

تجربیات یک بیمار ضایعه ی نغاعی

http://aida.special.ir

آیدا ...



ida.elahi@gmail.com

خانه فایل pdf ویلاگ لینک های مفید و مورد نیاز برای بیماران نغاعی ویلاگ های من

AIDA eBOOK 1392



درباره ی من :

سلام بر شما خواننده ی عزیز آیدا هستم. هر آنچه را که بخواهید درباره ی من و اهدافم از ویلاگ نویسی بدانید می توانید با مراجعه به لینک های زیر دریابید. مقدمه ی ویلاگ مجموعه ی شرح حال من سہاس گزارم. امضاء : دست از طلب ندارم ، تا کام من برآید ...

توجه: اطلاعات این ویلاگ از تجربیات شخصی حامل آمده اند. در مورد بیماری و مشکلات سلامتی خود به آن ها استناد نکرده، با پزشک مشورت کنید. ویلاگ دیگر من: قطره قطره تا دریا ...

جست و جو در مطالب

 جستجو

Special.ir

این ویلاگ تنها بخشی از این سایت است! از ویلاگ های دیگر نیز بازدید کنید!

دسته بندی موضوعی:

- ICU آسیب شناسی (۱۴)
- آهنگ نوشت (۹)
- به اشتراک گذاشتن تجربیات ... (۲۷)
- به یاد نوید (موسس سایت اسیشیال) (۴)
- تاریخ تکرار می شود! (۶)
- روزمرگی (۴۰)
- شرح حال ... (۱۰)
- فرشته خویان (۴)
- ماجراهای من و آقای عدالت (۹)
- متفرقه ... (۲۱)
- مسابقات ویلاگی (۲)
- مناسبت ها ... (۱۷)
- همراه شو رفیق! (۴)

آرشیو ماهیانه :

ردیف	عنوان	صفحه
0	فهرست	1
1	نخستین پست سال ۹۲ ...	2
2	تاریخ تکرار می شود! (۵)	23
3	تاریخ تکرار می شود! (۶_ پایان)	31
4	آمدن، باز آمدن ...	41
5	فرشته خویان (۱)	52
6	اتونومیک دیس رفلکسی (۳ - در معنای واقعی کلمه!)	61
7	فرشته خویان (۲)	71
8	یک اولین...	81
9	من باب الإطلاعیة فی الپست الآخر...	94
10	دوباره... لبخند...	100
11	به مناسبت چهارمین سالگرد نوید مجاهد ...	106
12	تنها جهت ابراز وجود!	112
13	فرشته خوبی ازلی...	114
14	جهت اطلاع...	120
15	جنگ جنگ، تا پیروزی ...	125
16	آیدا نیوز!	132
17	عجب، یعجب، اعجاب...	137
18	این آدم های قدر ناشناس...	142
19	سلام دوستان عزیزم...	150
20	اندر احوالات تی تیوب (لوله ی تنفسی)	155
21	سلام :	168
22	فرشته خویان (۳ - قسمت اول)	176
23	فرشته خویان (۳ - قسمت دوم)	182
24	:	189
25	اندر احوالات جدا شدن از دستگاه تنفس مصنوعی (ونتیلاتور)	192
26	آنچه گذشت!	198
27	آسمان آن روز!	207
28	سال نو مبارک !	220
29	آیدا در آینده...	229

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه ی نخاعی

نخستین پست سال ۹۲ ...

ارسال شده در فروردین ۱۴۰۲ by آیدا

از چهار سال پیش که با خرید یک دستگاه بالابر، امکان انتقالم به روی ویلچر فراهم شد، هر سال تصمیم می گرفتیم که برای سال تحویل از تخت پایین بیایم و به جای آنکه هفت سین را بر روی میز جلوی من بچینند و همه دور تخت من جمع شوند، برگرد سفره ی هفت سین، سال جدید را آغاز کنیم.

ولی هیچگاه این تصمیم عملی نمی شد؛ زیرا یا زمان تحویل سال نامناسب بود و یا من در شرایط مناسبی نبودم. و شرایط مناسب برای من یعنی میزان شدت سوزش! اگرچه فاکتورهای دیگری نیز در فراهم آوردن این شرایط مناسب دخیل هستند، ولی دو عامل، از سایرین مهمترند که یکی از آن ها سوزش است.

کلا زندگی من را **سوزش (دردهای نوروباتیک)** برنامه ریزی می کند. اینکه چه بخورم (حتی اینکه به چه مقدار و چه زمانی)، کی و چقدر بخوابم؛ چه بپوشم و ...

برای آنکه برایتان ملموس تر شود، بطور مثال باید بگویم که بسیاری از مواد غذایی و خوراکی ها در من سبب افزایش سوزش می شوند و در لیست ممنوعه قرار دارند. (که البته این لیست هر روز پر طول و طویل تر می شود.)

و همچنین لباس... من همیشه بر روی تخت، پیراهن های نازک و نخی ای می پوشم که بصورت گان (۱) طراحی شده اند. بصورت گان، برای سهولت در پوشیدن و تعویض لباس؛ و نخی و نازک، زیرا اگر لباس کمی کلفت باشد و در آن الیاف مصنوعی بکار رفته باشد سبب افزایش شدید سوزش می شود.

ولی اگر بخوایم به روی ویلچر بیایم برای جلوگیری از صدمه به نقاط مختلف پوست بدن، چه در هنگام جابجایی از تخت به ویلچر و بلعکس، و چه در طول مدت نشستن بر روی ویلچر، بایستی بلوز و شلوار بلند و جوراب بپوشم.

اگر سوزش زیاد باشد حتی تحمل کردن به این لباس ها را هم ندارم، چه برسد که آن ها را بپوشم و شدت سوزش را بیشتر هم بکنم. ولی اگر سوزش متعادل باشد، می توانم خودم را قانع کنم به پوشیدن این حجم از لباس و تحمل افزایش سوزش حاصل از آن.

و هر سال، یا سال تحویل در نیمه شب بود، و یا جناب سوزش خان مست کرده و عریه کشی راه انداخته بودند!

امسال اگرچه جناب سوزش خان اخم و تخم و بهانه گیری کرده و مدام به سوی سیم آخر دست درازی می کردند، ولی عاقبت نتوانستند دست کوتاهشان را به سیم آخر برسانند و آن را بنوازند. از طرفی، زمان تحویل سال مناسب بود و من پی همه چیز را به تن مالیده، چشم به روی شرعیات! بسته، بدون اجازه ی آقاهون! سوزش خان کبیر و بی توجه به عقوبت عمل، قابمکی لباس پوشیده، بزک کرده و پاورچین پاورچین سوار ویلچر شده و گازش را گرفتم و یک ثانیه ی بعد، خودم را به یک متر آن ورتر، به پای بساط لهُو و لعب نوروژ! رسانیدم. (هفت سین در اتاق من چیده شده بود.)

بگذریم که بعد از جناب سوزش خان حدش را خوردم، ولی گناهایش زیر دندانم مزه داد!

بله دوستان... این شد که بنده پس از هشت سال، نهمین سال تحویل پس از تولدی دیگر را در کنار سفره ی هفت سین جشن گرفتم...

...

بعد از تحویل سال با خود گفتم: «اینهمه سال سوزش خان به سیم آخر زد، حالا یک بار هم من به سیم آخر بزنم؛ که اصولاً گناه آکملش خوش است! پس گناه را به نهایت برسانم و خدا را چه دیدی، شاید سوزش خان غضب کرد و طلاقم داد و جانم هم خلاص شد...»

پس بار دیگر گاز ویلچر را گرفتم و از اتاق رفتم بیرون...

روز عید از اول صبح باران آمده بود و پس از تحویل سال با اینکه آفتاب شده بود، ولی هوا به سردی می زد. اما شیطان درونم مرا ترغیب می کرد که آن چه را در سر دارم عملی کنم. پس رو به پدر مادر کرده و گفتم:

«بریم تو حیاط؟»

در پی این سوال غافلگیرانه، هر دو آن به یکدیگر نگاهی انداخته و پدر زیر لب گفتند که: «سرد است» و مادر با تردید فرمودند: «ولی آفتاب هم هست» و من گفتم: «همه اش پنج دقیقه» و نهایتاً دلشان نیامد که مستقیماً "نه" بگویند و مادر پیشنهاد دادند که: «لر تراس را باز می کنم. خودت بسنج!»

پس با این حساب که دخترشان منطقی است، تصمیم را به عهده ی خودم گذاردند، ولی نمی دانستند که اگرچه من اغلب باتدبیر هستم ولی اگر ویرم بگیرد، سنگ پای قزوین در مقابلم مظلوم می نماید!

...

مادر پرده ها را به کناری زدند. ساقه ی سبز و نارس بوته ی گل شیربرنجی گویی با کنجکاوای سرک می کشید و از آفتاب درخشانی که چون کف پوشی مخملین در تراس پهن بود می پرسید: «این دیگر کیست؟ تابحال او را ندیده ام... می شناسی اش؟»

و من و آفتاب نگاهی به یکدیگر انداخته و سپس به رویش لبخند زدیم و گفتم: «آری، ما پارسال دوست بودیم و امسال آشنا...»

و آنگاه لر تراس باز شد. ناگهان نسیم خنکی به صورتم خورد و عطر روح نوازی در مشامم پیچید که بی اختیار گفتم: «بوی بهار...»

آنطور که من گفتم "بوی بهار... دیگر جای حرفی باقی نماند. لحظه ای بعد با ژاکتی بر روی دوش و پتویی بر روی پا وارد آسانسور شدم...

حالا بگذریم از این که از همان لحظه ای که وارد پارکینگ شدم، دندان هایم شروع کرد به تیک تیک لرزیدن و رنگم از سرما پرید، ولی من، آیدا، سنگ پای اصل مشهد!، عزم حیاط را داشتم. آن بنفشه های اغواگر نیز مدام از درون باغچه چشمک می زدند. پس من نبودم. دستم هم نبود. تقصیر آستینم هم نبود. بلکه بنفشه ها مرا اغفال کردند. بله!

و وارد حیاط شدیم... یک لحظه، آفتاب مرا در آغوش گرم خود کشید و بوسه ی پر حلاوتی بر پیشانی ام زد که حرارت مطبوعش تا عمق جانم نفوذ کرد... و اینگونه من و آفتاب پس از مدت ها دیداری تازه کردیم...

ولی باد ذوق کرده و بازی اش گرفته بود. به دورم می پیچید و موهایم را به هم می ریخت. نمی گذاشت با بنفشه ها خوش و بش کنم و در میان حرفمان می پرید. انگار حسادت می کرد و تمام توجه مرا به خود می خواست.

خلاصه با عجله چند عکس با بنفشه ها گرفتم و خیلی سریع خداحافظی کرده و ویلچرم چهار چرخ داشت، چهار تا دیگر هم قرض کردیم و تا من از سرما بیهوش نشدم به خانه بازگشتیم...

بقیه ی عصر و شب را مجبور شدم در زیر ۳ پتو و با کلاهی بر سر روی تخت دراز بکشم، قرص و چای و سوپ داغ بخورم و بلرزم و عطسه کنم. سوزش خان هم که تازه متوجه وقایع شده بود... دیگر نپرسید چه ها که نکرد...

البته من بی گذار به آب نزده بودم! در این سال ها دستم آمده است که سرماخوردگی ام را می توانم در همان ابتدا با پوشاندن خود با چند پتو و خوردن مایعات داغ و چند فوت و فن دیگر مهار کنم. ولی خُب، اینکار به قیمت افزایش سوزش تمام می شود. اما من راضی بودم و شیرینی گناهم به تلخی عقوبتش می چربید...

(۱) گان: پیراهنی که از پشت باز است و می توان بوسیله ی چند بند، آن را از پشت بست. لباس های اتاق جراحی، هم برای پرسنل جراحی و هم بیمار، از این نوع است. همچنین در آی سی یو نیز لباس بیماران، گان هست. (کلا در جاهای مختلفی کاربرد دارد.)

پی نوشت: امروز، چهاردهم فروردین، یا بقول معروف خودم “چهارده به در!”، مصادف است با ولادت با سعادت چهارمین و آخرین اختر تابناک آسمان خانواده ی آیدا اینا، که بنده هستم... و همچنین ولادت دومین دخت مکرمه ی خودم، [قطره قطره تا دریا...](#)

امسال اولین تبریک را دوست عزیز و نویافته ای به من گفتند و [نخستین هدیه](#) را نیز ایشان به من و قطره ام پیشکش کردند. همان کسی که [اولین عیدی](#) را نیز از او دریافت کردم. و هر دوی این هدایا برایم بسیار ارزشمندند...

چند دوست دیگر نیز پیشاپیش تبریک گفتند و من ماندم مبهوت محبت اینان که اصلاً چطور یادشان بود!

این دوستان و آن دوست نویافته خالصانه ترین جلوه ی محبت و دوستی واقعی را نشانم دادند.

با تشکر از ایشان و همه ی دوستانم که بی گمان، خالصند و واقعی...

آیدای فینتیلی ۲۹ ساله شد، و قطره ام ۱ ساله...

“۲۹ اشتباه تاییپی بود! ببخشید، اصلاحش می کنم... ۹ ساله شدم! :دی)

پی نوشت: همانطور که در پی نوشت پست قبل گفتم، دوست بسیار عزیزی عیدی ارزشمندی به من تقدیم داشتند. ایشان کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآوردند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن را برایش ارسال کنم... متشکرم...

ida.elahi@gmail.com

24

این نوشته در روزمرگی، مناسبت ها... ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

66 پاسخ به نخستین پست سال ۹۲...



"اول" می گوید:

فروردین ۱۴، ۱۳۹۲ در ۵:۳۳ ق.ظ

“اول”

تو در صدف خویش گوهر ساختنی

تولدتان مبارک

آیدا : 😊

خیلی متشکرم دوست مهربانم...

ممنون از محبت تون...

[پسرخ دادن](#)



فرناز می گوید:

فروردین ۱۴، ۱۳۹۲ در ۵:۳۵ ق.ظ

برات آرزو می کنم همیشه سرشار از شور زندگی باشی. همینجوری که هستی. با روحیه و با تدبیر. دوستت دارم و توادت مبارک.

آیدا :

خیلی ممنونم فرناز عزیزم...

مرسی 😊

**mohammad** می‌گوید:

فروردین ۱۴، ۱۳۹۲ در ۴:۴۳ ق.ظ

سلام مجدد دوست دوست داشتنی من.

“جشن تو جشن تولد تموم خوببایست ... جشن تو شروع زیبای تموم شادیاست ... تولدت مبارک تولدت مبارک”

آیدا :

خیلی ممنونم دوست مهربانم 😊

خیلی خیلی ممنون...

پسخ دادن

**ریحانه** می‌گوید:

فروردین ۱۴، ۱۳۹۲ در ۴:۴۳ ق.ظ

تولدت مبارک آیداجون

بابیت تاخیر در تبریک عذر می‌خوام

بوس

آیدا :

ممنونم ریحانه ی عزیزم

دیر نشده... همین امروزه 😊

ممنون...

پسخ دادن

**lady m** می‌گوید:

فروردین ۱۴، ۱۳۹۲ در ۴:۱۲ ق.ظ

ایدا تولدت توی چه روز خوبیه. من نمی دونستم تولدت خیلی خیلی مبارک. سال نو رو هم که خوب شروع کردی . امیدوارم خاطرات خوبی برات توی این سال رقم بخوره

آیدا :

خیلی ممنونم دوست عزیزم

ایشالا برای همه سال خوبی باشه..

پسخ دادن

**زهرا** می‌گوید:

فروردین ۱۴، ۱۳۹۲ در ۴:۵۶ ق.ظ

سلام آیدای عزیزم

تولدتون مبارک

امیدوارم تولد بعدیتون هم تو همین سال باشه...

آیدا :

خیلی ممنونم دوست من

ایشالا 😊

پسخ دادن

**بهاره** می‌گوید:

فروردین ۱۴، ۱۳۹۲ در ۹:۳۹ ق.ظ

ایدا جونم من تازه به وبلاگت اومدم... خیلی قلم روانی داری... یه هو می بینی ۲ ساعته دارم دست نوشته هاتو می خونم... تو نویسنده بزرگی می شی... خیلی روان و عمیق می نویسی... واقعا افرین... راستی تولدت مبارک/// بانوی مبارز . باراده... همه مشکلات در مقابل اینهمه سرسختی و امید تو حقیر می شود... افرین خانومی... از اینکه باهات آشنا شدم خیلی خوشحالم... اینو از صمیم قلب گفتم... موفق باشی خانومی... امیدوارم روزی بیای اینجا از تالیفات و مقاله هات و ارتقا علمی ات برامون بگی... چون مطمئنم خیلی راحت بهش می رسی... شکلک بوس

آیدا :

سلام بهاره ی عزیزم

خیلی از آشناییت خوشحالم...

ممنونم از لطف و محبتت...

ممنون که مطالبمو می خونی 😊

بسیخ داین

**مهناز** می‌گوید:

فروردین ۱۴، ۱۳۹۲ در ۱۰:۱۰ ق.ظ

تولد تو از خواب هایم می آید

با همه ی دیرینگی اش

آرامش از نام تو آغاز شد

و آرامش نام تو

فرخندگی همی ی فصل هاست

(؟)

آیدا :

ممنونم مهناز عزیزم

ممنون از این شعر زیبا...

بسیخ داین

**نوشین** می‌گوید:

فروردین ۱۴، ۱۳۹۲ در ۱۰:۲۲ ق.ظ

آیدا جان تولدت مبارک.

حرف زدن از امید و آرزو در برابر اراده تو بسیار سخته چرا که تو به هر آنچه خواهی می رسی. امیدوارم باشم و ببینم که لبخند بر لب داری و نتیجه همه زحماتت مثل نسیم بهاری به استقبال آمده اند.

دوستت دارم و همیشه به یادت هستم.

آیدا :

ممنونم نوشین عزیزم

شما از حقیقی ترین دوستان من هستید و بسیار برابم با ارزشید.

محبتتون خیلی خالصه...

بسیخ داین

**شیرین** می‌گوید:

فروردین ۱۴، ۱۳۹۲ در ۱۱:۴۴ ق.ظ

آیدای عزیز، سال نوت مبارک و تولدت نیز >3

از تمام کلمات این نوشته ات لذت بردم، وزش باد و عطر و رنگ بنفشه ها را میشد از شان فهمید و شادی تو را.

امیدوارم سال بسیار خوبی داشته باشی و بهمره بهبود چشم گیر.

آیدا :

ممنونم شیرین عزیزم
ممنون از همه ی محبتتون...

[پسندیدن](#)



حامد می‌گوید:

فروردین ۱۴، ۱۳۹۲ در ۱۲:۱۰ ب.ظ

سلام آیدای عزیز

اول تولدت رو صمیمانه تبریک میگم و بعد از دوست عزیزی که نوشته هاتون رو pdf کرد، تشکر می کنم. این دو سه روزه تقریبا کل نوشته های شما رو خوندم و برام کلی درس داشت. کلی حرف. شاید منم مته رهگذرای دیگه باشم، اما با تمام وجودم تحسینت میکنم، آیدای عزیز بهار مبارک باشه. الان که اینا رو می نویسم هی نوشته هات میاد تو ذهنم، حرفات راجع به روزگار و زندگی! ازت ممنونم، بی آنکه بدانی بهم کمک کردی. ممنونم.

راستی یکی از متن های وبلاگت رو بدون هیچ توضیحی با ذکر منبع تو وبلاگمون قرار دادم، ببخشید اگر بی اجازه اینکارو انجام دادم.

آیدا :

سلام حامد عزیز

ممنونم از لطف و محبت تون

خوشحالم که تونستم قدری تاثیرگذار باشم

خیلی هم لطف کردید که مطلبم رو در وبلاگتون قرار دادید. ممنونم...

سال نو شما هم مبارک...

[پسندیدن](#)



دانشجوی رشته مقدس دامپزشکی می‌گوید:

فروردین ۱۴، ۱۳۹۲ در ۱۲:۱۶ ب.ظ

سلام

من دانشجوی دامپزشکی ام.پس به رسم خودم تبریک میگم:

مرغ و خروس و اردک

تولد ایداجون مبارک

بزن کف فشنگه رو...@)

آیدا :

سلام دوست عزیزم

خیلی بامزه بود 😊 مرسی...

ممنونم...

[پسندیدن](#)



نارون می‌گوید:

فروردین ۱۴، ۱۳۹۲ در ۲:۵۱ ب.ظ

سلام

وای آیدا جان، چقدر خوشحال شدم که امسال حال این سوزش خان رو گرفتی و لحظات اول سال رو با لذت بردن از طبیعت شروع کردید. امیدوارم که بالاخره روی سوزش خان کم بشه و بره که برنگرده 😊

دست اون دوست مهربانتون هم درد نکنه. 😊 ما که شرمندیم و دوستیمون در حد همین چند کلمه حرفه.

آیدای مهربان و صبورم

میدانم که آسون نیست درد کشیدن و محدودیت اما از شادی و امید نوشتن و تلاش برای مبارزه برای روشن کردن بی دردان و آگاهی بخشیدن به هم دردان ولی شما با تلاش و

صبر و قلب مهربانت، انسانی عمل میکنید و مسیر تکامل رو میبیماید

آیدای عزیزم

تولدت مبارک. برایت بهترینها رو آرزو دارم و دوستت دارم...

آیدا :

سلام نارون عزیزم

پی نوشت شامل حال تو هم می شد ها... واقعا باورم نشد که تولدم یادت بود 😊
اینجا شرمند فقط یک نفره... اون هم منم...
تازه اولشه! برنامه ها دارم برای سوزش خان... آخرش طلاق می گیرم 😊
ممنونم نارون عزیزم... ممنون...

.....

این دوست عزیز واقعا... واقعا لطف بزرگی کردند. از شون بی نهایت سپاسگزارم...

[پس بدین](#)



نسرین می گوید:

فروردین ۱۴، ۱۳۹۲ در ۴:۰۰ بظ

ایدای عزیز ، تبریک میگویی ، تولدت را و تصمیم گرفتن برای بیرون اومدن و زیر آفتاب بودن را ، امیدوارم که حرکت و اراده امسال شما قدمی باشد برای سلامتی و توان هر چه بیشتر شما

آیدا :

سلام نسرین عزیزم

خیلی ممنونم از لطف و محبتتون...

متشکرم 😊

[پس بدین](#)



شنگین کلک می گوید:

فروردین ۱۴، ۱۳۹۲ در ۴:۲۲ بظ

درود بسیار بر آیدای عزیز
و تولدت مبارک باد . من امروز از صبح می خواستم به شما تولدتان را تبریک بگویم و تازه یک فکر هایی هم داشتم اما متاسفانه به ناچار تا همین چندی پیش مشغول کار های دیگری بودم و نشد تازه آمدم حدود ده دقیقه بیشتر از امروز نمانده است . گفتم تا مشکل دیگری پیش نیامده و اینترنت قطع نشده . اول تبریک بگم که به فردا نیفته . بعد برم اولین پست ۹۲ را بخوانم و برگردم . تبریک مرا لطفاً به خانواده محترم نیز ابلاغ بفرمایید . با شادباش های فراوان .

آیدا :

سلام بر جناب شنگ بسیار عزیز

محبت شما اثبات شده است و حضورتون یک دنیا می ارزه 😊

خیلی متشکرم از تبریکتون. مامان و بابا همیشه احوالپرستون هستن و همگی مشتاق دیدار شما و خانواده ی گرامی هستیم. انشاالله روزی میسر بشه ...

[پس بدین](#)



شنگین کلک می گوید:

فروردین ۱۴، ۱۳۹۲ در ۴:۳۵ بظ

درود بسیار. چه زیبا آغازی برای شروعی دوباره .
زندگی همین است . درد ها و لذت ها و لذت هایی که دردهایش را دانسته به جان می خریم .
فرار از سوزش ها . سوزش هایی که آنقدر با ما همنشین شده اند که آنها را آقای خود می نامیم
و در نظرم همیشه می آیند . اما به یقین که چنین نیست و بی شک روزی خواهد رسید که دست از سرمان بردارند و شیشه عمرشان بشکنند . دورد شوند و به هوا روند . و آنگاه گویی که هیچگاه نبوه اند .
خوشحالم که نوروز امسال بوی بهار را استشمام کرده اید و امیدوارم که سر آغاز بسیاری از تحولات خوب برای شما باشد . از روز آشنایی ، استقامت شما همیشه یکی از نورانی ترین چشمه های امید بخش در

زندگی ما بوده است . باز هم این میلاد مسعود را به شما و خانواده گرامی تبریک عرض می نمایم و چون همیشه برایتان آرزوی سلامتی و شادمانی دارم .

آیدا :

جناب سنگ مهربان

بی نهایت زیبا نوشتید... خیلی خیلی ممنونم...

ممنون از اینهمه درک، محبت و لطف و دوستی خالصانه تان...

ممنونم....

[پس بدین](#)



بهاره می گوید:

فروردین ۱۴، ۱۳۹۲ در ۴۸:۵۶ ب.ظ

ایدا جون ازت یه خواهش دارم...مطالب نوشته شده وبلاگت رو یه کتابچه کن...از اول ماجرا تا سال ۹۱....بذار این نوشته هاتو همه بخونن...تو جامعه پخش بشه و چشم های بیشتری به حقایق باز بشه ولی فکر کنم برای اینکه با چاپ کتابت مخالفت نشه مجبوری اسم بیمارستان مشهد رو نام نبری...نمی دونم...باید از ناشر بپرسی...ولی خواهشا این کار را انجام بده...میدونم خیلی مورد استقبال و مهمتر از اون مورد تفکر خیلی قرار میگیره...موفق باشی عزیز..التماس دعا

آیدا :

بهاره ی عزیزم

ممنون از اینهمه لطفت...

در نظر دارم که در آینده، اگر در توانم بود بصورت یک رمان، یا سرگذشت، همه چیز رو بنویسم...

ممنون از حس مثبتی که منتقل می کنی و بهم انگیزه میدی.

ممنونم...

[پس بدین](#)



شلاله می گوید:

فروردین ۱۴، ۱۳۹۲ در ۴۹:۱۸ ب.ظ

سلام آیدا ... خیلی وقته می خونمت اما هیچوقت کامنت نمی داشتتم ... امشب دلم خواست بعد این همه وقت حداقل امسال تولدتو تبریک بگم ... برات آرزوی حال خوش دارم و اینکه مطمئنم که روزی نویسنده بزرگی میشی 😊

آیدا :

سلام دوست خاموش عزیزم

چقدر خوشحالم از ابراز وجودتون. ممنون که همراهیم می کنید.

ممنون از تبریک و محبتتون 😊

[پس بدین](#)



اسماعیل می گوید:

فروردین ۱۴، ۱۳۹۲ در ۴۱:۱۵ ب.ظ

سلام بانو

تولدتان مبارک .

البته وجود شما مبارک است.با رنج می نویسید ،اما شیرین و رسا.امید می بخشید.درس می دهید.دیگری را به فکر وا می دارید...

خجستگی همین است.

هر روزتان مبارک است ،امیدوارم پر برکت تر باشد.

ضمنا سال را هم خوب شروع کرده اید.

آیدا :

سلام اسماعیل عزیز

ممنون از همه ی لطف و محبت و همراهی همیشگی تون...

**آری می‌گوید:**

فروردین ۱۵، ۱۳۹۲ در ۱۲:۰۹ ب.ظ

آیدا جان خوشحالم که بهار را از نزدیک لمس کردی. فکر کنم اگر گاهی حال این آقای سوزش رو بگیری بد نباشه. میدونم واست سخنه اما آرام آرام هوا گرم تر میشه شاید بتونی ... البته باید با متخصصین مشورت کنی ولی فکر کنم هوای تازه بت کمک کنه ویتامین د برای بدن مفیده البته من متخصص نیستم اما اگر دو روز مجبور باشم تو خونه بمونم روز سوم دلم واسه آفتاب تنگ میشه امیدوارم تو سال جدید این آقای سوزش کمتر اذیتت کنه و آقا منشی خودش رو بت نشون بده سال خوبی رو برای خودت و خونوات آرزو میکنم

آیدا :

ممنونم دوست عزیزم

حتما سعی میکنم که این بیرون رفتن ها رو بیشتر کنم.

فکر کنم بدنام عاری از ویتامین د شده!

ممنون از همه ی لطفتون...

یلسخ داین

**سارا می‌گوید:**

فروردین ۱۵، ۱۳۹۲ در ۳:۰۵ ب.ظ

سلام عزیزم

بسیار حظ کردم از این متن و خوشحالم که امسال تونستی هر چه بیشتر بهار را لمس کنی 😊 من از ۲۵ اسفند پارسال (چه زود شد پارسال!) از طریق کامنتی که شما در پست حذف شدن وبلاگ ویولت در اسپیشال نوشته بودی در حالی که بسیار غمگین بودم (هم به دلیل حذف ویولت و هم به دلیل بسیاری چیز های دیگر) با شما و اینجا آشنا شدم! راستش را بخواهی از آن روز، هر روز به یادت هستم حتی با وجود عید و مشغله هایش نمی تونم دست از خوندنت بر دارم؛ گویی سال ۹۱ در روز های پایانی خواست دشمنی ها را کنار گذاشته تا باروی خوش از هم جدا شویم شاید عجیب باشد ولی آن قدر احساس نزدیکی و دوستی میکنم که انگار یکی از دوستان قدیم را باز یافته ام... در حقیقت چند تا تشکر می خواهم بکنم اول از همه از تو، آیدایی که برای من فرشته روی زمینی و هر چه بیشتر می خونت بیشتر و بیشتر به آسمانی بودنت پی می برم باید بگم چشمان مرا باز تر کردی به من انگیزه دوباره دادی (منظورم تعریف های کلیشه ای نیست به خدا... من هم بیمارم اسکولپوز دارم البته خدا رو شکر نه از نوع پیشرفته، شاید به اندازه یک میلیارد! گرفتاری شما هم نیست از لحاظ جسمی! ولی از لحاظ روحی و درونی بسیار ضعیفم... با خواندن اینجا هم فهمیدم در اصل بیماری من در مغزم است! تنبلی در ورزش کردن و ... غیره هم بگذار روش که البته به این خاطر بسیار از خودم نا امید و دلگیرم)

تشکر بعدی از تو فرشته پاک است این بار به خاطر قلمت، حس مسئولیتت و اشتراک گذاری نوشته های زیبایت! چه بسیار کسانی از جمله خودم که بدون داشتن هیچ مشکلی در تایپ و کار با رایانه حتی از کوچکترین بدی و حال و احوالی از نزدیکان و دوستان هم طفره می روند و روزگار و گرفتاری و چه و چه و را تقصیر کار می دانند! حال چه رسد به ادای دین و احساس مسئولیت در قبال دیگران! به خدا افراد سالم زیادی دور و برمان هستند که تا سودی در کار نباشد قدمی از قدم برای خود بر نمی دارند چه رسد به کمک به هم نوع و بالا بردن سطح شعور و فرهنگ دیگران!

تشکر از این دست زیاد دارم سعی داشتم یک به یک اشاره ای کنم ولی همین دو تا بهم ثابت کرد خلاصه کردن قدر دانی از کارهای زیبای شما در چارچوب لغات تا چه اندازه مشکل است و شاید دست کم یک بیست صفحه ای هنوز بتوانم (با فونت ۱۱) بنویسم و بنویسم ولی آن دیگر کامنت نمی شود و اینجا محلی برای کامنت گذاشتن است! پس به ناچار سعی میکنم به جای ادامه تشکر ها چند خواهش کنم و رفع زحمت کنم! والا پر رو نیستم ببخش... خواهش میکنم از طرف من دستان پست و ... عزیزت را ببوسی که آن ها هم فرشته اند و به معنی واقعی کلمه لایق این دو نام مقدس اند ... خواهش میکنم از طرف من از آن دوستی که مطالبیت را بسیار با سلیقه ebook کرده اند بسیار تشکر کنی و بهشان بگو ممنون که کامنت ها را هم در فایل آورده اند که برای تازه واردانی مثل من کمک بسیار بزرگی است و کارمان را خیلی خیلی راحت تر کرده اند و از این به بعد همیشه و همه جا می توانم بخوانم... خواهش میکنم مرا ببخشی و تیریک تولد را با یک روز تاخیر از من بپذیری و خواهش دیگر هم این که برایم دعا کن ... سال قبل برای من هم خیلی بد و پر از درد بود آیدای پاک ای دوست نادیده خواهش می کنم برایم دعا کن امسال جبران پارسال باشد و همان طور که بسیار زیبا گفته بودی سال ۹۱ برای همیشه برود و به تاریخ ببینند ... عاشقتم آیدای عزیزم با آرزوی روزهایی سراسر شادی و آرامش :*

آیدا :

سلام سارای عزیزم

من موندم در برابر این همه محبت و احساس خالصانه چی بگم...

خوشحالم که دوستی مثل تو... دوستانی مثل تو دارم...

دوستانی که از انتهای سال پیش دست به دست هم دادن و دوباره منو به خودم آوردن... در جبران محبت هاتون، تمیزارم سال پیش دوباره تکرار بشه...

من متشکرم... من...

پر رو! نه... پر محبت هستید...

این کامنت رو میدم پدر و مادرم بخونن 😊
و این دوست عزیز که بسیار هم فروتن اند... یک انسان واقعی... هیچ تشکری جوابگوی محبت های ایشان نیست...
دعا میکنم... شما رو... این دوست بزرگوار و همه ی دوستانم رو... اگر قابل باشم...
من قابل هم نباشم، خدا خودش ناظره... ناظر محبت همه ی شما... 😊

[پسرخ داین](#)



مهسا می‌گوید:

فروردین ۱۵، ۱۳۹۲ در ۵:۲۶ ب.ظ

فعلا فقط می تونم بگم بی نظیری آیدا ...

آیدا :

خیلی ممنونم مهسای عزیزم 😊

[پسرخ داین](#)



سارا می‌گوید:

فروردین ۱۵، ۱۳۹۲ در ۸:۲۴ ب.ظ

آیدا جان به خدا شرمنده شدم خیلی لطف و محبت داری عزیزم نمی دونی چه احساس خوبی پیدا کردم وقتی پاسخت رو دیدم ممنون که این همه وقت و انرژی می گذاری و به کامنتا پاسخ میدی و خیلی بیشتر از خیلی ممنونم و مفتخرم که من رو هم جز دوستانت حساب کردی امیدوارم لایق باشم*:

آیدا :

خواهش میکنم سارای عزیز... دوست خوبم 😊

دوستی با مهربانی مثل تو باعث خوشحالیه...

[پسرخ داین](#)



بید مجنون می‌گوید:

فروردین ۱۵، ۱۳۹۲ در ۹:۳۴ ب.ظ

والله ای

شما فروردینی هستی!؟

تولدت مبارک!

ظلم اینان می رود... نوبت به آنان می رسد

بعد پایان زمستان هم زمستان می رسد

«سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و تخت و بخت»

نیست، اما گاه گاهی تکه ای نان می رسد!

روزهات سبز سبز. ایام به کام!

آیدا :

خیلی ممنونم دوست عزیزم 😊

ممنون از محبتت...

[پسرخ داین](#)



نور می‌گوید:

فروردین ۱۵، ۱۳۹۲ در ۹:۵۰ ب.ظ

سلام آیدا جون، اول از همه تولدت با تاخیر مبارک، ببخشید ک دیر شد راستش آگه میدونستم از ی هفته قبل بهت تبریک میگفتم دوست عزیزم من آشنایی با تو رو از لطف های

خدا میدونم...مشکلات جسمی رو که میدونم به یاری خدا، با قدرت و استقامت بی نظیری که داری از پششون برمیایی، امیدوارم هر روز که میگذرد نورانی تر و شادابتر شوی دوست بهتر از ماهم

آیدا :

سلام نور عزیزم

خیلی ممنونم از لطف و محبتتون

اصلا دیر نیست. خیلی هم ممنونم...

مرسی از اینهمه لطفتون 😊

[پسرخ داین](#)



diana میگوید:

فروردین ۱۶، ۱۳۹۲ در ۱۱:۰۹ ق.ظ

Aydaye azizam,fereshtehye mehraboanam,salam,aval be tore mokhtasar migam ke man kamelan etefaghi ba inja ashena shodam,va khodaro hezar bar shokr ke injaro peyda kardam, doktor to fereshtehe iee na yek ensane mamooli,vaghti dastaneto khoondam,delam nayoomad nimeh kareh rahash konam hamaro tond tond too yek rooz khoondam hala man hafteye bad emtehan darom mage khoda komak koneh ke be kheyir begzareh,,Ayda age khoda fereshtehaee mese shoma roye zamin nadasht khoob ma chetori bayad midoonestim ensaniyat yani chi?zendegi va rahe dorost yani chi,shoma olgooin to hameh chi,too hameh marahel to ostorei ,darsam behem feshar avordeh bood posteto rajebe emtehan khoondam faghat khejalat keshidam faghat ashk rikhtam va hezar bar az khoda bara salamati khastam va inke to khoob shi,dishab aslan khabam nabord tamame shab behet fek kardam va akhar be in natijeh residam ke to yek fereshteh az noe zaminishi,baraye hedayate ensanaye nashokr,va khatakari mese man oomadi ,ta oolgoomoon bashi har ja kam avordim,harja darja zadim va harja khastim az zireh bar masooliyat dar berim,rasti golaaaaaam mano to hamsenim,mikham ta akhareh omram ?mese ye doost baham bashim doostimo ghabool mikoni

آیدا :

سلام دایانای عزیزم

خیلی از آشناییت خوشحالم دوست هم سن من 😊

ممنونم از این همه لطف و خوشحالم که می بینم به اهدافم نزدیک شدم. ممنون که اینقدر زیبا و صادقانه برام نوشتی...

امیدوارم در امتحانات موفق بشی. برات دعا می کنم 😊

البته که قبول میکنم... با افتخار :*

[پسرخ داین](#)



مهدی میگوید:

فروردین ۱۶، ۱۳۹۲ در ۵:۰۱ ب.ظ

سلام ایدای عزیز امیدوارم هر چه زودتر از دست این سوزش لعنتی نجات پیدا کنی..همیشه برات دعا میکنم و بیادت هستم/ مطمئنم شما یکی از برگزیدگان و محبان خداوند متعال هستید.....دوستانی هستند به مانند کوه های سر به فلک کشیده،استوار،راسخ و بزرگ هم صحبتی با آنان شرف است و دوستی با انهاضمانت سلامت و در کنار آنان بودن حق است و فراموشی انهاحلال و دعا برایشان واجب و شما مصداق انی/خدانگهدار تو

آیدا :

سلام آقای توسی عزیز

بی نهایت از لطفتون ممنونم... امیدوارم شما هم روز به روز بهتر بشید و به هدفتون که راه رفتن مجدد هست برسید 😊

[پسرخ داین](#)



امی ن میگوید:

فروردین ۱۶، ۱۳۹۲ در ۷:۳۴ ق.ظ

سلام آیدا خانوم گل ، پست قبلی تیریک گفتم ولی دوباره تولدت مبارک ، کامنت دینا رو هم خوندم ، تک تک حرف دل منم بود حتی قسمت آخرش در مورد سن 😊 زودی بیا کامنتا رو جواب بده که دلمون واسه نوشته هات تنگ شده

آیدا :

سلام امین عزیز

باز هم ممنونم از تبریک...

اِه پس شما هم ۲۹ سالتون هست؟ فکر کردم فقط فروردینی هستین...

تولد شما هم مبارک. همیشه شاد و سلامت و موفق باشید 😊

[پسخ داین](#)**بهاره می‌گوید:**

فروردین ۱۶، ۱۳۹۲ در ۹:۰۳ ب.ظ

سلام ایدا جون...اره حرفهای دایانا حرفهای من هم بود...من شبی که از حرم امام رضا اومدم و به خاطر مشکلاتم به خدا گله میکردم با وبلاگت آشنا شدم...اونوقت فهمیدم کسی که ادعای عشق خدا داره باید با بلایا و امتحانات عشق کنه چون از جانب خداست...سه خوان عشق تو رو خوندم و فقط اشک ریختم..چون فهمیدم عشق واقعی یعنی چی..من هنوز بین ۱ و ۲ در جا میزنم...با قلب پاک و عاشقت برای قلب کدر من هم دعاکن خدا شفارش بذه و مثل قلب تو پر از نور عشق خدا بشه.....

ایدا جونی چرا میگی تو برنامه آینده ات هست کتاب بنویسی..کار امروز رو به فردا نسپار که فرصت ها مثل ابر در گذرنند.....از همین لحظه شروع کن..همین حالا خطوط اول را کلید بزنی...من از حالا کتابتو پیش خرید میکنم...

ایدا جون یه سایت دیدم جشنواره عکس تبلیغ میکنه ..برات میذارم..شرکت کن..چاپزه ها رو ببر...تا ۲۰ فروردین مهلت ارسال داره...باز هم میذارم خودت بخون ببین دوست داری یا نه...خیلی برات دعا میکنم..دوست دارم بزرگترین نویسنده بین دوستان بشی..تو میتونی...چون متن های ادبی می خونم اینو میگم که تو خیلی راحت میتونی بالا بری..استعدادنوشنتت بینظیره...خواهشا بنویس..از همین حالا...اهسته و پیوسته تا اذیت هم نشی...بهترین ها رو برات ارزومندم...خیلی خیلی التماس دعا ایدا جونی

آیدا :

بهاره ی عزیزم

خوشحالم که تونستم تاثیرگذار باشم و قدری آرامت کنم...

نوشتن کتاب احتیاج به فراغت داره و من هم الان ترم های آخرم و سخت درگیر. ایشالا بزودی شروع می کنم. مرسی از همراهی و انگیزت 😊

ممنونم. حتما به این سایت ها سر می زنی و اگر موقعیتش بود شرکت می کنم. ممنونم...

[پسخ داین](#)**بهاره می‌گوید:**

فروردین ۱۶، ۱۳۹۲ در ۹:۰۵ ب.ظ

این هم سایتی که گفتم خانومی...بوس بوس

<http://www.handicapcenter.com/?p=2425>[پسخ داین](#)**بهاره می‌گوید:**

فروردین ۱۶، ۱۳۹۲ در ۹:۰۹ ب.ظ

به نظرم به عکسی بحال و هوای فاطمیه بگیر که الان تو ایامش هستیم...حتی اگه فاطمیه و پرچم رو تو اتاقت بیاری و عکس بگیری..یا هر چی خودت دوست داشتی...نمیدونم...ولی مطمئنم برنده ای...برنده....

[پسخ داین](#)**بهاره می‌گوید:**

فروردین ۱۶، ۱۳۹۲ در ۹:۱۲ ب.ظ

امیدوارم سفر مکه یا کربلا جایزه بگیره.....زود بفرستی ها...بوس

[پسخ داین](#)**بهاره می‌گوید:**

http://www.handicapcenter.com/?page_id=2253

[بلیخ دادن](#)



بهاره می‌گوید:

فروردین ۱۶، ۱۳۹۲ در ۹:۳۶ ب.ظ

ایدا جون این کنگره هم میذارم...مهلت ارسال تا اذر ۹۲ هست...موفق باشی

[/http://www.spinalcongress.ir/pages/1/%D8%AD%D8%A7%D9%85%DB%8C%D8%A7%D9%86](http://www.spinalcongress.ir/pages/1/%D8%AD%D8%A7%D9%85%DB%8C%D8%A7%D9%86)

[بلیخ دادن](#)



بهاره می‌گوید:

فروردین ۱۶، ۱۳۹۲ در ۹:۴۴ ب.ظ

<http://www.raad-alghadir.net/index.php?newsid=398>

آیدا :

ممنونم برای همه ی لینک ها بهاره جان 😊

[بلیخ دادن](#)



متخصص پوست می‌گوید:

فروردین ۱۷، ۱۳۹۲ در ۱۱:۴۷ ق.ظ

تولدت مبارک دوست نازنینم. ببخش که دیر تبریک گفتم. به امید شفای شما. خیلی دوستت دارم

آیدا :

سلام دوست عزیز و مهربانم
خیلی ممنونم... مرسی از محبتتون.
من هم دوستتون دارم 😊

[بلیخ دادن](#)



kiana می‌گوید:

فروردین ۱۷، ۱۳۹۲ در ۱۲:۱۳ ب.ظ

salam aida aziz
cheghadar khoshhalem ke emsal tonesti havaye bahari ro esteshmam koni va sar sofre haft sin hozor dashteh bashi
amma khabar sarma khordegi kami negaranam kard ke omidvaram ta alan behtar shodeh bashi
rasti mojadad tavalodet ro tabrik migam
hamantor ke ghablan ham goftam in chand roz dar mohit majazi hozor nadashtam ke yek tabrik be moghe begam baraye
hamin kami be takhir oftad
barat sali bahari hamrah ba moafaghiyat arezo daram

آیدا :

سلام کیانای عزیزم

شما که چند روز زودتر تبریک گفتید و من رو شرمنده ی محبت تون کردید. و پی نوشت هم مربوط به شما و چند دوست دیگر بود.
ممنونم از همه ی لطف و محبتتون.

سرماخوردگی رو همون شب کنترل کردم و خداروشکر تا صبح رفع شد. 😊

امیدوارم امسال برای شما و خانواده ی گرامی سرشار از شادی و سلامتی باشه و شاهد موفقیت بچه های گلتون باشیم...

*

چندروز پیش اودم برات کامنت گذاشتم بعد موقع ارسال سیستم ارور داد و دیگه فرصت نداشتم برات بنویسم ..

آیدا :

سلام مادر سپید عزیزم
سال نو شما هم مبارک. ببخشید وظیفه ی من بود که تبریک بگم...
امان از این سوزش خان...
ممنون از لطف و محبتتون...

[بلیخ دین](#)



الهام می گوید:

فروردین ۱۹، ۱۳۹۲ در ۴:۲۴ ب.ظ

'سلام آیدای صبور
هر چند با تاخیر، تولدت مبارک.
به امید روزهای بهتر، پر از سلامتی و شادی:)

آیدا :

سلام الهام عزیزم
خیلی ممنونم 😊
همچنین برای شما... برای همه...

[بلیخ دین](#)



مریم می گوید:

فروردین ۲۰، ۱۳۹۲ در ۱۲:۰۷ ق.ظ

salam ayda jun.kheili khoshalam ke bahat ashna shodam.kheili etefaghi emshab bad az modataha umdam weblog bekhunam
ke toro peida kardam.un majmueye sharhe halo kamel khundam.nemidunam chi begam ,kheili tahte tasir gharar
.gereftam,fek mikonam kaman adamyi ke vaghean zendegio tajrobe mikonan,to be nazaram yeki az unayi
.va vaghean khub minevisi.barat arezuye behтарin hesaye donyaro mikonam
az in be bad hamishe mikhunam weblogeto
.rasti ye soal ,man jadidan doreye filmsazim tamum shodeo shuru mikonam be filmsazi,filme kutah.mituni
tuye neveshtane filmname baham hamkari koni?kheili khoshal misham agar ghabul koni.

آیدا :

سلام دوست عزیزم
خیلی از آشناییت خوشحالم. ممنونم از اظهار لطف و اینکه مطالبمو خوندی.
بله مریم عزیز. خیلی هم ممنون از پیشنهادت. من برای هر همکاری در خدمتم...

[بلیخ دین](#)



Parivash Mortazavi می گوید:

فروردین ۲۰، ۱۳۹۲ در ۱۰:۱۳ ق.ظ

! Salam Salam Idaye aziz e goll
,midoonam kami dir shode valy tow har rooz zاده mishy ve ye eshgh miafariny azizam,tavalodet mobarak
.bazam bebakhsh vase in taghsir

buss Buss
!khaleh

آیدا :

سلام خاله ی عزیز و مهربان
خیلی ممنونم. اصلا دیر نیست. خیلی هم لطف کردید.
سلام بر سونید. می بوسمتون...

[پسرخ داین](#)



الهام می‌گوید:

فروردین ۲۰، ۱۳۹۲ در ۴:۲۶ ب.ظ

سلام آیدا جان

من اتفاقی با وبلاگت آشنا شدم ولی انقدر قوی مینویسی که از خوندنش خسته نمیشم. تقریبا توی به زمان کوتاه اکثر پستاتو خوندم. خیلی دوست داشتی هستی و اون لبخند قشنگ گوشه وبلاگت پر از انرژیه!

برات آرزو دارم خوب و شاد باشی

آیدا :

سلام دوست عزیزم

خیلی از آشناییتون خوشحالم. ممنونم از اظهار لطفتون و اینکه مطالبمو خوندین.
ممنونم. شاد و سلامت باشید 😊

[پسرخ داین](#)



یک پزشک می‌گوید:

فروردین ۲۰، ۱۳۹۲ در ۸:۰۲ ب.ظ

سلام آیدا جان، سال نو و تولدت هر دو مبارک

آیدا :

خیلی ممنونم دوست عزیزم 😊

[پسرخ داین](#)



آساره می‌گوید:

فروردین ۲۱، ۱۳۹۲ در ۸:۱۱ ق.ظ

تنها خدا میداند "بهترین" در زندگی چگونه معنا می شود من همان را برایت آرزومندم

دوست گلم با تاخیرات فراوان تولد قشنگت مبارک باشه

من امروز این جمله رو توی گوشیم که خواهرزادم برای تولدم فرستاده بود و واقعا باهالش حال کردم رو دیدم به سرچ کردم ببینم کی به این زودی تولدش و این جمله رو بهش هدیه کنم که تولد توی عزیز بود
من هم فروردینی هستم ۱۰ ام تولدم بود اما از روزی که یادمه تا به امروز همیشه از اینکه دیگران تولدم را یادشون باشه و بهم تبریک بگن متنفر بودم چرا نمی دونم

آیدا :

سلام دوست عزیزم

خیلی از آشناییتون خوشحالم. ممنونم از اظهار لطفتون و تبریکتون.

ممنون از این جمله ی زیبا... تولد شما هم مبارک دوست فروردینی من 😊

با کامنت خصوصی تون موافقم 😊

[پسرخ داین](#)

**نور** می‌گوید:

فروردین ۲۱، ۱۳۹۲ در ۱۰:۰۹ ق.ظ

سلام آیدا جون من همچنان منتظر نوشته های زیبای جدیدت هستم... و برات آرزوی شادی و سلامتی می کنم، زودتر آپ کن:-) دوست عزیز البته آگه فرصت داری

آیدا:

سلام نور عزیزم

چشم. ایشالا بزودی 😊

[پسندیدن](#)**بهمن** می‌گوید:

فروردین ۲۲، ۱۳۹۲ در ۸:۴۲ ق.ظ

سلام آیدا جان

آگه از من میشنوی، امسال زیاد برو تو فضای باز
همون موقع هم که بیرون بودی و سردت شد باید یه چای یا نسکافه داغ بهت میدادن (یه جورایی دوپینگ میکنی)
امتحان کن

از اردیبهشت ماه به بعد که دیگه لرز نمیگیری، پس بگو ببرنت بیرون یه چرخی بزنی
تو حال عمومیت خیلی تاثیر داره ها
خوابتم بهتر میشه
امسال یه تغییر اساسی اعمال کن

آیدا:

سلام بهمن جان

سعی می کنم امسال بیرون رفتن رو در برنامه بذارم...

بعدش کلی چایی خوردم تا لرزم قطع شد...

ایشالا... حتما...

ممنونم بهمن جان 😊

[پسندیدن](#)**پارسا** می‌گوید:

فروردین ۲۲، ۱۳۹۲ در ۱۱:۲۷ ق.ظ

سلام

سال نو با تاخیرات فراوان مبارک 😊

آیدا:

خیلی متشکرم

سال نو شما هم مبارک...

و... سلام 😊

[پسندیدن](#)**آیدا** می‌گوید:

فروردین ۲۳، ۱۳۹۲ در ۵:۴۹ ق.ظ

سلام هم نام عزیزم!

با تاخیر سال نو سیزده بدر و تولدت مبارک!!

امضا: آیدا هم نامت!

آیدا:

سلام آیدا جان

خیلی ممنونم... سال نو تو هم مبارک...

امضا: آیدا...

[پسخ داین](#)



می ن ا می گوید:

فروردین ۲۳، ۱۳۹۲ در ۱۰:۰۲ ب.ظ

آیدا عزیزم تو فوق العاده ای الان حدود ۴ ساعت هست که فیکس شده ام رو وبت! ان شالا خدا دلت رو همیشه روشن نگه داره. من تغذیه و رژیم درمانی می خونم اسمم رو هم که نوشتم: مینا هستم. اهل نیشابورم و به جورایی بهت نزدیک ولی مطالبت رو که خوندم فهمیدم چقد ازین آیدا و ازون مینای همیشگی فاصله دارم. راستش دلم می خواست خیلی حرف بزنم بات ولی وقتتو نمی گیرم. من الان کارآموز بیمارستانم و ترم آخرم. اینجا هم قصور پزشکی بیداد می کنه؛ ولی من به باور دارم: اینکه آدم همیشه کاری رو انجام بده که بهش اعتقاد داره. انرژی هر فعلی که از ما سر میزنه آگه با ما همسو باشه دنیا رو دگرگون میکنه..... مهم اینه که خود آدم از خودش راضی باشه.

به استناد حرفای تو میخوام به زندگیم یه نگاه دوباره بندازم اینبار با همون لبخند همیشگی-

شاداب و بشاش باشی.

مراقب خودت باش آیدای دوس داشتنی و زیبا-

آیدا :

سلام مینای عزیزم

خیلی از آشناییت خوشحالم... ممنون که مطالبمو خوندی و ممنون از اظهار لطف و محبتت...

اعتقاد خوب و درستی داری مینا جان...

ایشالا موفق باشی و شاد و سلامت...

[پسخ داین](#)



می ن ا می گوید:

فروردین ۲۳، ۱۳۹۲ در ۱۰:۰۵ ب.ظ

راستی سال خوبی داشته باشی / flower *****

آیدا :

همچنین تو مینای عزیزم 😊

[پسخ داین](#)



ع ا ی می گوید:

فروردین ۲۳، ۱۳۹۲ در ۹:۱۱ ب.ظ

سلام خاتون

مدتهاست متوجه روز تولدتون شدم و این پست رو هم همون روز اول خوندم

ولی شرمنده که این روزها گرفتارم شدید و بی تمرکز شدید تر

امروز دیدم دیگه فروردین هم داره تموم میشه و من هنوز به تبریک خشک و خالی هم نگفتم

اول اینکه آیدا ی گرامی تولدتون مبارک و امیدوارم هر روز محکم تر، شاد تر، موفق تر، سالم تر، پر امیدتر و پر انرژی تر از روز پیش در لحظه لحظه ی عمرتون درکنار

کسانی که دووووستشون دارید و اونها هم دووووستتون دارند، بخیر و خوشی روزگار سپری کنید

و تولد ۱۲۰ سالگیتون رو آگه خودم نبودم نوه های من بهتون تبریک بگن 😊

بر آستان تو مشکل توان رسید آری عروج بر فلک سروری به دشواری است

سحر کرشمه چشمک به خواب میدیدم زهی مراتب خوابی که به ز بیداری ست

مجدا سال نو رو هم با آرزوی یک بغل اتفاقات معطر بهتون تبریک میگم

یا حق

آیدا :

سلام دوست عزیز و مهربانم
ممنون از همه ی محبتتون. از اینکه به یادم هستید ممنونم 😊
ایشالا که گرفتاری هاتون خیر باشه.
ایشالا تبریک تولد ۱۲۰ سالگیم رو از شخص خودتون میشنوم 😊
بی نهایت ممنونم از محبتتون...

[پسرخ داین](#)



نسرین می گوید:

فروردین ۲۷، ۱۳۹۲ در ۴:۲۴ ق.ظ

سلام با تاخیر فراوان تولدت مبارک فروردینی عزیز... 😊 :-*

آیدا :

سلام نسرین عزیزم

ممنون و متشکرم 😊 :-*

[پسرخ داین](#)



نسرین می گوید:

فروردین ۲۷، ۱۳۹۲ در ۴:۲۵ ق.ظ

ذوق کردم که حیاط رفتی ... واقعا بوی نم تو حیاط بهم خورد

آیدا :

خوشحالم دوست من 😊

ممنون ...

[پسرخ داین](#)



آساره می گوید:

فروردین ۲۷، ۱۳۹۲ در ۱۰:۱۲ ق.ظ

همین الان خودم رو دار می زنم بگو چرا کلی متن نوشته بودم گریهههههههههههههههههههههه

اما یادم رفت موقع ارسال ایمیل رو هم بنویسم پرید دلت برام بسوزه

آیدا :

سلام...

وای... واقعا دلم میسوزه...

راستی پیام های خصوصی تون رو می خونم 😊

[پسرخ داین](#)



آساره می گوید:

فروردین ۲۷، ۱۳۹۲ در ۱۰:۱۹ ق.ظ

بعد از کلی وقت اومدیم شروع کنیم به داستان نویسی ها

یه اتفاق جالب برات بگم آیدا جون

یه روز داشتیم از اداره می رفتیم سمت ماشینیم

دیدم یک کلاغه با صدای بلند و عصبانی داره غار غار می کنه و داشت وسط خیابون راه می رفت و هر چند گاهی یه جیغی می کشید و سرکی زیر یه ماشین می برد

بهش گفتم چیه چته چرا اینقدر جیغ و داد می کنی (آخه من عاشق کلاغ هام بخاطر غرورشون و اینکه سالیان ساله با انسانها زندگی می کنند اما غرورشون اجازه نداده دست آموز انسانها بشن مثل این کیوتر ها و یا کریم ها ی بی خاصیت من که از این یا کریم ها واقعا متنفرم و هر وقت با ماشین بهشون نزدیک می شم تا اونا لشه تن پرورشون رو ببرن کنار من با سرعت می رم که لهشون کنم که متاسفانه نمی شه) خلاصه یه نگاهی به من کرد و یک نگاهی به زیر ماشین و دوباره شروع کرد به غر زدن و توضیح دادن من رفتم زیر ماشین رو نگاه کردم عزیزم باورت نمی شه یه پشی ملوسی از ترس خودش رو جمع کرده بود زیر ماشین تا منو دید یه میو میو لوسی کرد

نمی دونم خداییش چی از این کلاغه دزدیده بود که اینقدر عصبانیش کرده بود

به کلاغه گفتم خوب حالا انگار چی شده بیخال بابا ولش کن

باورت نمی شه شروع کرد به غر غر کردن و همینجور که داشت دور می شد با خودش غر میزد و از دست من عصبانی

الهی نمی دونی چه صحنه زیبایی بود ارتباط با پرندگان و حیوانات
من که عاشق این جور ارتباطاتم

[بسیخ دادن](#)



آساره می گوید:

اردیبهشت ۴، ۱۳۹۲ در ۴:۱۷ ق.ظ

سلام خوشگل خانم گل

خوبی عزیزم

با این هوای سرد اوووووووووووویخ کردم چکار می کنی من که دستام کبود شده بس که هوا سرده شاید هم من حالم ناخوشه

سرم شلوغه ولی بدون همیشه و همیشه در ذهن من شما هستی نمی دونم چرا ولی همیشه اسمت مثل کاری که باید انجام بشه توی ذهنم چقدر دلم میخواست ببینمت

امروز کلی حرصم از دست معاون آشغالمون گرفته شد قبل از عید کل پاداش های ما کارشناسا رو هپلی هیو کردن خودشون خوردن آی که چقدر دلم میخواد ببینم توی گلوش گیر کرده و داره می میره من هم نگاهش می کنم و هی می خندم

من آدم بی نهایت سنگلی هستم در این خصوص به قول شوهرم اصلا و ابد نمی تونم ببخشم

البته الکی هم گیر نمی دم ها ولی آگه هم به چیزی که برام مهمه گیر بدم دلم میخواد طرف رو ریش ریش کنم

اولش گفتم خدا حقمون رو می گیره بعد پیش خودم گفتم خدا که خودش خدای بی عدالتی هاست آگه اون خودش خوب شروع می کرد و زن و مرد رو یکسان می افرید و اینقدر زن رو بدبخت نمی کرد الان اوضاع خیلی بهتر بود اون خودش مادر بی عدالتی هاس می گی نه کمی بهش فکر کن

من که از زن بودنم بیزارم از اینکه سه روز در ماه رو باید با بدبختی طی کنم در حالیکه مرد ها خوشان خوشانشونه

گل منگولی تو خوبی

پیشاپیش روز زنت هم مبارک باشه عجیب امیدوارم زیباترین روز برات رقم بخوره و کلی انرژی مثبت ترا بغل کنه آمین

[بسیخ دادن](#)



ali می گوید:

مرداد ۱۵، ۱۳۹۲ در ۹:۳۱ ق.ظ

سلام

من متولد ۶۵ هستم و معلول نیستم

بعضی از خانواده ها هستند که وضعیت مالی خوبی دارند ولی بخاطر اینکه دخترشون بخاطر معلولیت نتونسته ازدواج کنه، غمگین هستند، که از نظر روحی به اون دختر خیلی فشار وارد میشه، این جور خانواده ها به داماد کمک میکنند و همه جور ه هواسو دارند، آگه موردی اینطوری سراغ داشتید خبرم کنید

diamond.j666@yahoo.com

آیدا :

اینجور خانواده ها اشتباه می کنند و من هم توصیه اش رو به کسی نخواهم کرد...

متاسفم برای این طرز فکر...

[پسندیدن](#)

آیدا ...

با افتخار نیرو گرفته از *WordPress*.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه ی نخاعی

تاریخ تکرار می شود! (5)

ارسال شده در فروردین ۲۴، ۱۳۹۲ by آیدا

در میان اشتراکاتی که در شرح حال [آقای توسی گرامی](#) به آن ها برخوردیم، مورد زیر از همه برایم عجیب تر و جالب تر بود.

ایشان می نویسند:

«بیشتر از همه دلم برای چشیدن مزه و خوردن چایی و اب میوه های سرد و خوشمزه تنگ شده بود. **بجوری و یار گرفته بودم**».

همانطور که در «[تاریخ تکرار می شود ۴](#)» گفتم، یکی از مسائلی که در آی سی یو بسیار سبب رنج من می شد تشنگی بود.

در بیمارستان هر روز کلی سفارش آب میوه و سوپ و شیر و ... را به والدینم می داند و تاکید می کردند که حتما سر ساعت خاصی آن ها را برایم بیاورند. والدینم اگرچه تقریبا تمام مدت در بیمارستان به سر می بردند و با آواره ی کوی و برزن بودند و از این پزشک و آن پزشک مشاوره می گرفتند، آن ساعتی هم که به منزل برمی گشتند صرف آن می شد که برای من آب میوه ی طبیعی بگیرند و سوپ میکس شده و صاف کرده ی رقیق درست کنند.

این سوپ، آب میوه، یا شیر موز را هر روز دو نوبت، صبح ها راس ساعت هفت و نیم، و عصر ها پیش از وقت ملاقات می آوردند. پرستاران تاکید داشتند که راس ساعت هفت و نیم که زمان گاوژ بیماران است آبمیوه حاضر باشد. مادرم هر روز صبح از ساعت پنج عملیات آبمیوه گیری را آغاز می کردند. آبمیوه را در ظرفی ریخته، دربش را محکم می بستند و سپس اتیکتی بر روی آن چسبانیده و نام مرا و تاریخ روز را بر روی آن درج می کردند. قبل از ساعت هفت و نیم، خودشان را به بیمارستان می رسانند، آبمیوه را به آی سی یو تحویل می دادند و آنگاه از پشت دریچه ی شیشه ای ملاقات به نظاره می نشستند که سوپ و آبمیوه هایی که عصاره ی جانشان بود در کنار تختم به دست بی رحم تابستان داغ دارد فاسد می شود و آرزو بر دلشان می ماند که یک بار هم که شده تغذیه شدن مرا از پشت شیشه نظاره گر باشند.

گاهی هم پرستار یا بهیاری دلش به حال آبمیوه های علاف و سرگردان در کنار تختم می سوخت و کاملا خیرخواهانه دست آبمیوه ها را گرفته و می گفت: «عمو جان، این جا تنهایی چه می کنی! بیا برویم یک جای بهتر...» و این می شد که آبمیوه های مذکور پایشان به عشرتکده ی یخچال باز می شد و در آن جا به انحراف و تباهی کشیده می شدند و این مفسدان فی الای سی یو! طبق قوانین صریح بهداشتی به سزای عمل خود رسیده و در سیاه چاله ی سطل آشغال معدوم می شدند. و من الله توفیق...

مادرم تا زمانی که پرده ی دریچه ی شیشه ای را می کشیدند در پشت شیشه می ایستادند و از پرستاران و بهیاران تقاضا می کردند که تا آبمیوه، تازه است آن را برایم گاوژ کنند. گاهی هم می دیدند که با آنکه آبمیوه ی تازه آورده اند، آبمیوه ی روز قبل که هنوز آن را به من نداده بودند و در یخچال مانده بود را کنار تختم گذارده اند تا اگر فرصت شد برایم گاوژ کنند. مادرم هم به ناچار می گفتند که آبمیوه ی دیروزی را بباندازند دور و آبمیوه ی تاریخ آن روز را برای پروسه ی فاسد شدن! در کنار تختم بگذارند.

به این ترتیب آبمیوه ها غیرقابل مصرف می شدند و برای من یک آبمیوه ی غیرطبیعی کارخانه ای از نوع ساندیس می آوردند و آن را هورتی! در سرنگ گاوژ ریخته و بی دردسر از بنده رفع عطش و از خود رفع تکلیف می کردند.

چرا می گویم بی دردسر... زیرا فقط خدا می داند و پرستار و بیمار، البته از نوع هوشیارش!، که گاوژ گاهی می تواند سخت باشد؛ در حد مصیبت... وقتی ذره ای از سوپ، یا تکه ای از آبمیوه، و یا بدتر از همه اسیلونی از قرص که درست در هاون پودر نشده، و یا قرص های پودر شده ای که به هم می چسبند، سوند معده یا همان شلنگ گاوژ را مسدود می کند... حالا بیا و بازش کن... اگر این انسداد هنگام گاوژ سوپ یا آبمیوه باشد چندان مهم نیست، فوقش سوند معده را تعویض می کنند (البته ناگفته نماند که سوند گذاری معده خیلی درد دارد...); ولی در هنگام گاوژ قرص نمی توان سوند را عوض کرد، زیرا مقداری از دوز دارو وارد معده شده، مقداری در سوند گیر کرده و مقداری هم در سرنگ گاوژ مانده است و مجموع این ها دوزی است که باید به بیمار داده شود. نه می توان از خیر مقدار داروی گیر کرده در سوند گذشت و سوند را تعویض کرد، و نه می توانند دوباره دوز جدیدی را پودر کرده و گاوژ کنند. خلاصه گاوژ دارو، مرعش یک پا دارد!... ولی ساندیس دقیقا مثل آب خوردن، فرتی می رود پایین و بی دردسر ترین نوع گاوژ است...

در نتیجه گاوژ مایعات تقریبا محدود بود به نصف لیوان آبی که هر بار برای گاوژ قرص های پودر شده و یا برای شستشوی سوند پس از عبور غذا یا آبمیوه استفاده می کردند و گهگاهی هم از ساندیس ها و آبمیوه های کارخانه ای موجود در یخچال که مال بیماران دیگر بود غنیمتی به من می رسید. شاید به این دلیل که مدام به من سرم وصل بود، گمان می کردند که از طریق

سرم نیاز بدنم به مایعات مرتفع شده و رساندن مایعات اضافی چندان اهمیتی ندارد و فقط سبب می شود که کیسه ی سوند مثانه زود به زود پر شود.

اگرچه قاعدنا سرم باید نیاز مایعات بدن را رفع کند، ولی باید این را هم در نظر گرفت که همراه سرم، نمک هم وارد بدن می شود و جذب آب از سوی بافت ها را شدت می بخشد و در نتیجه نیاز به آب بیشتر می شود. از آن گذشته، در مکانیسم تشنگی عواملی همچون اتساع معده در اثر ورود مایعات، و تر شدن لب ها و دهان، در فرونشاندن تشنگی دخیل هستند که از طریق تزییق و ریوی می ممکن نمی شوند. از طرفی تب و عفونت، آنتی بیوتیک و همه ی این ها نیاز بدن را به مایعات افزایش می دهد...

(البته از خیر هم نگذریم... اینطور نبود که اصلا برابرم سوپ و آمیوه گاوآژ نکنند. گاهی برابرم گاوآژ می کردند، ولی نه همه را، و نه به موقع...)

ولی آنچه در این پست مد نظر من است اصلا چیز دیگری است. به تشنگی مربوط می شود، اما آنچه من از گفته ی آقای توسی در آغاز این مطلب در نظر دارم، نوع بخصوصی از تشنگی است. ربطی هم به قصور و کوتاهی این و آن و مشکلات آبی سی یو ندارد. فقط مسئله ی جالب و قابل تامل و تحقیقی است. **(یعنی تا اینجا کار من داشتم از آب گل آلود ماهی می گرفتیم! دی:)**

این گفته ی آقای توسی...

«بیشتر از همه دلم برای چشیدن مزه و خوردن چایی و اب میوه های سرد و خوشمزه تنگ شده بود. **بیجوری و بیار گرفته بودم**».

... مربوط به زمانی است که از طریق لوله ی اینتوبه به دستگاه تنفسی وصل بودند. من نیز در طول مدتی که از طریق لوله ی اینتوبه به ونتیلاتور متصل بودم دچار ویار و تمایل جنون آمیزی به آب میوه شده بودم. یک حالت عجیب و یک عطش فرا انسانی بر من عارض شده بود.

در آبی سی یو حساب زمان را نداشتم، ولی می دانم که چند روز پس از اینتوبه شدن حالتی را که در ادامه وصفش می کنم در من پدید آمد و با خروج لوله ی اینتوبه از بین رفت.

در تمام مدتی که از طریق لوله ی اینتوبه به ونتیلاتور وصل بودم، شب و روزم در تمنای یک چیز می گذشت. آب پرتقال و کیک یزدی! فقط و فقط آب پرتقال و کیک یزدی. نه هیچ آمیوه یا کیک دیگری.

اصلا دین و دنیایم شده بود این. تمام مدت در تصورم خودم را می دیدم که در اتاق نشیمن منزلمان روی زمین نشسته ام، به کانپه تکیه داده ام و بر روی میزی در جلویم یک پارچ گنده آب پرتقال دارم و یک جعبه ی گنده تر کیک یزدی. دارم مثل قحطی زده ها و با اشتهایی سیری ناپذیر کیک و آمیوه می خورم و چشمم به جعبه ی بزرگ پرتقالی است که در گوشه ی آشپزخانه است و من همه ی دغدغه و نگرانی ام اینکه پرتقال های عزیزم، همه ی عشق و زندگی و نفسم، معنای حیاتم، بهانه ی بودنم! تمام نشوند...

آن روزها تمام انگیزه ام برای خوب شدن و رفتن به خانه همین بود...

گاهی هم به تصوراتم تنوعی می دادم و هفت هشت پاکت بزرگ شیرکاکائو را جایگزین آب پرتقال می کردم، ولی جعبه پرتقال عزیزم در گوشه ی آشپزخانه بود و از جلوی چشمم دورش نمی کردم...

اگرچه کیک یزدی هم پای ثابت رویاهایم و جزء لاینفک ضیافت آب پرتقال! بود، ولی تنها حس جنون آمیز عطش را داشتم و نه گرسنگی. شاید گرسنگی هم بود، ولی عطش احساس غالب بود. البته تمایل به مایعات شیرین، و نه آب، می تواند نشانه ای بر ضعف و گرسنگی نیز باشد.

همیشه برابرم سوال بود که چرا این حالت را داشتم و به دنبال پاسخی برای آن بودم. اول برای خودم اینطور تحلیل کردم که شاید این عطش غیر عادی به این خاطر بود که خیلی به ندرت و به میزانی ناکافی برابرم مایعات گاوآژ می کردند. ولی چطور است که تنها در دوران اینتوبه بودن این حالت را داشتم، در حالی که پس از تراکستومی شدن هم گاوآژ مایعات به همان مقدار بود و حتی تب و عفونت در من بیشتر... (البته، البته! باز هم از خیر نگذریم... دقیق یادم نیست که زمانی که اینتوبه بودم اصلا مجاز به گاوآژ مایعات و سوپ بودم یا نه... یعنی درست نمی دانم که بعد از تراکستومی بود که سوپ و آمیوه های درخواست شده فاسد می شدند یا در زمان اینتوبه هم اینطور بود. اگر در دوران داشتن لوله ی اینتوبه مجاز به مصرف مایعات غلیظ و سنگین تر نبودم، که خُب، این عطش جنون آمیز بیشتر منطقی و مستدل به نظر می رسد. پس همانطور که گفتیم این حالت ربطی به کوتاهی این و آن ندارد.)

حالا که به این گفته ی آقای توسی برخوردم با خود اندیشیدم که شاید خاصیتی در لوله ی اینتوبه هست که این حالت را موجب می شود. شاید علتش این است که لوله اینتوبه مانع از بسته شدن دهان می شود و دهان پیوسته باز است و به تبع آن خشک... همان مقدار رطوبتی هم که ممکن است در زبان و دهان باشد را نیز باندی که برای ثابت کردن لوله ی اینتوبه به دور دهان می بندند، به خود می کشد و جذب می کند...

پس به نظر طبیعی و ممکن می رسد که اینتوبه کردن همراه باشد با عطشی دائمی و رفع ناشدنی.

حالا پیشنهاد می کنم که پرستاران و پزشکانی که در آی سی یو کارآموز و یا مشغول به کار هستند بر روی این موضوع تحقیق کنند و از بیماران اینتوبه ی هوشیار بپرسند که آیا آن ها هم چنین تجربه ای را دارند، که اگر اینطور بود علت را جستجو کنند و راه حلی برایش بیابند و بیماران مجنون را به وصال لیلی پرتقالی، البته لیلی پرتقالی برسانند و این بار واقعا، «و من الله توفیق...» 😊

پی نوشت: اینقدر این پست طولانی است که رویم نشد پی نوشت بنویسم و اصطلاحاتی همچون گاوژ و سوند معده و لوله ی اینتوبه و ... را شرح دهم. ببخشید اگر مطلبی نامفهوم بود...

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن را برایش ارسال کنم... متشکرم...

ida.elahi@gmail.com

16

این نوشته در [ICU آسیب شناسی](#)، تاریخ تکرار می شود!، خاطرات - تجربیات پراکنده ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

20 پاسخ به تاریخ تکرار می شود! (5)



مینروا می گوید:

فروردین ۲۴، ۱۳۹۲ در ۱۱:۰۱ ق.ظ

دوست دارم چیزی بنویسم، ولی نمیتونم. فقط منم حس عطش دارم. دوست دارم تا سالمم تا جون تو بدنمه قدر لحظه های سلامتیمو بدونم و تا میتونم لحظه هامو سرشار از آب پرتغال و کیک یزدی کنم:دی. اما حیف که این تن و روح تا به دردی دچار نشه قدر نمیدونه و این قدر دوندنش هم با فراموشی سریع همراهه. . . . حتی نوشتن. فکر اینکه حتی قدر این رو نمیدونم که طی سی ثانیه همه این حرفارو تایپ کردم و شاید این کار برای کسایی سخت باشه. . .

آیدا زندگیمو داری عوض میکنی آرام آرام امیدورم این تغییر با فراموشی همراه نباشه. خیلی خوشحالم که به طور کامل اتفاقا با اینجا آشنا شدم. امیدوارم راهی پیدا بشه تا توام دوباره بتونی بری راحت تو حیاط و بوی نم بارونو بوی بهار و حس کنی. . . و صدها برابر الان خوشحال باشی.

آیدا :

سلام دوست عزیزم

خوشحالم که قدر زندگی رو می دونی. از هیچ چیز ساده نگذر. همه ی لحظات و احساسات با ارزشن. فقط برامون عادی شدن... ممنونم از همه ی لطف و محبتت 😊

یلسخ داین



diana می گوید:

فروردین ۲۴، ۱۳۹۲ در ۱۰:۳۹ ب.ظ

salam Idaye mehraboonam.KHoobi golam?fek konam doaye to bood azize dalam ke emtehanam bad nashod,az inke doostimo ghabool kardi vaghean mamnoonam va vaghean khshhal shodam azizam,Ida joon alan mitooni be rahati ghaza bokhori?ya khodaye nakardeh be khatereh loleh ba jamedat moshkel dari aziz?albateh mahdoodiyathae ke be khatereh oon sozeshe lanati iee ke gereftaret kardaro midoonam vali kolan alan ba ghaza khordan moshkeli ke nadari khodayee nakardeh golam???? khoda azashoon nagzareh inghad birahm boodam ke az dadaneh oon ab miveh ke ba che omidi mamane mehraboonet oon vaghte sob tahiye mikardeh ham darigh mikardan !!!!! yani ey khoda joon khodet faghat javabe hameye kotahiyashoono ,dooneh be doonaro bede,Ida khoda jaye hagh neshasteh motmaen bash hichi hichi az cheshmaye mehraboonesh penhoon nemimooneh ,hala key bashe ke dooneh doonashoon az pezeshke moaleje maghsoor ta behyareh zarez zarez taghas bedano zajr bekeshan,golam moshkel tanafosit behtar shod?rafti bara moayeneh?chi shod?alan behtari ishalah azizakam?hala mage harfa tamam mishe?mikham benvisam vali mitarsam javab dadan behesh khastat koneh golam,pas miboosamet va montazeret mimoonam nazanimam

آیدا :

سلام دایانای عزیزم

خسته ی امتحان نباشید. خداروشکر که خوب دادین 😊

والا هیچ مشکلی در خوردن و بلع غذا و مایعات ندارم، ولی با طیف وسیعی از غذاها مشکل دارم. یا دل درد، یا سوزش، یا ...
من به پرستارها حق میدم. همونطور که در "تاریخ تکرار می شود" ۴ گفتم، واقعا پرستارها کار و مسئولیتشون زیاده. بطور نالقی زیاده. حق دارن که نرسن...
برای تعویض لوله باید هفته ی پیش می رفتم. امتحانات جلو افتاده، مجبور شدم کنسل کنم عمل رو. البته فعلا با دارو مشکل کنترل شده. بعد از امتحانات هم تا مجبور نشم نمیرم.



ممنون از این همه محبتتون...

[بسیخ داین](#)



عارفه می گوید:

فروردین ۲۴، ۱۳۹۲ در ۴:۳۶ ب.ظ

آیدا من تو کف انگیزه تو کیک یزدی آپ پر تقالم ها

آیدا :

آره والا خودمم موندم! 😊

[بسیخ داین](#)



بید مجنون می گوید:

فروردین ۲۴، ۱۳۹۲ در ۴:۳۳ ب.ظ

وای

خدا نیکشستشون که ازت خوب پرستاری نمیگردن...

میدونی آیدا جان

جدا از بحث بیماری و تشنگی و ... وقتایی که آمو از چیزی محروم میکنن انگار حرص و ولع آدم بیشتر میشه بهش!

مثلا چیزایی که شاید به عمرش هوس نکنه رو بخواد یا جاهایی که در شرایط طبیعی نمیرفته!

آیدا :

سلام دوست عزیزم

به دایانای عزیز هم گفتم:

من به پرستارها حق میدم. همونطور که در "تاریخ تکرار می شود" ۴ گفتم، واقعا پرستارها کار و مسئولیتشون زیاده. بطور نالقی زیاده. حق دارن که نرسن...

بله، درسته محرومیت، تمایل رو بیشتر می کنه...

ممنونم 😊

[بسیخ داین](#)



مهدی می گوید:

فروردین ۲۴، ۱۳۹۲ در ۸:۱۵ ب.ظ

امیدوارم بهتر از سال قبل باشی ایدای عزیز.....وقتی دستگاه نیلاتور وصل بودم یادمه پرستاری آب پرتقالی برای بیمار دیگری میبرداز بس به پاکت آبمیوه خیره شده بودم هنوز عکس پرتقال نیمه شده روی پاکتش یادمه و هیچ وقت هم پاک نمیشه از ذهنم چون تشنه بودم عجیب/

آیدا :

ممنونم آقای توسی مهربان

خداروشکر من به هیچ جا دید نداشتم. فقط سقف رو می دیدم. و الا اگر آب پرتقال رو می دیدم، دست به اسلحه می بردم!، پرستار رو گروگان می گرفتم و بخچال آی سی یو رو

غارت می کردم 😊

ایشالا از این به بعد همیشه سیراب باشید...

[بسیخ داین](#)



نسرين می گوید:

فروردین ۲۵، ۱۳۹۲ در ۴:۰۴ ق.ظ

من خجالت میکشتم که در مقابل درد و رنجی که شما بردین بگم ، چند روزی که من هم ای سی یو بودم فقط تشنه بودم و عطش زیادی داشتم فقط با پنبه گاهی لبم را خیس می کردن ، اونهم بعد کلی خواهش و تمنا، ولی اون دستگاها رو نداشتم، ولی از هرچه که بگذریم کیک یزدی و چای خوشمزه است ، اما با اب پرتقال با کلاس تره،

آیدا :

سلام نسربین عزیزم

البته شاید اونموقع مجاز به خوردن آب نبودید. ولی در اینجور مواقع اون پنبه ی خیس واقعا در تحمل تشنگی موثره.

الان با چایی ترجیح میدم 😊

[پسرخ داین](#)



دانشجوی رشته مقدس دامپزشکی میگوید:

فروردین ۲۵، ۱۳۹۲ در ۴:۰۵ ق.ظ

سلام

خدا رو شکر اون دوران دیگه تموم شد...

آیدا :

خداروشکر...

ولی الان ناراحت بیمارانی هستم که در این شرایط هستن 😊

راستی... بعد امتحانات برای درست کردن لینک ها و اضافه کردن لینک شما و بقیه ی دوستان اقدام می کنم. 😊

[پسرخ داین](#)



ریحانه میگوید:

فروردین ۲۵، ۱۳۹۲ در ۴:۳۳ ب.ظ

ایدا جون من در مقابل رنج ها و حرفای توجیزی ندارم که بگم اما وقتی نوشته هایت را میخوانم زندگی برایم معنای تازه پیدا میکند انگار که دیدگاهم به اطرافم و به زندگیم تغییر میکند

آیدا :

سلام ریحانه ی عزیزم

خوشحالم که اینطوره 😊

ممنونم از همه ی محبت و توجه تون...

[پسرخ داین](#)



شهاب میگوید:

فروردین ۲۶، ۱۳۹۲ در ۴:۰۶ ق.ظ

ایوللل به ایداللل

ننگ به بعضی از پرستارها!!!!

آیدا :

ممنونم دوست عزیز

بله... فقط و فقط بعضی پرستارها... بزودی از پرستارهای خوب هم میگم... 😊

[پسرخ داین](#)



الهام میگوید:

فروردین ۲۶، ۱۳۹۲ در ۹:۳۱ ق.ظ

سلام آیدای عزیزم!!!

من زیاد وبلاگتو می خونم ولی زیاد نمی نویسم!
خیلی ازت انرژی میگیرم خیلی!! الهی همیشه خوب باشی ...

آیدا :

سلام الهام عزیزم

ممنون از لطف و توجه و همراهیتون... 😊

شما هم همیشه سلامت باشید و شاد...

[پس بدین](#)



دانشجوی رشته مقدس دامپزشکی می گوید:

فروردین ۲۸، ۱۳۹۲ در ۳:۲۴ ب.ظ

منونم آیدا جان که لینک وبلاگ ها رو یادت هست و توی برنامه ات گذاشتی...

میشه یه مطلبی برای من و امثال من بنویسی که زیاد اهل درس خوندن نیستیم و تنبلی می کنیم 😊!!!

{-: ؟

آیدا :

خواهش میکنم 😊

من و امثال من یعنی... شما و آیدا و امثال من و شما 😊

اینجا رو بخونید دوست من 😊

<http://aida.special.ir/1391/11/%D8%B1%D9%86%D8%AC-%D9%87%D8%A7-%D9%88-%DA%AF%D9%86%D8%AC-%D9%87%D8%A7>

[پس بدین](#)



امید می گوید:

فروردین ۲۸، ۱۳۹۲ در ۱۱:۰۵ ب.ظ

کارت درسته پهلون

آیدا :

متشکرم دوست من 😊

[پس بدین](#)



سارا می گوید:

فروردین ۲۹، ۱۳۹۲ در ۸:۲۱ ب.ظ

سلام عزیزم

چه خوب که آپ کردی نگران بودم، فکر کردم رفتی برای تعویض لوله 😊 ایشالا مشکل با دارو کنترل بشه و مجبور به تعویض لوله نشی : * عجب مطلبی بود ! واقعا بعضی پرستارها رو خدا ببخشه! چیزی نمیتونم بگم فقط این که خدا رو شکر که الان خوبی و همه چیز تموم شده ... راستش من حتی تو ماه رمضان هم نمی تونم تشنگی رو تحمل کنم و همش در رویای نوشیدن آب هستم! امیدوارم خداوند به همه بیماران صبر و شفا عنایت کنه . راستی آیدا جون دعا کن با این وضعیت پیش اومده، امتحانات این ترم برای همه به خیر بگذره (فک کن تازه من ترم آخرم هستم!!) *:

آیدا :

سلام سارا جان

تا مجبور نشم لوله عوض نمی کنم 😊 ممنون که به فکرم بودی...

وای ترم آخری... ترم آخری ها از همه واجب الدعا تر هستن!

موفق باشی سارا جان 😊

[پس بدین](#)

**نور می گوید:**

فروردین ۲۹، ۱۳۹۲ در ۹:۱۴ ب.ظ

سلام آیدا جون، خداروشکر ک اون روزای سخت گذشت... امیدوارم برا هیچکسی این سختیا تکرار نشه... از اون کار پرستارا ک آمیوه ای ک مامانت با اون همه امید و زحمت تهیه میکردن هرروز، رو هدر میدادن واقعا لجم گرفت... خیلی...
آیدا جون ایشالا امتحاناتو خوب بدی دوست عزیزم و امسال سال شادابی تو باشه

آیدا :

سلام نور عزیزم

بله، خداروشکر که گذشت...

ممنونم نور عزیزم... ایشالا... 😊

[بسیخ دادن](#)**فریال امینا می گوید:**

فروردین ۳۰، ۱۳۹۲ در ۱۰:۱۷ ق.ظ

سلام آیدای عزیز

شاد باشی و سرحال

به منم سری بزنی ایشالا سال خوبی داشته باشی

بهاری باشی

آیدا :

سلام دوست عزیزم

ممنون از محبتتون... همچنین شما شاد و سلامت باشید...

چشم، حتما خدمت میرسم...

ممنونم 😊

[بسیخ دادن](#)**نوشین می گوید:**

فروردین ۳۱، ۱۳۹۲ در ۱۳:۱۶ ب.ظ

آیدای عزیزم این بار خیلی دیر رسیدم

باید منو ببخشی که آخرین پیستت را از دست دادم

مثل همیشه باعث شدی لحظه ای از این دنیا کنده بشم و پنجره ای جلوی چشمم باز بشه. مناظری را ببینم که باید می دیدم اما نابینا بودم. همین الان هم برای دیدن این همه تحمل و صبوری و درکش، هزار تا چشم و هزار تا فهم کم می ارم. دوست دارم و همیشه به یادتم

آیدا :

سلام نوشین عزیزم

اتفاقا پربروز خیلی به یادتون بودم. اومدم وبلاگتون و مدتی بصورت خاموش مطالب واقعا خوبتون رو خوندم.

ممنونم از توجهتون.

من هم به یادتون هستم و دوستتون دارم 😊

[بسیخ دادن](#)**سارا می گوید:**

فروردین ۳۱، ۱۳۹۲ در ۱۷:۱۶ ب.ظ

آیدا جون بالاخره همه مطالب رو به لطف کتاب الکترونیکی خوندم (البته منهای نظرات چند تا از پیست ها که به زودی می خونم 😊) چون با گوشی میخوندم و صفحه ی کوچیک، خیلی طول کشید... دوست داشتم هر چه زودتر بیام اینجا بگم خیلی خوشحالم الان: *****
عزیزم مواظب خودت باش و لطفا منو دعا کن واقعا واجب الدعای شدم 😊*:

آیدا :

سلام سارای عزیزم
ممنونم از اینهمه محبت و توجهت...
و من خوشحالتترم از اینکه تو الان خوشحالی 😊
ایشالا موفق باشی ...
[بسیخ داین](#)

آیدا...
با افتخار نیرو گرفته از *WordPress*.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه ی نخاعی

تاریخ تکرار می شود! (6_ پایان)

ارسال شده در اردیبهشت ۴، ۱۳۹۲ by آیدا

اگرچه اغلب، این بدی ها و فجایع هستند که مشمول اصطلاح "تکرار تاریخ" می شوند؛ ولی گاهی خوبی هایی هم وجود دارند که نه تنها در تاریخ مکرر شده، بلکه یک بار وقوعشان کافی است که تاریخی شوند...

و محبت های خانم غلامی و غلامی ها از این دست است...

آقای توسی گرامی در جایی از شرح حالشان می فرمایند:

"بدلیل ملاقات احساسی که با همسرمان داشتیم حالم منقلب و در حال خفگی بودم. پرستارم با دیدن حال خرابم سریع دستگاه ساکشن رو روشن کرد و لوله مربوطه را در حلقم فرو کرد و بعد از چند دقیقه حالم خوب شد و نفس راحتی کشیدم و دلم روشن شد. پرستار امروزم که خیلی از او راضی بودم خانم غلامی بود. انسان واقعا خدمتکاری بود بعد از تزریق داروها و تعویض سروم های تمام شده بیمارمان، در جایی می نشست که من و بقیه بیمارها رو ببینه و با کوچکترین اشاره ای برای رفع ناراحتی بر بالین بیمار حاضر میشد. و در آخر کار سوال میکرد دیگه کاری نداری انجام بدم؟! این طرز رفتار باعث میشد انسان شرمنده بشه و اگر کاری هم داشتم بی خیال شم. خداوند این فرشته الهی رو سلامت و موفق نگهدارد"

خانم غلامی را من هم به یاد دارم. خانم غلامی و چندین و چند پرستار، بهیار، کمک بهیار و خنمه ای که در آن وحشتناک، نه تنها دلخوشی و پشتگرمی ای برای من بودند، بلکه حتی گاهی منجی من می شدند...

اگرچه در بایگانی ذهنم انبوهی از دیده ها و شنیده ها و تجربیات تلخ و موحش انبار شده اند؛ ولی خاطرات خوشی از این دسته افراد که من آن ها را "فرشته خوی" می نامم نیز به یادگار دارم که آن ها را در گنجینه ی قلبم، در کنجی که شایسته گان را در آن جای می دهم، محفوظ می دارم.

خاطرات خوبی که زین پس آن ها را در جای خود بازگو خواهم کرد؛ زیرا همانطور که همیشه ادب را از بی ادبان نمی آموزند، و اشاعه ی ادب، در نهایت در سیطره ی اصالتمندان است و رسالت بزرگان؛ آگاهی دادن و نفی بدی ها تنها با ذکر ذالت ها و سیاهی ها میسر نمی شود و الگوی خوبی ها، نهایتاً و اصالتاً فرشته خویانند...

نتیجتاً من تنها با بیان تیرگی ها و مشکلات به مقصود خود نمی رسم؛ همانطور که در شرح احوال و تجربیاتم، از دل تلخی ها و یاس ها، بارقه های امید را جلوه گر می سازم تا هدف خود را که انگیزه دادن به دیگرانی است که آیدای پیش از تولدی دیگر نیز به این طیف تعلق داشت، میسر سازم؛ اکنون نیز برای نیل به مقصودم که آگاهی دادن و بیدار ساختن قشر درمانگر است که بواسطه ی طبیعت و ماهیت حرفه شان به مرور زمان، بسیاری از مسائل برایشان عادی شده و دیگر به چشمشان نمی آید، ضمن بیان کاستی ها و مشکلاتی که بعضاً ریشه در بی وجدانی ها و عدم درک موقعیت حرفه ای و انسانی شان دارد، نمونه هایی از کسانی که بر همین مشکلات غلبه کرده و کاستی ها، بهانه ی کسری انسانیت در آن ها نبوده است را نیز بیان می کنم.

سری "تاریخ تکرار می شود" در این پست به پایان می رسد، ولی این بدین معنا نیست که خاطرات تلخ من محدود به همین چند مورد است. بانی و ایده ساز این نوشته ها آقای توسی گرامی بودند و خمیرمایه و اساس آن ها تشابهاتی است که در احوالات من و ایشان در دوران اقامتمان در شکنجه گاهی مشترک، وجود داشت. در همین جا از ایشان تشکر می کنم که اجازه دادند به شرح حالشان استناد کنم و ایده ی این چند پست منحصر ا متعلق به ایشان است...

پس بعد از ذکر تمام این تشابهات، اکنون زمان آن است که این سری را در همین جا خاتمه داده و تحت عنوانی دیگر به مکتوب کردن یک یک خاطراتم ادامه دهم. این سری تنها شامل خاطرات بد بود، زیرا خاطره ی خوش مشترکی با جناب توسی نداشتم؛ پس فقط یادی از پرستار مهربان، خانم غلامی، کردم؛ ولی همانطور که گفتیم در آینده به خاطراتی از خوبی ها هم خواهم پرداخت.

این سری برای من دستاوردهای زیادی داشت. علاوه بر مخاطبان و دوستان همیشگی، این مطالب مورد مطالعه ی دانشجویان پزشکی و پرستاری و همچنین شاغلین در این رشته ها قرار گرفت و موجب ارتباط بیشتر من با آن ها شد. مکاتبات و روابط اخیرم با این افراد آنچه را که از چندی پیش بدان پی برده بودم، بر من ثابت کرد و آن اینکه، نسل جدید درمانگران درک بالاتری از موقعیت حرفه ای خود دارند؛ بر مشکلات واقفند و خواستار اصلاح؛ گوش شنوا دارند و ظرفیت انتقاد... البته نمی توان به این تعداد افراد معدودی که من شناخته ام استناد کرد و

حکم قطعی داد که بخش درمان آینده ی بهتری خواهد داشت، زیرا آخرین مشاهداتم در چند بیمارستان حاکی از آن بود که همچنان سایه ی اهمال بر تمام جنبه های درمان سنگینی می کند و “بلدشو!” هنوز هم صفت درخوری است که می توان به اوضاع جاری در مراکز درمانی نسبت داد؛ ولی من بشخصه به آینده ای بهتر امیدوار شده ام و اگر تا دیروز برایم مسجل بود که طب در ایران با شیبی تند به سوی قهقرا می رود، اکنون خوشبین هستم که حتی اگر منحنی کیفی آن در جهت ترقی به سوی سیری صعودی متمایل نشود، دستکم به صراطی مستقیم نزدیک خواهد شد و به تعادل قابل قبولی خواهد رسید...

دیگر آنکه این مطالب زمینه ی آشنایی مرا با افرادی فراهم آورد که در حوزه ی متفاوت و کمتر آشنایی از رشته ی پزشکی فعالیت دارند و ایشان فعالین بخش آموزش و اخلاق پزشکی و مسائل اجتماعی مربوط به آن هستند. کسانی که دغدغه شان نه صرفا طبابت و کسب مرتبه ی اجتماعی و اقتصادی ای است که این شغل به همراه دارد، بلکه کنه و اساس و ماهیت انسانیت مدار این علم است.

دوست عزیزم [مونا](#) در رابطه با رشته ی تحصیلی اش، (اگر اشتباه نکنم) مشاوره ی خانواده و ازدواج (در مقطع کارشناسی ارشد)، که از زیرمجموعه های علوم انسانی است حرف خوبی زد. او گفت: «از زمانی که به این رشته وارد شدم اهمیت علوم انسانی را دریافته ام و فهمیدم که چرا کشورهای پیشرفته به علوم انسانی بهای زیادی می دهند؛ در حالی که در جهان سوم رشته های مرتبط با ریاضی و تجربی، رونق و آرج و قرب بیشتری دارد.»

و من اضافه می کنم که چنین آرج و قربی تنها یک پرستیژ اجتماعی کاذب است؛ زیرا ابتدا باید برای انسان سازی سرمایه گذاری کرد تا انسان های لایقی به بار بیایند که بتوانند سازنده باشند و در نتیجه سازندگی میسر شود. تنها اینگونه است که می توان پیشرفت کرد...

در مورد طب و اصولا رشته های مرتبط با درمان نیز قبل از ورود به حیطه ی کاربردی و عملی، اول باید به بخش انسانی و درونی آن پرداخت. باید در مفهوم واقعی کلمه، پزشک تربیت کرد نه اینکه صرفا پزشک تولید کنند.

و تربیت پزشک، دغدغه و هدف افراد فعال در بخش آموزش و اخلاق پزشکی است؛ کسانی که من ایشان را عاشقان حقیقی علم طب می دانم... کسانی که مشعل دار مسیر مبهم آینده ی این علم هستند و روشن کننده ی افق های پنهان در ظلمات جهل و نسیان...

پی نوشت: تا پایان امتحانات (اواخر خرداد)، دیگر پست جدیدی نخواهم گذاشت...

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن را برایش ارسال کنم... متشکرم...

ida.elahi@gmail.com

14

این نوشته در [!ICU آسیب شناسی](#)، تاریخ تکرار می شود!؛ خاطرات - تجربیات پراکنده ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

27 پاسخ به تاریخ تکرار می شود! (۶_ پایان)



diana می گوید:

ارديهشت ۴، ۱۳۹۲ در ۴:۴۳ ظ

Aidaye golaam salam khandomiiiiiiiiiiiiiiiiiiiiiiiiiiiiiiiiii,,khubi azize delam?mibinam ke mikhay beri be pishvaze entehana va ta payanesh nemikhay benevisi harchand ,,baraye ma doriye to sakhteh vali khoob say mikonim dark konim ke Aidaye ma bayad dars bekhooneh va ziyatesh nakonim ta tamarkoz dashteh bashe,Aida oomadad bazam azat tashakor konam azize delam,akhe manam daneshjooye daroosazi hastam,avalan ba khoondane veblaget yani aslan zendegimo,shakhsiyayamo degargoon kardi albateh az noe mosbatesh badesham dovoman bazam 1000 1000 bar mamnoonam va dasteto miboosam choon ba in etelaate jame va kameli ke too tosife sharayete khodet va sharhe halet dadi ,,baraye man fahmidan in ghesmate darsio be sorate yek filmev vaghei malakeyeh zehnam kardi tori ke vaghti ostad tozih mideh e amigh mifahmam chio migh e in chio mikhad badesh begheh,choon man Iran nistam khoondan in mataleb be zaboone dovom baram yekam sakht bood vali ba in ,kari ke to kardi,behtar az 1000 ta ketabe pezeshki baram maffhoomo ja endakhti.1000 bar dasteto beboosam bazam kameh golaaaaaam,ja dareh az aghaye Toosi ham az hamin ja tashakor konam chon chand morde az postaye ishoono ham khoondeh bodam,Aida joon emkanesh hast matalebeto be zaboone engilisi ham bezari ya emkane

32

tarjomeh barah bezari, heyfeh in mataleb jahani nashe man kheyli az doostam vahshatnak tamayol be khoondane veblaget
daram golam, beheshoon ghol dadam ba ,Aida jooni sohbat mikonam va azash khahesh mikonam in karo
bokoneh!!!!!!miboosamet golam felan bye

آیدا :

سلام دایانای عزیزم

ممنونم از این همه محبت و لطف بی حنت...

خوشحالم که تونستم قدری تاثیرگذار باشم 😊

دایانا جان، ترجمه ی وبلاگ برای خودم خیلی زمان بر هست، ولی اگر کسی بخواد ترجمه اش کنه خیلی هم ممنون میشم 😊

ممنونم دایانای عزیزم...

پسخدم دادن



ترینج...ام میگوید:

اردیبهشت ۴، ۱۳۹۲ در ۱۱:۱۹ ق.ظ

سلام آیدای عزیز و قوی و مهربون... روزهاست که بهت فکر میکنم... به سختی ها و مشکلاتت... به صبوری و قوی بودن... برات همه بهترین ها رو ارزو میکنم... لحظه لحظه آرامش و بازگشت سلامتی... از صمیم قلبم روزای بهاری و زندگی رنگینکمانی از خدا می خواوم... مثل همیشه موفق خواهی بود و شد تو این امتحان و همه امتحان... دوست عزیز و صبور و مهربون.....
اگر اجازه بدی لینکت میکنم...

آیدا :

سلام دوست عزیز و مهربانم

ممنونم از اینهمه لطف و محبت تون.

ممنونم از آرزوهای خوبتون 😊

خیلی ممنونم که لینکم کردین. من هم لینکتون میکنم 😊

پسخدم دادن



مریم میگوید:

اردیبهشت ۴، ۱۳۹۲ در ۱۰:۵۴ ب.ظ

سلام آیدای عزیزم خوبی؟ تو پست قبلی ت بهت کامنت گذاشتم ولی جوابم ندادی... آیدا جان امیدوارم در آرامش وبا تلاش فراون درساتو بخونی ومثل همیشه که توهو امتحانی سر بلند بودی تو امتحانات درس ودانشگاهت هم موفق باشی... دوست دارم آیدای عزیزم

آیدا :

مریم عزیزم

بازم ببخشید که جواب اون کامنتت دیر شده بود.

ممنونم از همه ی مهربونیت 😊

تو هم موفق باشی ...

پسخدم دادن



الهام میگوید:

اردیبهشت ۴، ۱۳۹۲ در ۱۰:۴۴ ب.ظ

زمان بسیار خوبی بود... وقتی که خواندمت آیدای عزیز

باز هم خواهم خواندمت

آیدا :

سلام الهام عزیزم

خوشحالم از این بابت 😊

مشناتق حضورتون هستم 😊

**مهدي** میگوید:

اردیبهشت ۴، ۱۳۹۲ در ۴:۴۲ ب.ظ

سلام فرشته خویم آیدای عزیز... باید اعتراف کنم شما ایده باز کردن و نوشتن وبلاگ برای من بودید... چون اولین بار از طریق موبایل با وبلاگ شما آشنا شدم و این شد جرقه نوشتن حرفهای دلم بصورت عمومی... از تشریح وقایع و ناپدید هوشمندانه شما تحت عنوان تاریخ تکرار میشود لازمه قدردانی و سپاسگذار باشم/ امیدوارم خدا همیشه در زندگی و هدفی که داری بزرگترین کمک ها رو نصیبت کنه... مطمئنم موفق میشوید... و سر بلند امتحانات را پاس میکنید. منتظر نوشته های شما هستم. خدانگهدار

آیدا :

سلام آقای توسی گرامی

ممنونم از محبتتون.

من از شما ممنونم 😊

شما تلاشتون ستودنیه و انشاءالله یک روز به هدفتون که دوباره راه رفتن هست می رسید.

در پناه خدا...

یلسخ داین

**الهام** میگوید:

اردیبهشت ۵، ۱۳۹۲ در ۴:۵۹ ق.ظ

آیدا جانم امیدوارم تو امتحانات موفق باشی ، زود برگرد!

آیدا :

ممنونم الهام عزیزم. چشم حتما 😊

یلسخ داین

**نسرین** میگوید:

اردیبهشت ۵، ۱۳۹۲ در ۳:۳۷ ق.ظ

سلام ایداجان

امیدوارم که امتحانات را خوب و با موفقیت پاس کنی

خیلی مراقب خودت باش ،حجم درسه ها و امتحانات باعث نشه خودت رو فراموش کنی

خدا پشت و پناحت باشد

من به ماساژ ارام با روغن زیتون خیلی اعتقاد دارم باعث تسریع جریان خون میشود و برای پیشگیری از زخم مفید است

(نه که سنی ازم نگذشته میگم حیقم) تقریبا هر روز انجام میدم

آیدا :

سلام نسرین عزیزم

ممنونم از محبت و توجهتون.

چشم حتما مراقب هستم 😊

خیلی هم خوب می کنی. هر روز ماساژ رو انجام بدین. خیلی هم حیفین... به سن نیست که. به عزیز بودنه 😊

منم سعی میکنم گاهی انجام بدم. ممنونم...

یلسخ داین

**نارون** میگوید:

اردیبهشت ۵، ۱۳۹۲ در ۴:۳۹ ب.ظ

سلام آیدا جان

مطالبی که نوشتید خیلی مفید بود و مسلما به خیلیها کمک خواهد کرد.

امیدوارم امتحاناتتون رو عالی پشت سر بزارید.

پیروز باشید :-*

آیدا :

سلام نارون عزیزم
 ممنونم از لطف و محبت همیشگی.
 ایشالا که کمک کننده باشه.
 ممنونم نارون جان 😊
 سلامت باشی...
 یسرخ داین

ناهد می گوید:

اردیبهشت ۶، ۱۳۹۲ در ۱۱:۵۴ ب.ظ

سلام آیدای عزیز

امیدوارم که امتحانهارو بامو فقیبت بگذرونی ...

البته در امتحانات زندگی ، همیشه موفق و قوی بودی . من عاشق لبخندتم و هر روز به دقیقه ای به عکس زل می زنم تا انرژی بگیرم . من به لبخند تو سفر کرده ام و اون برای من حکایتها تعریف کرده از درک و شعورت و اینکه با وجود اینهمه سختی و مسائل زندگی ، چقدر با عزت نفس زندگی کرده ای ، مثل آقای توسی که او هم در برابر رنج و سختی تسلیم نشده و همچنان هدفش را دنبال می کند . تعجب نکن من زیاد اهل سفرم ... راستی آیدا جون جالبه ، اسم فیزیوتراپیست منم خانم غلامی بود . زن فوق العاده مهربون و انسانی نمونه بود ، البته ایشان در تهران هستن . برایم زحمتها کشید . وجود چنین انسانهایی آنهم در شرایط سخت خیلی غنیمته و باعث آرامشه . هوای تهران این روزها خیلی سرد شده و من از پشت پنجره باغچه و گلهارو تماشا میکنم . حتما تو هم اینکارو میکنی نه؟ دلم برات تنگ میشه ... خیلی دوستت دارم .

آیدا :

سلام ناهید عزیزم

ممنونم از اینهمه محبتت 😊
 واقعا وجود چنین انسان هایی غنیمته...
 مشهد هم سرده . من طبقه ی دوم . از پنجره ی اتاقم فقط درخت کاج دیده میشه که خیللییی دوستش دارم .

<http://aida.special.ir/1390/08/%D8%A7%D9%88%D9%84%DB%8C%D9%86-%D8%B1%D9%88%D8%B2-%D9%BE%D8%A7%DB%8C%DB%8C%D8%B2%DB%8C-2>

من هم دوستت دارم ناهید عزیز و با احساسم 😊

یسرخ داین

ناهد می گوید:

اردیبهشت ۷، ۱۳۹۲ در ۱۱:۲۸ ب.ظ

راستی ببخشید به جای امتحانات نویسیم امتحانها ... وای خدای من یه شکلک لازمه حتما ...

آیدا : 😊 اشکال نداره ناهید جان . تازه امتحان ها که درست تر و فارسی تره . خیلی هم بهتره ...
 ایشالا بزودی شکلک هم میذارم ...

یسرخ داین

آزاده می گوید:

اردیبهشت ۸، ۱۳۹۲ در ۱۰:۰۵ ق.ظ

سلام نازبینم

تاریخ همیشه د رحال تکرار است و آنچه بشر نیاموخت این بود که از تاریخ درس بگیرد ...

با نوشته هات پا به پا اومدم و هر لحظه به خودم گفتم : آزاده مراقب رفتار هات باش ! شاید لحظه ای که از حرفی یا رفتاری دریغ میکنی ، امیدی رو تو دل اون فرد میکشی !
 دقیقا همون کاری که پرستارها با بیمارهایی مثل تو و آقای توسی کردن ! من معلم و بعد از این حرفها حواسم خیلی بیشتر از گذشته به روحیات و احساسات بچه ها خواهد بود .

سلام نور عزیز و مهربانم
 ممنونم از اینهمه لطف و محبتتون.
 از داشتن دوست مهربانی چون شما خوشحالم 😊
 ممنونم از لطفتون 😊

[بسیخ داین](#)



غزال می گوید:

اردیبهشت ۱۱، ۱۳۹۲ در ۱۰:۳۹ ق.ظ

آیدای عزیز و گلم سلام
 به تازگی با وبلاگت آشنا شدم. از دیدن دست نوشته ها و قلم زیباییت به داشتن دختر خاله ای چون تو به خود میبالم. به امید موفقیت های روز افزون برای تو، می بوسمت خدا نگهدار.

آیدا :

سلام غزال عزیزم، دختر خاله ی مهربانم
 خیلی خوشحالم که اینجا می بینمتون 😊
 ممنونم از اینهمه لطف و محبت تون. شما هم افتخاری برای من / برای ما هستین ...
 سلامت باشید...

[بسیخ داین](#)



زهرا می گوید:

اردیبهشت ۱۶، ۱۳۹۲ در ۱۶:۲۱ ق.ظ

سلام آیدای عزیز واقعا از صمیم قلب در مقابل این همه صبر و استقامت و روح بلندت و... سر تعظیم فرود میارم اینقدر از خودم خجالت زده شدم که چقدر کم صبرم... وقتی سرگذشتت رو خوندم خیلی درس گرفتم ازت... برای ما هم دعا کن که دوباره متولد بشیم برات آرزوی نیک فرجامی دارم و این که به همه آرزوهای قشنگت برسی لطف کن کتاب وبلاگت رو برام بفرست... من باکتر و پرستاری زیادی در ارتباطم انشاء الله بر اشون کتابت رو میفرستم عزیز...

آیدا :

سلام زهرا ی عزیزم
 خیلی از آشنایی تون خوشحالم. ممنونم از اینهمه اظهار لطفتون. شرمند می کنید 😊
 حتما فایل پی دی اف وبلاگمو براتون میفرستم.
 ممنونم از توجه تون 😊

[بسیخ داین](#)



dr.rana می گوید:

اردیبهشت ۲۶، ۱۳۹۲ در ۱۷:۲۲ ق.ظ

لیله الرغایب
 در اعمال این شب آمده است، چون شب جمعه شد مابین نماز مغرب و عشاء دوازده رکعت نماز اقامه شود که هر دو رکعت به یک سلام ختم می شود و در هر رکعت یک مرتبه سوره حمد، سه مرتبه سوره قدر، دوازده مرتبه سوره توحید خوانده شود و چون دوازده رکعت به اتمام رسید، هفتاد بار ذکر «اللهم صل علی محمد النبی الامی و علی آله» گفته شود.

پس از آن در سجده هفتاد بار ذکر «سبوح قدوس رب الملائکه والروح» گفته شود. پس از سر برداشتن از سجده، هفتاد بار ذکر «رب اغفر وارحم و تجاوز عما تعلم انک انت العلی الاعظم» گفته شود. دوباره به سجده رفته و هفتاد مرتبه ذکر «سبوح قدوس رب الملائکه والروح» گفته شود. در اینجا می توان حاجت خود را از خدای متعال درخواست نمود. ان شاء الله به استجابیت می رسد. التماس دعا

آیدا :

ممنونم...

[بسیخ داین](#)



royabanoo می گوید:

ار دیبهشت ۲۶، ۱۳۹۲ در ۴:۳۶ ب.ظ

salam aidaye aziz taze ba webloget ashna shodamo teye do ruz kole archiveton ro khundam. man ham reshteye toam rasti neveshtehat amighan ru man tasir gozashte.inke zendegi be ye mu bandeo har lahze momkene etefaghi biofte baes shode bishtar ru raftaram deghat konam,bishtar be atrafam tavajoh dashte basham o saay konam niaze digaran ro hata az tu .cheshm hashun tashkhis bedam.ama fekr konam mahal bashe betunam ruhiam ro andaze to ghavi konam az ashnayit bish az had khoshhalam

آیدا:

سلام دوست عزیزم

خیلی از آشنایی تون خوشحالم. ممنونم از اظهار لطفتون و ممنون که وقت گذاشتید و مطالب رو خونید. خوشحالم که تونستم قدری تاثیرگذار باشم. 😊

[بسیخ داین](#)

نسیم می گوید:

ار دیبهشت ۲۸، ۱۳۹۲ در ۱۳:۱۵ ق.ظ

سلام آیدا جان در امتحانات موفق باشی بعد از امتحانها باهات تماس می گیرم

آیدا:

سلام نسیم عزیزم

ممنونم... خیلی هم خوشحال میشم. لطف می کنید.

[بسیخ داین](#)

نکیسا مامان آرشیدا می گوید:

ار دیبهشت ۲۹، ۱۳۹۲ در ۹:۲۴ ق.ظ

آیدای عزیز سلام
بطور اتفاقی باهات آشنا شدم و چشم باز کردم دیدم ۳ روز متوالی به خونندن سطر سطر مطالبت گذشت. بهت تبریک می گم که چنین اراده ای داری. بعد از خونندن مطالبت به این نتیجه رسیدم که من چقدر به خودم و خدای خودم بدهکارم. من سوزش تو را در مقیاس یک میکرون وقتی عصبی می شم دارم پس حتی تصور دردی که می کشی غیر قابل تصور و نفس گیر است. امیدوارم بتونم کمی به جبران عقب افتادگیهام برسم. برات آرزوی آرامش، صبر، شادی و همه آنچه خوب است و می خواهی دارم.

آیدا:

سلام دوست عزیزم

خیلی از آشنایی تون خوشحالم. ممنونم از اظهار لطفتون و اینکه وقت گذاشتید و مطالب رو خونید.

خیلی ممنونم از دعاهای خوبتون 😊

بخشید که جواب کامنتتون دیر شد.

[بسیخ داین](#)

مهناز می گوید:

خرداد ۶، ۱۳۹۲ در ۵:۳۱ ب.ظ

سلام آیدا جانم

خیلی وقته نتونستم برات کامنت بذارم ولی خداشاهده همیشه سر دعای ناقابلیم ب یادت هستم.

دلم برا خودت نوشته هات اون لبخند قشنگتو انرژی و بلاگت تنگ شده بود...

“خوبی را آرزو میکنم برای آنهایی که یاد نگرفتند بد باشند مثل عزیزترینم ” آیدا!!!!!!”.....”

انشالله موفق باشی توو امتحانات آیدای تک.

التماس دعا

در پناه محبوبم

آیدا :

سلام مهناز عزیزم
خیلی ممنونم از اینکه به یادم هستی. ممنونم از اینهمه لطف و محبت.
خیلی ممنونم 😊
در پناه خدا...

پسرخ داین

**الناز** می گوید:

خرداد، ۱۰، ۱۳۹۲ در ۴۸:۱۱ ق.ظ

سلام آیدای عزیزم
ببخش نبودم رو که کلا نیستم کرده این زندگی
اما دیروز برام آنقدر سنگین بود که نوشتم تا شاید آرام شوم
ممنون که اومدی خوندی و نظر داری که برای خیلی با ارزشی

آیدا :

سلام

می فهمم الناز جان. زندگی واقعا سخت شده...
خوب کردی که نوشتی...
وظیفه ی دوستیم بود. امیدوارم قدری آرام بشی...

پسرخ داین

**آزاده** می گوید:

خرداد، ۱۰، ۱۳۹۲ در ۴۵:۱۹ ب.ظ

رفیق جونی دلم برات تنگه , بیا و بنویس

آیدا :

چشم 😊 ادم آزاد ی عزیزم...

پسرخ داین

**نور** می گوید:

خرداد، ۱۰، ۱۳۹۲ در ۴۷:۵۲ ب.ظ

آیدا جون شما غایبی اما ما همچنان میایم و سر میزنیم...زود زود در سارو بخون و بیا...منتظرم دوست خوبم:-)

آیدا :

سلام نور عزیزم

ممنون که به یادم هستی 😊

چشم اومدم...

پسرخ داین

**از طرف دوستان** می گوید:

خرداد، ۱۶، ۱۳۹۲ در ۴۹:۰۹ ق.ظ

سرکار خانم آیدا الهی
اولین سالگرد فقدان عموی گرامی، طیبیب و روانپزشک فرهیخته، استاد ارجمند جناب آقای دکتر اصغر الهی خالق آثاری چون
بازی «مجموعه داستان»
قصه های پاییزی «مجموعه داستان»

مادرم بی بی جان «رمان»
دیگر سیاوشی نمانده «مجموعه داستان»
سالمرگی (رمان)
قصه شیرین ملا «ادبیات نوجوان»
قالیباغ (نمایشنامه)
رویا رویا «مجموعه داستان»
را خدمت شما و خانواده محترم تسلیت عرض نموده و از خداوند بزرگ برایتان صبر و سلامتی آرزومندیم

آیدا :

سلام دوست گرامی
بی نهایت از شما و سایر دوستان سپاسگزارم...
واقعا ممنونم از توجه و لطف سرشارتون...
روحش شاد...
[بسیخ دلدن](#)

آیدا ...

با افتخار نیرو گرفته از WordPress.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه ی نخاعی

آمدم، باز آمدم ...

ارسال شده در خرداد ۲۲، ۱۳۹۲ by آیدا

یک ساعت قبل از شروع نخستین امتحان این ترم، همانطور که آماده و دست به قلم، البته انگشت به کیبورد! به انتظار تشریف فرمایی سوالات نشسته بودم، با خود می اندیشیدم که اولین پست بعد از امتحانات را اینگونه آغاز کنم:

«جا دارد که از کلیه ی عوارض ریز و درشت بیماری ام کمال تشکر را داشته باشم که در این دوره ی امتحانات برای اولین بار و بر خلاف ترم گذشته، نهایت همکاری را با بنده داشته و خلی در کار من ایجاد نکردند. حتی سوزش خان هم شرایط را درک کرده و تا حدی خود را کنترل می کرد...»

در همین افکار بودم که ندا برخاست سوالات شرف یاب شده اند و بنده نیز بار داده و ایشان را به حضور رخصت دادم. همانطور که گرم اختلاط و دست و پنجه نرم کردن با سوالات بودم، ناگهان نفهمیدم چه شد که مانند بادکنکی که بتدریج از باد خالی شده و چروک شود، انرژی و توان من نیز ذره ذره از وجودم به نیستی تراوش کرد و ظرف چند دقیقه پژمرده و چروکیده شدم...

یعنی بی ظرفیت تر از عوارض بیماری خودم چیزی را سراغ ندارم. تا به رویشان می خندی هوا برشان می دارد!

هر طور که بود آن امتحان را گذراندم، ولی نگران امتحان دو روز بعد بودم...

بطور همزمان هم سردم بود و هم گرم. از درون داغ بودم، ولی درجه (تب سنج)، حرارت بدنم را ۳۶ نشان می داد؛ یعنی تازه یک درجه هم افت حرارت داشتم. جلوی چشمانم برفک ها جست و خیز می کردند و حالت افت فشار داشتم، ولی دستگاه فشارسنج، فشارم را ۹۹ روی ۴۷ (۹ و نه روی ۴ و هفت) نشان می داد. (این فشار برای من که اگر خیلی حالم خوب باشد، فشارم حول و حوش ۸۰، ۸۵ است، فوق العاده عالی است. بی سابقه خوب است.) دل درد و سردرد و حالت تهوع، درد عضلات، ضعف و بی قراری و بدتر از همه تنگی نفس و گرفتگی بینی را هم اضافه کنید. ببینید چه ملغمه ای می شود...

ولی خدا را شکر که ظرف ۲۴ ساعت با دو عدد قرص آستامینوفن کدئین (نخیر، اصلا هم!)... فکر بد نکنید. درست است که بدنم درد میکرد، ولی آبریزش بینی که داشتم. تازه بینی ام هم نمی خارید. رفیق ناباب هم که ندارم! (دی: دلرد و سردرد و درد عضلات و بی قراری ام کنترل شد، با سوپ و مایعات گرم، لرزم از بین رفت و با دو بار مصرف اسپری بینی فلیکسونید عزیزم که کلا خیلی از این دارو رضایت دارم، گرفتگی بینی ام رفع شد. تنگی نفس و داغی درونم هم وقتی دیدند همه رفته اند و نمایش تمام شده است، آنها هم بار و بندیشان را جمع کرده و عزیمت فرمودند. و آخر من نفهمیدم که این حالت های ضد و نقیض چه بودند و چرا بر من عارض شدند!) (البته این تجربه ی جدیدی نیست. هر چند وقت یکبار مه و خورشید و فلک بدین گونه در کار می شوند و من هم هر دفعه نمی فهمم که چه بود و چه شد...)

...

رئیس جمهور این دوره، هر کسی که باشد من با او خصومت شخصی دارم! چون برای انتخاب وی بود که امتحانات را یک ماه جلو انداختند و کل برنامه ریزی مرا که برنامه ای دراز مدت بود و تا شروع ترم بعد را شامل میشد بهم ریختند، و چنان استرس و آشفتگی ای به من وارد کردند که سبب اختلال و ایجاد حالت های غیر عادی و آزاردهنده در خواب من شد...

بدین صورت که بخاطر مطالعه ی زیاد و فشرده، در طول خواب تمام مدت، آنچه را که در روز خوانده بودم مدام در ذهنم مرور می کردم؛ آنقدر که وقتی از خواب برمی خواستم ذهنم خسته تر از قبل بود. و روز به روز این حالت بدتر شد بطوری که حتی اگر در بیداری پشه ای پر می زد و یا ترک دیواری به رویم دهن کجی می کرد و کلا هر کاری که در طول روز انجام می دادم، خوابش را می دیدم. مثلا یک روز قبل از ظهر ۳۰ ثانیه با یکی از استادها تلفنی صحبت کردم، تمام ظهر را در خواب با آن استاد حرف می زدم. یا مثلا ایمیل شخصی را که جواب می دادم، تمام مدت در خواب به آن شخص ایمیل میدادم. گاه که کار به جاهای باریک می کشید! نمونه اش آنکه این ترم درسی داشتیم با عنوان "ترجمه ی شفاهی"؛ که باید فیلمی را ترجمه کرده و بصورت شفاهی ارائه می دادیم. من هم کلی گشتم تا یک فیلم جنایی پیدا کنم که صحنه های رمانتیک کمتری داشته باشد تا در حضور استاد شرمنده نشوم. بالاخره فیلم مورد نظر را یافتم و قبل از دست به کار ترجمه شدن، یک بار آن را کامل تماشا کردم. و ذهن بی ظرفیت و فیلم ندیده ی من همان شب مرا سوژه ی یک ماجرای جنایی قرار داد که در آن قاتلی دست به قتل زنجیره ای زنان می زد و آخرین قربانی ای که نجات می یافت و سبب دستگیری قاتل می شد من بودم! وای که چه وحشتناک بود صحنه ای که داشتم از دست قاتل می گریختم و در کنار خیابان برای تاکسی ای دست تکان دادم و فوراً سوار شدم. تا درب تاکسی را بستم مسافر بغلی، دست به دور گردنم انداخت و بر رویم لبخند زد و گفت: «خوش آمدی...» و او کسی نبود

و یا اینکه یک جمعه شب به خودم آوانس دادم و با این توجیه که: «ای بابا، مثلا امروز جمعه است. بسه هر چه درس خواندم. امشب را زودتر کارم را تمام کنم و قدری به خود بپردازم...»

پس ساعت ۹ و نیم شب بساط دانش را برچیده و خوان فراغت بگستردم و در اندیشه‌ی آنکه چه بکنم و چه نکنم، گفتم که فعلا بعد از قرن‌ی این تلویزیون را روشن کنم تا ببینم چه می‌شود. ساعت ده شده بود و دیدم که شبکه‌ی «من و تو» یک فیلم ایرانی قدیمی سیاسی سیاه و سفید گذاشته و من هم که تا حدی از حال و هوای بعضی از فیلم‌های سیاه و سفید خوشم می‌آید، تصمیم گرفتم که آن را تماشا کنم. فیلم درباره‌ی دختری بود که ظاهرا مردی عاشقش شده و شب و روز سایه به سایه تعقیبش می‌کرد، ولی در آخر معلوم میشد که آن مرد مامور اطلاعات بوده و قصد دستگیری برادر دختر را که فعال سیاسی بود، داشته است. و همین شد که آن شب تا صبح خواب دیدم که مرد جوانی عاشق و دلباخته‌ی من شده و شب و روز تمام خیابان‌ها و بلوارهای اطراف منزل ما را تـــــــ درون حیاط خانه و کل ساختمان و هال و پذیرایی و اتاق مرا گلکاری می‌کند! بله! (این «بله!» از اون بله‌ها نیود... من هنوز قصد ادامه‌ی تحصیل دارم... مگر اینکه پدرم نظر دیگری داشته باشند؛ و البته که هر چه ایشان بگویند... دی)

و یک بار که برای درس ترجمه‌ی مطبوعاتی باید خبر ترجمه می‌کردیم، و خبری را در مورد تجارت فروش گوشت موش به جای گوسفند در چین ترجمه کردم، آن شب می‌ترسیدم بخوابم و خواب ببینم که دارم موش می‌خورم...

بله، نهایتا کار به گل‌گاو زبان کشید و چون افاقه‌ای نکرد، عطار گرامی، گیاهی به نام «په لیمو» را توصیه فرمودند که نه رنگش و نه شکلش و نه طعم و عطرش، هیچ چیزش نه به به می‌ماند و نه به، لیمو و چندان تاثیری هم نداشت و ناگزیر، په لیمو و گل‌گاو زبان، هر دو را با هم مخلوط و دم کرده، نوشیدیم و این بار قدری تسکین یافتیم...

...

چند روز پیش مادر رفته بودند برایم ناهار بیاورند و من نشسته بودم و غرق در افکارم، که ناگهان چشمم به منظره‌ی بهاری آن سوی پنجره افتاد و با خود گفتم:

«ای، امروز جمعه است. واقعا که جمعه‌ها همه چیزش متفاوت است. هر چند برای من روز تعطیل و غیر تعطیل فرقی نمی‌کند، ولی جمعه‌ها انگار هوا جور دیگری است. حتی رنگ آفتاب و آسمان یک زلالی خاص، یک سکون و آرامش متفاوتی دارند. روز‌های جمعه و بطور کل روز‌های تعطیل، در وجود طبیعت و اشیاء، حس فراغت و بی‌دغدگی کاملا نمود دارد...»

در همین حین جرقه‌ای در ذهنم خورد و با خود گفتم: «ای، ولی امروز که جمعه نیست؛ چهارشنبه است... ای بابا، روز‌ها را قاطی دارم...»

باز یک‌فعه دو زاری‌ام باطنین جرینگ بلندی افتاد که: «نــــه! من دیروز امتحان داشتم. امروز یکشنبه است. آیدا حواست کجاست؟»

همانطور که با خودم درگیر بودم و بر خود نهیب می‌زدم، مادر با سینی غذا وارد اتاق شدند. پرسیدم:

«مامان جون، امروز یکشنبه است دیگر، نه؟»

مادر: «نه، امروز سه شنبه است...»

..... (شکلک آیدای وا رفته!)

و این یعنی نه تنها آن روز یکشنبه نبود، بلکه امتحان روز قبل هم قاعدتا شنبه نبوده و دوشنبه بوده است...

بله... دوستان عزیز... کنکوری‌های محترم... خیالتان راحت. شما به درستان برسید؛ بقیه‌اش را بگذارید به عهده‌ی من. با نگاه کردن به تقویم به خود استرس وارد نکنید. من خودم روز کنکور خیرتان می‌کنم... دی

پی‌نوشت: یعنی من از نصف حرف هایم فاکتور گرفتم، تا بستم سه برابر این نشود! واقعا نمی‌دانم چرا من در نوشتن اینقدر پر طولم، ولی در حرف زدن دریغ از دو کلمه... اگر بدانم که طولانی بودن مطالبم خسته‌تان نمی‌کند، آزادانه می‌نویسم و متر متر پست می‌گذارم و کیلومتر کیلومتر پی‌نوشت، و به مقیاس سال نوری از تجربیات و خاطرات بیماری‌ام می‌گویم!... حالا با خودتان است؛ من بودم به چنین آدمی رو نمی‌دادم... دی

پی‌نوشت: این پست را بخوانید و این پست را نیز... برای پست دوم قصد داشتم جوابیه‌ای بنویسم بالا بلند؛ ولی دیدم که نیازی نیست و حیف صرف وقت و انرژی؛ چون آنکه بخواهد بفهمد، خود می‌فهمد و آنکس که نخواهد، هیچ استدلالی قانعش نخواهد کرد...

و نا آگاهان بدانند که با انکار هیچ مغرض و یا غافلی، به روشنای روز، انگ تیرگی نخواهد خورد...

پی نوشت: دوست عزیزی موفقیتی کسب کرده و روباتی را طراحی کرده اند، جهت تسهیل امور بیماران حرکتی و ارتقاء استقلال ایشان... برای تولید انبوه این وسیله نیاز به جذب سرمایه گذاران است. در صورت تمایل به سرمایه گذاری در این طرح، به [وبلاگ ایشان](#) مراجعه کنید.

پی نوشت: [قطره](#) ی طفلکِ نادیده گرفته شده ام هم به روز است... یکی مرا تقبیح کند که چرا بین آیدا و قطره فرق می گذارم و در قبالت کوتاهی میکنم...

نبینم قطره اشکت را، تو قطره / به دریا می رسی آخر، تو قطره

بسازم زورقی چوبش ز الوار! / بیایم عاقبت سویت، تو قطره

این هم یک بداهه ی لوس...

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن را برایش ارسال کنم... متشکرم...

ida.elahi@gmail.com

9

این نوشته در روزمرگی، متفرقه... ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه‌مندی‌ها.

34 پاسخ به آدمم، باز آدمم ...



مونا. special.ir می‌گوید:

خرداد ۲۲، ۱۳۹۲ در ۲۰:۰۰ ب.ظ

ایدا!!!!

تو هم این منلی میشی

از درون گرم از برون یخ:))

جلل خالق

خدا رو شکر امتحانات تو تموم کردی منم داغون شدم و کلی حرص خوردم

آیدا جان نورویبون که میزنی برای عرق زیاد خوبیت می کنه ??? چون منم به این وضع مبتلا شدم خیلی عرق می کنم تازه من دارو هم استفاده میکنم با عرض معذرت بوی گاباپنتین میده هه هه

آیدا :

سلام مونا جان

واقعا جل الخالق!

تو هم خسته ی امتحانا نباشی.

من عرق زیادم بخاطر رژیم غذایی بی نهایت سختی بود که داشتم و دچار کمبود شدید ویتامین شدم. بمدت دو ماه هفته ای یک نورویبون زدم و خداروشکر تعریقم رفع شد... وای نه گاباپنتین... خودش قابل تحمل نیست چه برسه به بوش... کلا نورویبون ضرری نداره، پس بزن 😊

بسیخ دان



نوشین می‌گوید:

خرداد ۲۲، ۱۳۹۲ در ۳:۴۴ ب.ظ

سلام ایدا جونم

قوی باش و امتحانات را به خوبی بگذرون. بگذار این وسط عوارض هم برای خودتون سر و روئی نشون بدهند. انشالله که از رو برونند و تا آخر امتحانات کاری به کارت نداشته باشند!

آیدا :

سلام نوشین جان

خیلی ممنونم از محبتتون...

امتحانات خداروشکر بسلامتی تموم شد.

پس بدین

**ناهد می‌گوید:**

خرداد ۲۲، ۱۳۹۲ در ۵:۳۰ ب.ظ

سلام آیدا جون

خوشحالم که دوباره اومدی و چراغ وبلاگت رو با وجود نازنینت روشن کردی .

خداروشکر که امتحانات رو گذروندی ...

وای از دست این ذهن ، به قول استاد شهبازی من ذهنی یک آن راحتمون نمیداره

البته من مدتی هست که دارم تمرین میکنم که آرامش خودم را در مواقع سخت زندگی

حفظ کنم و اجازه بدم که خدای مهربون در زندگی من کارش رو به خوبی انجام بده ...

هر چند پذیرفتن این حالت کمی برام دشوار بوده اما خب الان به نتیجه های عالی رسیدم .

الان بیشتر هشیاری حضور در زندگی من میزنه و من سعی می کنم موازی با لحظه های زندگی حرکت کنم

در این رابطه حرف بسیار است، ولی نمیخوام کامنت طولانی بشه و باعث اذیت بشم

همش شاد و موفق باشی .

آیدا :

سلام ناهید عزیزم

من خوشحالم که نورانی ترین ستاره ی شب اینجا رو منور کرده 😊

بهترین کار رو می کنی ناهید جان. امیدوارم روز به روز آرامشون بیشتر بشه.

خیلی هم زیبا می نویسی و ممنونم

سلامت باشید.

پس بدین

**اسماعیل می‌گوید:**

خرداد ۲۲، ۱۳۹۲ در ۶:۵۶ ب.ظ

سلام

می خواستم بگویم نه نمی گویم.

می ترسم خواب مرا هم ببینید.

آیدا :

سلام اسماعیل عزیز

نه بگی. الان خیلی بهتر شدم. 😊

پس بدین

**diana می‌گوید:**

خرداد ۲۳، ۱۳۹۲ در ۱۱:۱۷ ق.ظ

salaam kojaeee khanomi,nemigi delemoon vasat

yek zareh mishe,,baba har rooz biya va sar bezan va khabari nabasheh,ba inke midoonestam ta akharaye khordad nemiyay

vali ,har rooz safhato baz kardam be omideh ye khabareh koochoolooee,vay khodaro shokr ke tamam kardi be

salamati,manam emtehanamo dadam,Ayda darsaye ma intorike har 5 hafteh yek emtehan darim yani too tool sal ma

dargirim va nemitoonim,,yek nafase rahati bekeshim vali khodaro shokr bara manam tamom shod va shod tatilat

tabestoonim,yek joojooye kharabkaram daram ke bad joor sheytoon shodeh,hamin alan ke daram minvisam oon miyad yek

angoshti roo kibord feshar mideh,nemizareh rahat benvisam,khodaro shokr ke behtari fereshtehye mehraboony,ma ke az

khodamoone to toolani benvisi az khoondanesh sir nemishim,faghat age khodet khasteh mishi in karo nak,felan
,boooooooooooooooooo va bye gole manon

آیدا :

سلام دایانای عزیزم

اتفاقا به یادتون بودم، خیلی...

شما هم خسته ی امتحانات نباشین.

ممنونم از همه ی محبتتون.

اون جوجوی ناز رو هم از طرف من ببوسیش :*) 😊

[بسیخ دادن](#)



کاوه می‌گوید:

خرداد ۲۳، ۱۳۹۲ در ۱۲:۵۴ ب.ظ

سلام همدرد خوبی چرا ماهنوز زنده ایم دیگه مغزم نمیکشه خدایا اسیب نخاعی کمری میشدم حداقلش گردنمو شکوندی دستت درد نکنه بزرن بکش راحتمون کن

آیدا :

سلام کاوه ی عزیز

من هم تمام این احساسات رو تجربه کردم و این حرف ها و سوال ها عین حرف ها و سوال های من هست در چهار سال اول بیماری.

شما سال چندم بیماریتون هست؟

ببینید تا قبول نکنید که همینیه که هست، به آرامش نمی رسید. بیماری مثل من و شما حتی قادر نیست خودشو بکشه. کسی هم کمکش نمی کنه که بمیره، حتی خدا. پس باید

پذیرفت. نباید جنگید. با بیماری بجنگید ولی با خودتون نه. با درمانگی بجنگید. و پیروزی در پذیرش هست.

می دونم گفتنش آسونه ولی حداقل من خوب میدونم که چی میگم. از خدا مرگ نخواید. شفا نخواید. بخواید که کمکتون کنه شرایط رو بپذیرید و راه زندگی جدیدتون رو پیدا کنید.

کاوه ی عزیز می تونید. دیدتون رو عوض کنید.

بباید تو دنیای مجازی و با همدردانتون ارتباط داشته باشید.

دعا میکنم براتون...

[بسیخ دادن](#)



کاوه می‌گوید:

خرداد ۲۳، ۱۳۹۲ در ۱۲:۵۵ ب.ظ

ایدا خانم

آیدا :

بله دوست عزیزم...

[بسیخ دادن](#)



کاوه می‌گوید:

خرداد ۲۳، ۱۳۹۲ در ۱۲:۵۸ ب.ظ

تخاللا دق کردی / دق او منم از دست دردم / از سوزش رفلکس غیر ارادی / ناامید شدم / چرا کسی به قدم برنمیداره ماها از این حالت در بیایم

آیدا :

بله دق کردم...

ایشالا یک روز راه درمان پیدا میشه. من امید دارم.

[بسیخ دادن](#)



کاوه می‌گوید:

خرداد ۲۳، ۱۳۹۲ در ۱۲:۵۹ ب.ظ

از امام رضا مرگمو بخواه / منو میشناسه تو لشگر ۷۷ مشهد ۱۶ ماه سربازش بودم

آیدا :

از خدا می خوام کمکتون کنه...

[بسخ داین](#)



کاوه می گوید:

خرداد ۲۳، ۱۳۹۲ در ۱۰:۰۱ ب.ظ

گاباپنتین خوردم رفتم بیمارستان بستری شدم لعنتی یه عالمه عوارض داره من عفونت گرفتم خیلی بده

آیدا :

خیلیـــــــــــــی بده. عوارضش خیلی زیاده و تأثیری هم نداره.

[بسخ داین](#)



آزاده می گوید:

خرداد ۲۳، ۱۳۹۲ در ۱۰:۵۵ ب.ظ

مثل تمام این مدت که طبق عادت می آمدم و میرفتم و حسرت به دل می ماندم از آپ کردندت , آمدم که بروم و با خود بگویم باز هم که آپ نکرد... اما اینبار , بودی ! تو و تمام حس زیبایی که از رفاقت با تو دارم .

اونقدر از بودنذت ذوق کردم که متنو هول هولی ده خط در میون خوندم تا برسم به نظرا و یه سلاااa

آیدا :

سلام آزاده ی عزیزم

ببخشید که اینقدر منتظر تون گذاشتم. من هم دلنگار شما و همه ی دوستان بودم.

ممنونم از اینهمه مهر و نیتون

من هم از دیدنتون خوشحالم 😊

[بسخ داین](#)



الهام می گوید:

خرداد ۲۳، ۱۳۹۲ در ۱۶:۵۴ ب.ظ

سلام آیدا جانم

چه قدر خوشحال شدم که اومدی !! بعضی چیزا که فکر شو نمیکنی چقدر رو آدم اثر میذاره مثل همین به روز رسانی شما! خیلی خوشحالم که هستی .

آیدا :

سلام الهام عزیزم 😊

ممنونم از اینهمه محبتتون.

من هم بی نهایت از دیدنتون خوشحالم 😊

[بسخ داین](#)



عارفه می گوید:

خرداد ۲۴، ۱۳۹۲ در ۹:۱۰ ق.ظ

سلام آیدا...

بعد فصولیم گل کرد معدلت چنده آیدا! نکنه از این بچه ها خر خون ها هستی هوم! اعتراف کن؟

آیدا :

سلام عارفه ی عزیزم

هنوز همه ی نمره ها رو نردن... پیش خودمون بمونه، خر خونم!

آره والا! کجاش این پست بلنده 😊

پسرخ داین



امیلی میگوید:

خرداد ۲۵، ۱۳۹۲ در ۱۴:۱۱ ق.ظ

سلام عزیزم خسته نباشی خدا رو شکر امتحاناتو تموم کردی بی تعارف مطالبت عالییه استعداد نویسندگی داری ایدا جون پست نازنین را خوانده ام پاسخ ام به نازنین عزیز همدردی با از دست دادن مادر بود برای اینکه خودم هم همدرد نازنین هستم تجربه این دکترها را درباره معالجه دکترهای از خدا بیخبر خواهرم داشتم که متأسفانه خواهرم را که مهندس نفت بود را از دست دادیم جوانمرگ شد حتی مادرم هم به همین معالجه غلط بیمارستان بانک ملی از دست دادیم خدا رحمتشان کند

توت فرنگی روی خامه نمی دانم چطور اینطور قضاوت کرده ؟

واقعن موافق هستم با این جمله ات که حق مطلب را گفتی

حیفِ صرف وقت و انرژی؛ چون آنکه بخواهد بفهمد، خود می فهمد و آنکس که نخواهد، هیچ استدلالی قانعش نخواهد کرد...

نا آگاهان بدانند که با انکار هیچ مغرض و یا غافل، به روشنای روز، انگِ تیرگی نخواهد خورد

یا حق

سپاس

آیدا :

سلام امیلی عزیزم

ممنونم از لطفتون...

برای خواهرتون و مادرتون متأسفم. روحشان شاد...

اگر می خواستم جوابیه ای بنویسم خیلی حرف ها داشتم... ای کاش آگاه شوند...

ممنونم دوست عزیزم...

پسرخ داین



امیلی میگوید:

خرداد ۲۵، ۱۳۹۲ در ۲۳:۱۱ ق.ظ

نکته ای که فراموش کردم درباره شکایت از دکترهای بیمارستان بانک ملی بود که پدر مظلومم هم از دکتر خواهر مرحوم شکایت کرد پدرم همینطور در نظام پزشکی ماهها رفت پی گیری شکایت کرد بدون هیچ نتیجه ای متأسفانه تا به حال کسی رو ندیدیم با شکایت به جایی برسه

ممنون

آیدا :

شکایت... دادگاه... محال است به نتیجه برسد. ایشان (توت فرنگی روی خامه) که معتقدند قانون جواب می دهد و خودش از راه قانون جواب گرفته اند لابد... هیچی، قضاوت نمی کنم...

من ممنونم از شما...

پسرخ داین



علی میگوید:

خرداد ۲۵، ۱۳۹۲ در ۴۳:۰۹ ب.ظ

سلام خاتون

خواندم، حظ کردم، لبخند ی دائمی همراهیم میکرد از طنزای کلمات دلنشین و دوست داشتنی تان و بسی خوشحال بودم که بوی خوشحالی میداد این سطور خسته ی امتحانات نباشید و خدا قوت

از طرف رئیس جمهور هم از شما عذر خواهی میکنم، ایشان قول داد که دیگر تکرار نشود، البته واقعا نمیدانم چقدر میشود روی قولشان حساب کرد!

برایتان بهروزی روز افزون و شادی بیشتر درون از خداوند متعال خواستارم آیدای گرمی

در پناه خدا

آیدا :

سلام علی گرامی، دوست مهربانم
متشکرم، سلامت باشید 😊 ممنونم از لطفتون.
رئیس جمهور جدید... اصلا روی قولهایشان حسابی نیست!
بی نهایت ممنونم. شاد و سلامت باشید.
در پناه خدا...

[بسیخ دادن](#)

سارا می‌گوید:

خرداد ۲۷، ۱۳۹۲ در ۴۷:۳۷ ب.ظ

سلام سلام صد تا سلام:))))
آیدا جون من مسافرت بودم با گوشی دیدم اومدی ولی نشد کامنت بذارم خیلی دلم تنگ شده بود از اواسط خرداد دیگه هر روز سر میزدم و منتظرت بودم امیدوارم که امتحانا به خیر و خوشی گذشته باشه پست جالب و پرباری بود ممنون که دوباره خوشحالمون کردی: *:

آیدا :

سلام سلام سارای عزیزم
من هم دلم تنگ شده بود. امیدوارم مسافرت خوش گذشته باشه.
امتحانات... بخیر گذشت... 😊
ممنونم سارای عزیزم...

[بسیخ دادن](#)

لیلی می‌گوید:

خرداد ۲۷، ۱۳۹۲ در ۴۷:۵۰ ب.ظ

سلام آیدا جان
خوبی؟ خوشحالم که بالاخره از شرایط بحرانی خارج شدی. چند روزی را به خودت مرخصی بده کم کم خوب می شوی.
من که اگر نتوانم این پایان نامه ... را تا دو هفته دیگر بدهم ، کل سیم هایم قاطی می شود

آیدا :

سلام لیلی عزیزم
خوبم. ممنون. البته چند روزه که دوباره سوزش و لوله ام سر ناسازگاری گذاشتن...
ای بابا... پس حسابی درگیرین. ایشالا که با موفقیت به پایان برسه.
موفق باشید 😊

[بسیخ دادن](#)

نسرین می‌گوید:

خرداد ۲۷، ۱۳۹۲ در ۴۸:۰۵ ب.ظ

سلام ایدای خوب و مهربان
خدا رو شکر که امتحانات رو به سلامتی و سربلندی انجام دادی
مثل همیشه زیبا و با احساس نوشتی و من مثل همیشه وقتی میام اینجا اشک میریزم

آیدا :

سلام نسرین عزیز و مهربانم 😊
ممنونم از لطفتون.
شما مثل همیشه زیبا می خونید و از سر لطف و محبت همراهیم می کنید...
اشک نریزید... بخندید 😊

ممنونم...

[بسیخ دادن](#)**الهام می‌گوید:**

خرداد ۲۸، ۱۳۹۲ در ۴:۱۶ ق.ظ

آیدا!!!! کی پست جدید می‌ذاری؟ ۵، ۱ ماه که مارو تحریم کرده بودی الان به جبرانش باید بیشتر بنویسی!

آیدا :

چشم چشم الهام عزیزم 😊

ممنون از اینهمه محبت و همراهی 😊

[بسیخ دادن](#)**الهام می‌گوید:**

خرداد ۲۸، ۱۳۹۲ در ۴:۱۶ ق.ظ

راستی آیدا جونم شما وبلاگ آقای سیاوش صیاف رو می‌خونی؟؟

آیدا :

نه الهام جان نمی‌شناسمشون. در چه زمینه ای می‌نویسن؟

[بسیخ دادن](#)**الهام می‌گوید:**

خرداد ۲۸، ۱۳۹۲ در ۱۰:۰۰ ب.ظ

آیدا جونم ایشون هم بیمار نخاع گردنی هستن ، آدرس [/http://siavashi356.blogfa.com](http://siavashi356.blogfa.com)

آیدا :

ممنونم الهام جان. حتما بهشون سر می‌زنم...

[بسیخ دادن](#)**نارون می‌گوید:**

خرداد ۳۱، ۱۳۹۲ در ۹:۵۸ ق.ظ

ازین پایینم سلام 😊

خدا رو شکر که به خیر گذشته. موقع امتحانا یه اضطراب پنهان در وجود آدم جولان میده، یهو می‌زنه کل سیستم آدم رو به هم میریزه 😊 قضیه خوابها خیلی باحال بود 😊

مواظب خودتون باشید

دوستتون دارم :*

آیدا :

از این پایین من هم سلام 😊

ممنونم از لطف و محبتتون نارون عزیزم...

منم دوستتون دارم :*

[بسیخ دادن](#)**امیلی می‌گوید:**

تیر ۱۲، ۱۳۹۲ در ۱۲:۵۶ ب.ظ

آیدا جون سلام

خواستم قدردانی کنم برای همدردی با درگذشت خواهرم که مهندس نفت بود در اثر معالجه غلط تشخیص غلط دکترها پس از تصادف بعد از حدود دو ماه از دستش دادیم درگذشت مادرم که متأسفانه باز هم بر اثر معالجه غلط میله ای که در پایش گذاشتند باعث لنگی آن مرحومه شد که از علت های درگذشتش بود متأسفانه این دکترهای بی سواد متخصص باعث شدند

خداوند رفتگانتان را رحمت کند

ممنون

آیدا جون درباره سلولهای بنیادی این برنامه را داری که به کشوری بروی که سلولهای بنیادی پیشرفت کرده برای اینکه در خبرها هست که باعث راه رفتن بیماران ضایعات نخاعی شده

یا حق

سپاسگزارم

آیدا :

سلام امیلی عزیزم

خواهش میکنم... واقعا درد بزرگیه...

در جریان پیشرفت های سلول بنیادی هستیم و هنوز مجوز کار بر روی انسان صادر نشده؛ مگر کسانی که داوطلب باشن. خیلی از موارد اولش بهبودی نشان داده ولی بعد سلول ها سرطانی شدن... ولی من خیلی به این درمان امید دارم و مطمئنم که به نتیجه میرسه ...

ممنون که به فکر من هستید 😊

[پسندیدن](#)



امیلی میگوید:

تیر ۱۲، ۱۳۹۲ در ۱:۲۹ ب.ظ

آیدای عزیزم وظیفه خودم می دانم که باز هم تشکری داشته باشم بابت آموزشی که از وبلاگت اموختم برای اینکه از ویندوز سون استفاده می کنم تغییر زبانش را از وبلاگت اموختم خیلی هم ممنون

آیدا جون می خواستم درباره فیزیوتراپی هم بگم که خودت چه مدتی فیزیوتراپی داشتی

پدرم سه سال تمام به فیزیوتراپی رفت که ای کاش نمی رفت قدم های اهسته ای که بر می داشت را از دست داده متأسفانه فیزیوتراپی چنان بلایی بر سر راه رفتن پدر آورده که با کمک باید قدم بردارد که قبل از رفتن به فیزیوتراپی کمک نمی خواست

خلاصه فیزیوتراپی هیچ دردی را دوا نکرد اثری نداشت

برایتان بهبودی شادی بیشتر از خداوند خواستارم

ممنون

آیدا :

خواهش میکنم دوست مهربانم. به اشتراک گذاشتن تجربیاتم وظیفه ی منه...

امیلی عزیزم، فیزیوتراپی می تونه معجزه کنه، بخصوص در موارد صدمات مغزی، ولی اگر اصولی کار بشه، که همیشه...

من ۵ سال هر روز فیزیوتراپی و کاردرمانی کردم و هم فایده دیدم و هم ضرر ... در آخر چون باتوجه به وضعیت نخاع پیشرفت بیشتری برام ممکن نبود و به دلایلی دیگر به خواست خودم فیزیوتراپی رو متوقف کردم... بنظرم برای پدر شما کاردرمانی موثر تر باشه. کاردرمان من فوق العاده بودن و توانایی تایپ و کار با کامپیوتر رو از ایشون دارم.

بی تحرکی برای پدرتون اصلا خوب نیست. فیزیوتراپی ها اغلبشون فقط چند جلسه ی اول خوب کار میکنن. البته من اولین فیزیوتراپی هام خیلی خوب بودن و تا بودن واقعا برام زحمت کشیدن و کم نگذاشتن... کاردرمانی رو برایشون امتحان کنید.

ایشالا که بهتر بشن...

خیلی ممنونم دوست عزیزم. سلامت باشید... 😊

[پسندیدن](#)



امیلی میگوید:

مرداد ۱۸، ۱۳۹۲ در ۱:۱۱ ب.ظ

آیدا جون سلام

وظیفه خودم می دانم که تشکری داشته باشم از پاسخ درباره فیزیوتراپی کاردرمانی را باید امتحان کنیم

من خیلی دوستتون دارم

برایتان بهبودی شادی بیشتر از خداوند خواستارم

در شکست جام دل هیچ احتیاج بر سنگ نیست
این شقایق را نگاهی سرد پرپر می کند

با سالگرد خواهرم ایم
به کلیه ام دعوتید
سپاس
یا حق

آیدا :

سلام دوست عزیزم
ممنونم از محبتتون. وظیفمه...
الان خدمت میرسم...
پس بدین

آیدا ...

با افتخار نیرو گرفته از WordPress.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه‌ی نخاعی

فرشته خویان (۱)

ارسال شده در خرداد ۲۹، ۱۳۹۲ by آیدا

از میان چهار گروه از انسان هایی که من طی اقامت ۱۲۰ روزه ام در دو آی سی یو و اقامت های کوتاه مدتی که در چندین آی سی یو دیگر داشتم شناختم، تا کنون از فرشته خویان کمتر سخن گفته ام؛ انسان هایی که خصلت فرشته گونشان آن ها را در شرایط مساعد انحراف، از تباهی محفوظ داشته و از معدود انسان هایی هستند که به طمع جاه دنیوی از بهشت انسانیت رانده نشده و به دنیای آدمیت که همانا عالم پست غفلت است تبعید نگشته اند... از ایشان کمتر سخن گفته ام چرا که با شتابی که سه دسته ی دیگر در کارشکنی دارند و البته کمیتشان این پیشی گرفتن از فرشته خویان را ایجاب می کند، لازم است که ابتدا انسان ها را از خطرات آگاه ساخت و پس از جان سالم به در بردن! به فکر الگو سازی جهت بهبود شرایط بود...

...

باز هم سرم خیلی درد می کرد و مثل همیشه در تنهایی و در تمنای دست کمکی که از غیب برون آید، درد را تحمل می کردم. نمی دانم که چه مدت از اقامتم در آی سی یو می گذشت؛ آیا هفته ها و یا فقط چند روز، ولی میدانم که آن برای بار اولی بود که او را می دیدم. برای انجام کاری به کنار تخت آمده بود و با آنکه من قادر به حرف زدن و بیان دردم نبودم؛ اما گویی که او از چهره ام دردم را می خواند و اگرچه کارش تمام شده بود، ولی نگاه پر ز تمنای من او را پایبند خود کرده و مجال رفتنش نمی داد.

پسر جوانی بود. حتی شاید یکی دو سال کوچکتر از آنزمان من؛ یعنی حدودا نوزده ساله. قد و هیكلی متوسط داشت با موهای نیمه فرفری و چشمان سیاه و قنری کشیده. اسمش رضا بود... کمک بهیاری که از آن روز به بعد تبدیل شد به بزرگترین دلگرمی من و مادرم در آن وحشتکده...

من از درد اشک می ریختم و او قادر نبود که قدمی از من دور شود؛ با این حال از اشاره های من سر در نمی آورد و نمی توانست دردم را بفهمد.

«تشنه ای؟»

اگر چه تشنه بودم، ولی با حرکت دادن ابروهایم به سمت بالا جواب منفی دادم...

«مادرت را می خواهی؟»

مادرم را می خواستم، ولی آن لحظه، سردرد مهمتر بود و نباید با جواب مثبت، او را از درد اصلی ام منحرف می ساختم. پس باز هم حرکت رو به بالای ابروها...

«پرستار را خبر کنم؟»

هه... پرستار! کسی که یک هزارم این پسر جوان هم برای فهمیدن دردم وقت نمی گذاشت. پس دوباره، پاسخ منفی...

«درد داری؟»

و حرکت سریع پلکهایم به علامت مثبت...

«آهان، پس درد داری... کجایت؟ دلت؟»

جواب منفی...

«سرت؟»

حرکت متشنج و دیوانه وار پلکهایم به نشانه ی مثبت و بعد... فوران اشک...

و همانطور که دلداری ام می داد: «ای بابا، اینکه گریه ندارد. الان برایت یک آستامینوفن کدئین می آورم؛ زود خوب میشوی...» رفت و برایم کدئینی آورد و گلاواژ کرد و با اینکه اوایل شیفت شب بود و کلی کار داشت، کنارم ماند تا قرص اثر کند. من بیقراری میکردم و با نگاهم به او می فهماندم که قرص اثر نخواهد کرد و او برای آرام کردنم از هر دری سخن می گفت. من به نست هایش اشاره میکردم و سعی داشتم چیزی را به او بفهمانم. بیست دقیقه ای زمان برد تا معنای اشاره هایم را بفهمد. من حرارت دست مهربان و بی منتی را بر

روی پیشانی ام می خواستم تا از دردم بکاهد. بالاخره فهمید و اگرچه تردید داشت و با حالتی نگران به ایستگاه پرستاری نگاه می کرد تا مبادا بازخواست شود که از دختر جوان بیمار چه می خواهی، به من نزدیک شد و دست بر روی پیشانی ام گذاشت.

حرارت دستش تا عمق سولول هایم نفوذ کرد و همان دم سردردم تا حدی تسکین یافت. اکنون قصد داشتم چیز دیگری را به او بفهمانم. خواسته ای که روزها طالب آن بودم و کسی نبود تا اجابتش کند. برای آنکه منظورم را بفهمد با اعضای صورتم نمایش پانتومیمی را برایش اجرا می کردم. بدین صورت که ناگهان چشم هایم را گرد کرده، مردمک های گشاد شده ام را به سقف می دوختم و پس از چند ثانیه به آرامی نگاهم را به سویی متمایل کرده و پلک هایم را می بستم. و او نمی فهمید. حتی هیچ حدسی هم نمی توانست بزند جز آنکه: «نور چراغ بالای سرت انبساط می کند؟ خاموش کنم؟» و با اینکه نور چراغ بالای سرم همیشه مُخَلَّ آسایشم بود، ولی جواب منفی دادم؛ چون خواسته ام چیز دیگری بود...

دیگر خیلی پیش من مانده بود. شاید بیش از یک ساعت. حالا که من سردردم کمی بهتر شده بود، باید می رفت تا به کارهایش برسد. من نمی خواستم بروم، حداقل تا زمانی که منظورم را به او بفهمانم. ولی او باید می رفت؛ اما در میان کارهایش به من سر می زد و تماشاگر نمایش مجدد پانتومیم من میشد. بالاخره از اینکه منظور مرا بفهمد ناامید شد و دفعه ی بعد که به کنارم آمد همکارش را که دختر جوان شاد و پر انرژی و با محبتی بود نیز با خود آورد. و من چند بار دیگر پانتومیمم را اجرا کردم، و بعد از آنکه طی حدس هایشان، چراغ بالای سر بعنوان مضمون اصلی شناخته شد و محکومش کرده، حکم به خاموش کردنش دادند و بلافاصله هم حکمش را اجرا کردند، ولی بالاخره دختر جوان حدس بسیار بسیار نزدیکی

زد: «می خوای بگی که داری می میری؟!»

و من بناچار جواب مثبت دادم؛ چون اگر گفته اش را نفی می کردم، کلا از این موضوع منحرف شده و برایشان منتفی می شد و به دنبال حدس و گمان های دیگری می رفتند که هیچ ربطی نداشت.

رضا: «پس منظورت این بود! ها ها ها... این خانم ها زبان همدیگر را بهتر می فهمند...»

دختر جوان: «اصلا همچین فکری نکن. کی گفته که داری می میری! از روز اول خیلی بهتر شدی. داری خوب میشی...»

و من نمی خواستم بگویم که دارم می میرم... می خواستم بگویم... بگویم که می خواهم بمیرم...»

از آن پس رضا و آن دختر جوان شدند یار غار من و بارها و بارها به دادم رسیدند. کم کم رضا تنها کسی بود که بعد از مادرم معنای اشاره های مرا سریع می فهمید. اغلب اوقات کارش شیفت شب بود و با شروع شیفت، همیشه اول می آمد و به من سلام می کرد و هر بار هم می گفت: «من میرم شام می خورم و زود برمی گردم» و زود برمی گشت و بین کارهایش هم مدام به من سر می زد.

نمی دانم اگر آن کمک بهیار نبود... مطمئنا تحمل شرایط برای من خیلی سخت تر می شد. اگرچه در آن جهنم، فرشتگان دیگری نیز بودند، ولی رضا بزرگترین دلگرمی من بود. از رضا حرف برای تعریف بسیار دارم، ولی اینجا به دلیل محدودیت در حجم مطالب جای بازگو کردنش نیست...

...

همانطور که در «تاریخ تکرار می شود»^۴ گفته ام حجم کاری پرسنل آی سی یو اغلب به آن ها این امکان را نمی دهد که آن قدر که واقعا یک بیمار نیاز دارد برایش وقت صرف کنند، ولی فرشته خویان نشان داده اند که با وجود تمام مشکلات، چه مسائل شخصی که تمام انسان ها هر یک به نوعی با آن ها درگیرند و چه معضلات ساختاری جوامع که باز هم همه ی انسان ها در آن مشترکند، باز هم می توان به انسانیت پایبند ماند و اگر در صعود از نردبان ترقی به یکدیگر یاری نمی رسانیم، دستکم می توان دست درماندگان را گرفته و از سقوط نجاتشان داد.

و البته کم نیستند پرسنل درمانی ای که در هر مقامی از پزشک تا خدمه، که هیچ درکی از موقعیت حرفه ای خود نداشته و از حداقل وظایفشان نیز دریغ می دارند. همچون کمک بهیاری که بیمار را بخاطر کثیف کردن غیرارادی ملافه اش مورد توهین قرار می دهد. یا پرستاری که پاسخ بیمار را با بی حوصلگی داده و به وی تشر می زند، یا پزشکی که در مطب هایشان بیماران را گروهی یا بقولی فله ای! ویزیت می کنند؛ و یا رزیدنت هایی که در اتاق عمل بیمارستان های آموزشی، اندام بیماران نیمه عریان را تمسخر کرده و بدان ها می خندند. چنین اشخاصی کوچکترین درکی از وظیفه ی خود ندارند. پزشک وارد حرفه ی پزشکی می شود برای علاقه ی شخصی و ذاتی ای که به زیست انسانی دارد و البته نقش پررنگ انگیزه ی کسب مرتبه ی اجتماعی و اقتصادی حاصل از آن نیز برای چنین انتخابی قابل کتمان نیست. بهیار، کمک بهیار و خدمه گاه از بیکاری به این مشاغل رو می آورند و مطمئنا اگر انتخاب دیگری داشتند وارد این کار ها نمی شدند. بعضی پرستاران نیز فقط می خواسته اند که در یکی از رشته های شاخه ی پزشکی تحصیل کرده باشند. و این می شود که بیمار می شود کار، ابزار کار، جزئی از کار...

کمی ملایمت با بیمار عملی فراتر از وظیفه نیست و بلکه عین وظیفه ی یک درمانگر است و روی خوش نشان دادن درمانگر، از حقوق حقه ی یک بیمار است.

درمانگر باید تداعی آرامش باشد و لبخند نخستین ابزار او، و اعتماد نخستین دارویی است که باید به جان بیمار تزریق کرد.

من بشخصه وقتی برای اولین بار پیام به بیمارستان باز شد پزشک را حامی خود و پرستار را همدم می دانستم و در حد خلوص یک بچه به آن ها اعتماد داشتم. کج رفتاری ها، قصور ها و کارشکنی های آن ها بود که سبب شد ای سی یو برایم نه بخش مراقبت های ویژه، بلکه معنای **بخش شکنجه های ویژه** بیابد.

درست است... شکی نیست که درمانگر نیز انسان است با همه ی مشکلاتی که خاص زندگی است، ولی بیمار مسبب مشکلات او نیست. پزشک سال های زیادی درس می خواند، شب بیداری های بسیار دارد، مسئولیتش سنگین است و انتظارات از او بالاست، اما این انتخاب اوست و نباید منتهی بر بیمار باشد. پزشک با علم به همه ی معضلات و سختی ها، این حرفه را برگزیده و اگر خود را مسئول نمی داند، اگر خود را نسبت به انجام هر رفتار ناشایستی مُحق می داند، اگر مقام و دانشش به جای آنکه بر فروتنی اش بیفزاید در او سبب غرور و خودبرتربینی شده است، یعنی موقعیت انتخابی اش را به درستی نشناخته است. برای همین است که من معتقدم که در سه حوزه ی پزشکی، قضا، و آموزش و پرورش هر شخصی نباید وارد شود مگر آنکه درک کاملی از انتخاب خود داشته و توانایی پذیرفتن مسئولیت های آن را در خود ببیند. و مشکل از تعریف جا افتاده و شناخت غلطی است که از این جَرَف معمول گشته است. کسی باید پزشک، قاضی و معلم شود که عشق انسان ها و خدمت به خلق را در دل و سر و جان داشته باشد. و این ها آرمان نیست چون در تاریخ چنین الگوهایی همیشه بوده اند. و در دنیای امروز که چنین افرادی معدودند و نادر، و ناگزیریم برای به جلو راندن ارابه ی زندگی از خیل انسان ها کسانی را بدین سِمَت برگزینیم حداقل باید قبل از ورود به این مشاغل متقاضیان را کاملا توجه نمود، از آن ها گزینش اخلاقی و روانی به عمل آورد و پس از ورود ایشان نیز نظارت معقولی را حکمفرما ساخت. چرا که؛ دروازه های شهر را که باز بگذاری، هم زائران به درون می آیند و هم یاغیان...

و کلام آخر اینکه...

بیمار در محیط درمانی در جایگاه ضعف است و پرسنل در مقام قدرت؛ و قدرتشان می تواند از آن ها مسیحا بسازد و یا بهودا...

تذکر: با کاربرد عبارت "گزینش اخلاقی و روانی" قصد توهین به پرسنل درمانی را ندارم، ولی مطمئنا همه موافق هستند که باید از ورود افرادی که انحراف اخلاقی و بعضا ناراحتی های روحی دارند و همگی هم می دانیم که چنین کسانی در کادر درمان وجود دارند ممانعت کرد.

پی نوشت ثابت: آقایی به نام علی دارای معلولیت جسمی-حرکتی فلج اطفال که با وجود مهارت هایی که در ادامه خواهم گفت، تنها بخاطر محدودیت حرکتی و راه رفتن با یک عصا که آن هم هیچ اختلالی در عملکردشان ایجاد نمی کند از مصاحبه های شغلی رد می شوند. در صورتی که پیشنهاد شغلی برای ایشان دارید از طریق من با ایشان تماس حاصل نمایید.

علی، متولد سال ۵۹، ساکن رشت (البته برای کار به هر نقطه ای از ایران خواهند رفت). دارای مدرک کارشناسی کامپیوتر- نرم افزار؛ مهارت در زمینه ی الکترونیک برنامه نویسی `html`، `C++`، `C`، `SQL` و گذراندن دوره ی شبکه و آشنایی با نرم افزار هلو در امور حسابداری.

پی نوشت ثابت: دوست عزیزی موفقیتی کسب کرده و رباتی را طراحی کرده اند، جهت تسهیل امور بیماران حرکتی و ارتقاء استقلال ایشان... برای تولید انبوه این وسیله نیاز به جذب سرمایه گذاران است. در صورت تمایل به سرمایه گذاری در این طرح، به **وبلاگ ایشان** مراجعه کنید.

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن را برایش ارسال کنم...
متشکرم...

ida.elahi@gmail.com

۱۰

این نوشته در **ICU** آسیب شناسی، خاطرات - تجربیات پراکنده، فرشته خویان ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

28 پاسخ به فرشته خویان (1)



الهام می گوید:

خرداد ۲۹، ۱۳۹۲ در ۵:۰۷ ب.ظ

سلام آیدا جانم

من فکر میکنم یکی از دلایلی که رضا خوب بوده و معنی دردو میفهمیده اینه که هنوز تازه کار و اول راه بوده من امیدوارم که تنش به تنه این جماعت دلال (منظورم به عده از کادر درمانیه) نخورده باشه و همونطور خوب مونده باشه، راستی آیدا دیگه ازش خبر نداری؟ البته من در مجموع معتقدم که بدی تو ذات دنیاچه که ما رو در برگرفته و اینکه این پرسنل بیمارستان اینقدر مریض دردمند و بدحال دیدن که برایشون به چیز خیلی عادی و روتین شده و ماهیت اون دردو دیگه درک نمیکنن.

آیدا:

سلام الهام عزیزم

بله شاید همینطور باشه... امیدوارم خوی فرشته گونش رو حفظ کرده باشه. برای من که فرشته بود...

نه از ش خبری ندارم...
عادت همیشه چیز بدیه... شاید ریشه ی خیلی از ردائل اخلاقی...

[پسرخ دادن](#)



آزاده می گوید:

خرداد ۲۹, ۱۳۹۲ در ۵:۵۶ ق.ب.ظ

رضا ...

نویسا باشی دوست جونم , خیلی فکر کردم برا این پستت چی بنویسم اما نتونستم فکر هام رو بنویسم !! حس غریبی بهم داد این نوشته ...

آیدا :

سلام آزاده ی عزیزم

خیلی ممنونم...

ممنون از همراهی همیشگیتون...

[پسرخ دادن](#)



mona.special.ir می گوید:

خرداد ۳۰, ۱۳۹۲ در ۱۲:۴۳ ق.ظ

فقط اشک..

آیدا :

*:

[پسرخ دادن](#)



diana می گوید:

خرداد ۳۰, ۱۳۹۲ در ۸:۲۹ ق.ظ

salam Aidaye golaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaam,khoobi azizakam???vay cheghad adam khoshhal mishe mibineh hastan adamaee ke injoori rezayate khalghe khoda barashoon mohemeh,,,,khodeh bimarestam esmeh vahshatnake ,adamash ham bad va vahshatnak bashan digeh che shavad,Aida man motakhasee khoonio mishnakhtam ke be khatereh akhlaghe badesh bimar az inke shimi darmani besheh pishesh cheshm pooshi kardeh bood va baes shodeh bood omresho salha kotahtar koneh faghat be khateh inke ba oon adame bad jens saro kaleh nazaneh,too yek ostani ke faghat hamin motakhases khoon ro dasht va faghat ham hamoon shimi darmani mikard too matabesh,khoda khodesh javabe in heyvoonaye en san namaro bedh,,khaleh Aida age vaght kardam akse joojoomo barat mail mikonam ,bebini che sheytooniye,boos azize delam va felan baye

آیدا :

سلام دایانای عزیز و مهربانم

ممنونم از اینهمه محبتتون 😊

واقعا که رفتار پزشک خیلی مهمه... من هم اگر باشم پیش دکتری که بهم توهین کنه نمیرم حتی اگر آخرین دکتر دنیا باشه... خدا خودش همه رو هدایت کنه...

بی صبرانه منتظرم که عکس این جوجوی نازمو ببینم *:

ممنونم. مرسی...

[پسرخ دادن](#)



کاوه می گوید:

خرداد ۳۰, ۱۳۹۲ در ۱۰:۱۷ ق.ظ

و من نمی خواستم بگویم که دارم می میرم... می خواستم بگویم... بگویم که می خواهم بمیرم...»

آیدا :

...

[پسرخ دادن](#)



کاوه می گوید:

خرداد ۳۰، ۱۳۹۲ در ۱۱:۲۸ ق.ظ

ایدا جان من زیاد از وبلاگ سر در نمیارم / فیس و یاهو هشتم هر روز / وبلاگو بمن یاد بدین / البته ی وبلاگ یکی برام ساخت <http://kavve.blogfa.com> / ک چن تا از شعرامو گذاشتم

آیدا:

سلام کاوه ی عزیز

ولی من اصلا فیس و یاهو نمیام...

تابحال به تالار گفتگوی اسپیشال رفتین؟ special.ir

هم دوستای خوبی پیدا میکنین و هم بعد از اینکه در اونجا شناخته شدین می تونین درخواست وبلاگ کنین و به وبلاگ نویسای اسپیشالی ببیوندین. وبلاگ نویسی کار آسونیه.

حتما دست به کار بشید. من برای هر کمکی در خدمتم...

به وبلاگ و اشعارتون هم الان سر می زنم...

موفق باشید 😊

[بلیخ داین](#)

diana می گوید:

خرداد ۳۰، ۱۳۹۲ در ۱۱:۴۰ ق.ظ

<http://afardipour.blogfa.com> / Aida jooon in veblago ham yek negahi bendaz ta key bayad shahede in jenayat bood!!!!

آیدا:



دختر بچه ای به نام صبا هم هست... وبلاگ صبای پدر رو سرچ کنید...

واقعا تا کی...

[بلیخ داین](#)

diana می گوید:

خرداد ۳۰، ۱۳۹۲ در ۱۱:۴۶ ق.ظ

Aida jooon pishapish az inke ba khoondane veblag narahatet mikonam ,maezerat mikham,,,,Aida too post ghabli ,khasteh boodi 2 ta posto bekhoonim,rastesh man hamoon ja be khanom tootfarangi adrased veblageto dadam va bad joor ham toopidam behesh ke age nazanin eshtebah mikoneh pas Aida chi,oonam eshtebah mikoneh,azash khastam veblageto bekhooneh va faghat fek koneh bad harf bezaneh,kash be in pezhshkane maghsoor hokme edam midadan shayad darse ebrati bood baraye digaran(baleh be hamin khasheni ke man goftam)ina ham daste kami az ghatel nadaran,motaha modarntaran

آیدا:

نه ناراحت نمیشم دایانای عزیز... گوش و چشم پره از این وقایع...

ممنون که به اون پی نوشت اهمیت دادید... بعد از خواندن اون مطلب تا دو روز دگرگون بودم... نمی دانم... نمی دانم... قضاوتشون نمی کنم...

عدم اجرای قانون، پزشکان رو بی قانون بار آورده...

ممنونم دوست عزیزم...

[بلیخ داین](#)

diana می گوید:

خرداد ۳۰، ۱۳۹۲ در ۴:۵۹ ب.ظ

salaaaam golam akso ferestadam!!!!ghorboonet beram felan bye golam

آیدا:

ای جالان چقدررر جوجو و نازه... از طرف من ببوسیدش:*

ممنونم مرسی 😊

[بلیخ داین](#)

علی رضوانی می گوید:

خرداد ۳۰، ۱۳۹۲ در ۸:۲۰ ب.ظ

با سلام بنده مدیر وبلاگ مرجع وبلاگ نویسان استان اصفهان هستم به نشانی (<http://borhan1390.ir>) علاقه مند هستم با وبلاگ نویسان فعال و دست به قلم همکاری محتوایی در موضوعات اجتماعی فرهنگی سیاسی و غیره... منتظر نظر شما هستم شماره تماس: ۰۹۱۳۳۱۸۵۲۹۲.

آیدا :

متشکرم...

پس بدین



نارون می گوید:

خرداد ۳۱، ۱۳۹۲ در ۹:۲۹ ق.ظ

سلام بر آیدای عزیزم
خدا قوت برای امتحانها: * امیدوارم بهترین نتیجه رو بگیرید.
بعضی از آما در هر شرایطی خوبند. چه خوب که رضا اونجا بوده 😊
هیچ چیز نباید باعث بشه که فردی انسانی رفتار نکنه. به نظرم هیچ بهانه‌ای قبول نیست.
گزینش اخلاق روانی رو به شدت قبول دارم. برای هر مسئولیتی: استاد و معلم و ... و به ویژه پزشک و پرستار که با انسانهای دردمند برخورد دارند.
من یادمه تو بیمارستان حتی می‌ترسیدم به پرستارا و بهیارا بگم که گلاب به روتون، نیاز به اجابت مزاج دارم. منتظر می‌موندم وقت ملاقات بشه تا مامانم بیان و از ترسم هم زیاد غذا و به خصوص آب نمیخورد. یعنی فقط روزی یکبار... البته خلیپهاشون بد رفتار نمیکردند اما رفتار همون بعضیها که حتی به همین معمولی‌ترین کار روزمره هم غر می‌زدند، باعث می‌شد بهشون نگم. یا یادمه یک بار از درد داشتم جیغ میکشیدم، خیلی درد وحشتناکی بود، پرستاره برگشت بهم گفت دختره کولی 😊 در حالی که جیغ زدن بهم کمک می‌کرد که از درد نمیرم.
من خیلی از خاطرات بدم رو فراموش کردم. 😊
امیدوارم خدا به ما کمک کنه که در سخت‌ترین شرایط هم انسان بمونیم 😊
راستی، اشکال نداره اگر ایمیل قشنگ داشتیم براتون بفرستیم؟ یا گاهی بهتر پیامک بزنی؟ چون من به واسطه بودم گفتم اول اجازه بگیرم 😊
به خدا میسپارم تون آیدای عزیز: *

آیدا :

سلام نارون عزیزم

ممنونم از اینهمه لطف و محبتتون....

بله متاسفانه از این مسائل زیاد هست و تقریبا هر بیماری تجربه اش رو داره... متاسفانه...

من هم فراموش کردم و بخشیدم...

حتما نارون عزیزم. خیلی هم خوشحال میشم 😊

فقط ایمیل یاهوم رو بیشتر چک میکنم. گوگل همش فیل/تره....

ida_elahi@yahoo.com

پس بدین



بهمن می گوید:

خرداد ۳۱، ۱۳۹۲ در ۸:۵۳ ب.ظ

درو بر آیدای عزیز و درود بر آقارضای بامرام
مطلبیت هم تلخ بود هم یک احساس قشنگی به مخاطب منتقل میکنه
آیدا جان میفهم چی میگه ...

آیدا :

سلام بهمن عزیز

ممنونم از لطف و محبتت...

می دونم که میفهمی...

پس بدین



متخصص پوست می گوید:

تیر ۱، ۱۳۹۲ در ۹:۵۱ ق.ظ

سلام ایدا جان. وقتی دیدم چند تا پست گذاشتی خیلی خوشحال شدم که پر انرژی هستی و همیشه امیدوار. شاید برات جالب باشه بدونی تمام این نکاتی رو که در مورد قابلیت ها و وظایف یک پزشک و کادر درمانی ذکر کردی در طی دوران آموزش پزشکی و حتی پرستاری به دانشجو ها آموزش داده میشه واحد های درسی شامل روانشناسی و اصول رفتار با بیماران و غیره اگه تونستی حتما مطالعه کن تا بفهمی قانون طب چی میگه یادمه استاد روانشناسیمون یاد اور میشد حتی اگه بیمار بهترن پرخاشگری کرد و ناسزا گفت حق ندارید کوچکتین رنجشی به دل بگیرید چون اون بیمار هست و شرایط روحی و روانیش آن نرمال هست و باید این موضوع رو درک کنید و با رفتار گرم و صمیمی خودتون اون رو آروم کنید اما این قانون رو پزشکان ما نه تنها رعایت نمیکنن بلکه به قول شما بر عکس اونا به بیماران بی احترامی میکنن. به امید روزی که سیستم درمانی کشور ارتقا پیدا کنه و مثل کشورهای پیشرفته بشه.

آیدا :

سلام دوست بسیار عزیز و مهربانم
 دلم بر اتون تنگ شده بود و خوشحالم که می بینمتون 😊
 ممنون از کامنت و نظر خوبتون... حتما در این زمینه مطالعه میکنم. ممنون میشم که چند کتاب بهم معرفی کنین...
 باز هم ممنونم...

[پس بدین](#)**امیلی صی گوید:**

تیر ۱۳۹۲، ۱ در ۱۰:۲۹ ق.ظ

سلام عزیزم این مطلب فرشته خویان عالی بود چقدر مطالب و بلاغت تاثیر گذار هستند
 دلم گرفت برای اینکه شادروان مامان در بیمارستان بانک ملی که بستری بود پرستاری که هیچ درکی از وظیفه حرفه پرستاری نداشت به مادرم که پایش شکسته بود جسارت کرد با حالت تمسخر آمیزی برخورد کرد خدا لعنتش کنه جراحی دکتر هم خیلی بد بود تا پایان عمرش که به یکسال هم نکشید طفلک می لنگید نشستنش هم با ناراحتی بود دکتر بی مسئولیت در پای مامان میله گذاشته بود که صحیح نگذاشته بود
 رضا یک انسان مهربان که واقعا از فرشته خویان هست
 یا حق
 سپاس

آیدا :

سلام دوست عزیزم
 ممنونم از نظر لطفتون...
 برای همه ی رنج هایی که مادرتون متحمل شد متاسفم...
 ممنونم. مرسی...

[پس بدین](#)**سارا صی گوید:**

تیر ۱۳۹۲، ۱ در ۹:۳۰ ب.ظ

سلام آیدا جون
 دیروز حرم حضرت معصومه بودم خیلی به یادت بودم عزیزم آگه قابل باشم
 بی اغراق باید بگم که مطلب خیلی خوبی نوشتی موقعیت ها رو خیلی قشنگ توصیف میکنی 😊 کاش گذر پرستار ها و بهیار ها به اینجا بیفته و این مطالب رو بخونن مطمئنم خیلی تاثیر داره، تصور آقا رضا و مهربونی ایشون و پرستار ها و بهیار هایی به قول شما فرشته خو حس خیلی خوبی به آدم میده امیدوارم سری پست های فرشته خویان همین طور ادامه داشته باشه...
 در مورد پی نوشت که در مورد علی آقا گفتی واقعا متاسف و عصبانی شدم ایشون هم رشته من هستن و مهارت های خوبی کسب کردن واقعا نمیفهمم که راه رفتن با عصا چه ربطی به برنامه نویسی و کار های کامپیوتری و حتی شبکه ای داره؟! متاسفم که کاری جز غصه خوردن ازم بر نمیداد 😊))))))

آیدا :

سلام سارای عزیزم
 خیلی متشکرم. ممنون...
 خیلی ممنونم از لطف و نگاه خوبت... حتما این سری ادامه داره؛ البته بطور پراکنده...
 بله واقعا جای تأسف داره. ایشالا کاری بر ایشون پیدا بشه...
 ممنونم سارای عزیزم...

[پس بدین](#)**مهدی صی گوید:**

تیر ۱۳۹۲، ۲ در ۹:۰۹ ب.ظ

سلام ایدای خوبم... وقتی نوشته های شما رو میخونم انگار نمک پاشیده میشه روی چشمم در یک لحظه با سوزش زیاد اشک فوران میکنه و تا اخر پست ادامه پیدا میکنه... زیرا میدونم دقیقا چه شرایطی داشته اید... درکش برای افراد سالم ممکن نیست..... با ارزوی سلامتی برای شما عزیز

آیدا :

سلام آقای توسی گرامی
 متاسفم از اینکه آزرده می شید... چون شما دقیقا همون محیط رو تجربه کردید...
 ممنونم. همچنین سلامتی برای شما...

[پس بدین](#)

**متخصص پوست می‌گوید:**

تیر ۴، ۱۳۹۲ در ۴:۳۶ ق.ظ

سلام ایدا، امیدوارم شاد و سرزنده باشی. برات یه فایل پی دی اف گذاشتم از سر فصل‌ها و دروس رشته پزشکی که البته خیلی کامل هست و با پروسه پزشک شدن آشنا میشی در این میان دو درس روانشناسی و اخلاق پزشکی مد نظر من هست که سر فصل این دروس رو توضیح داده و در آخر هدف از این دروس و اینکه دانشجو چه انتظاراتی رو باید برآورده کنه رو هم ذکر میکنه. منبع و کتب برای این دروس متفاوت هست و بسته به دانشگاه محل تحصیل و استاد مربوطه داره با این وجود اگه منبع رو پیدا کردم حتماً بهت معرفی میکنم. ادرس فایلی که گفتم اینه

<http://s4.picofile.com/file/7817734187/1.pdf.html>

امیدوارم خوشنت بیاد.

[پس‌دین](#)

**متخصص پوست می‌گوید:**

تیر ۴، ۱۳۹۲ در ۴:۴۶ ق.ظ

سلام ایدا امیدوارم شاد و سرزنده باشی. برات یه فایل pdf میذارم که سر فصل‌ها و دروس رشته پزشکی رو بطور کامل شرح میده از این میان دو درس اخلاق پزشکی و روانشناسی مد نظر من هست که مباحث این دروس و هدف از آموزش این دروس به دانشجو رو شرح داده. منابع و کتب برای این دروس بسته به استاد مربوطه متفاوت هست متأسفانه کتاب خاصی در خاطر من نیست اما سعی میکنم پیداش کنم.

<http://s4.picofile.com/file/7817734187/1.pdf.html>

با آرزوی سربلندی برای شما و سایر دوستان

[پس‌دین](#)

**بافریج می‌گوید:**

اسفند ۲۹، ۱۳۹۲ در ۴:۴۹ ق.ظ

سلام

متخصص پوست عزیز

جالبه که باز بعنوان پزشک رفتید سراغ کتاب‌ها و نوشته‌ها، نه عمل و احساس!!!

ایا واقعا متوجه نشدید که موضوع احساس و تعهد کادر درمان هست نه سرفصل دروس که به ان اهمیت نمیدهند و فقط حفظ می‌کنند ونهایت نمره عالی میگیرند!

[پس‌دین](#)

**ناهید می‌گوید:**

تیر ۶، ۱۳۹۲ در ۳:۰۶ ب.ظ

سلام آیدای عزیز نازنین

در این بیابان بر هوت انسانیت هم هستند کسانی که از خود نام نیک بر جا می‌گذارند . چه میشد که همگان اینگونه بودند تا ما دیگر برای تلخیهای روزگار قلمفرسایی نمی‌کردیم و می‌نوشتیم، از عشق، از معرفت، از انسانیتها ... خوشبختانه نعمت بزرگی که از جانب خدای مهربون نصیبم شده، همزیستی با انسانهایی است که قلم از نوشتن خوبیهایشان جدا عاجز است... آیدا جان برایت سلامتی و شادی آرزو دارم .

آیدا :

سلام ناهید عزیزم

ای کاش اینطور بود... ای کاش اینگونه بشود...

خداوشکر برای این نعمت بزرگ، برای من هم الان همینطور هست...

ممنونم... همچنین برای تو... شادی و سلامت و بهروزی...

[پس‌دین](#)

**خواننده می‌گوید:**

تیر ۷، ۱۳۹۲ در ۴:۵۲ ب.ظ

سلام آیدا خانم

شما را همیشه میخوانم امروز تصمیم گرفتم شما را با سایت خانم احسانی آشنا کنم

ایشان در سال ۸۳ نخاع گردنی شدند

اگر فرصت کردید یک نگاه به سایتشون بندازید

[/http://www.samaaneh.com](http://www.samaaneh.com)

آیدا :

سلام دوست عزیزم

ممنون از اینکه مطالبم رو می خونید.

اتفاقا جدیدا یک دوست دیگر هم ایشان را به من معرفی کردند.

من هم برای خانم احسانی پیامی گذاشتم که هنوز جوابی ندادند.

خیلی ممنون از معرفیتون...

ممنونم...

پس بدین

بازتاب: [فرشته خویان 6 \(فرشته ی زخم خورده!\) آیدا ... آیدا ...](#)

آیدا ...

با افتخار نیرو گرفته از WordPress.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه ی نخاعی

اتونومیک دیس رفلکسی (3 - در معنای واقعی کلمه!)

ارسال شده در تیر ۸، ۱۳۹۲ by آیدا

پیشتر در مورد [اتونومیک دیس رفلکسی](#) که یکی از عوارض شایع و بغرنج حاصل از ضایعات نخاعی است نوشته ام، ولی در آن زمان هنوز اوج آن را تجربه نکرده و بطور تجربی درک نکرده بودم که این عارضه چقدر می تواند خطرناک باشد...

برای کسانی که با این عارضه هیچ آشنایی ای ندارند، بهتر است که ابتدا دو پست پیشین این مطلب را مطالعه بفرمایند (1 و 2)؛ ولی در یک نگاه کلی: اتونومیک دیس رفلکسی، خود عارضه ای است متشکل از طوماری از عوارض و حالت های ناخوشایندی که حتی می توانند برای بیمار کشنده باشند. علائم ظهوری تا حد زیادی مشابه حالت های پیش از سکتی قلبی است. اطلاع از آن و آشنایی از چگونگی برخورد با آن برای هر بیمار نخاعی لازم و حتی می توان گفت حیاتی است.

همانطور که در دو پست آغازین این مبحث گفتم، این عارضه تنها عارضه ای بود که از خیل عوارض حاصل از ضایعه ی نخاعی به تدریج و با توسل به تغذیه ی سالم در من رو به افول گذاشت؛ بطوریکه دیگر کاملا آن را از یاد برده بودم؛ اما...

حدود یک سال و نیم پیش، یک روز صبح از خواب بیدار شدم، نشستم و مثل همیشه بلافاصله بعد از صبحانه مشغول درس خواندن شدم. نزدیک ظهر حالت های اتونومیک دیس رفلکسی بصورت خیلی خفیف در من ظاهر شد. در سرم احساس مور مور شدن می کردم، عرق می ریختم و دست و پاهایم سرد بودند. با خود گفتم که حتما در پوزیشن بد و نامناسبی نشسته ام و یک جای بدنم تحت فشار است. به هوای آنکه دراز که بکشم رفع می شود، به مادرم چیزی نگفتم. نهار خوردم و دراز کشیدم. تا عصر که دوباره بنشینم علایم با شدت کمتری ادامه یافتند. آن روز دفع ادرارم بسیار کم بود و گذاشتم به حساب آنکه مصرف مایعاتم کم بوده است. عصر که دوباره نشستم علائم شدت یافتند. تعریق شدیدتر شد. به مور مور شدن سر، سردرد کوبشی در شقیقه هایم نیز اضافه شد. دست و پایم یخ، پوستم نیمه کبود با لک های قرمز، و ضربان قلبم نیز شدت یافت. و همینطور احساس سنگینی در قفسه ی سینه و تنگی نفس. و جالب تر از همه آنکه، [اسپاسم](#) پاهایم که در این ۹ سال همراه همیشگی ام بوده است، کاملا از بین رفته بود و پاهایم بطرز نگران کننده ای شل و لس شده بودند. حدود ساعت ۸ شب دیگر طاقت نیاوردم و دراز کشیدم. پس از دراز کشیدن علایم بشدت فوران یافت و سرم بقدری درد می کرد که نمی توانستم بر روی بالشتم بگذارم. سردردی که از سمت راست پس سرم شروع می شد، در یک خط کلفت تا شقیقه و چشم راستم امتداد می یافت، و تمام پیشانی و قدری هم چشم چپم را در بر می گرفت. سردردی بسیار مشابه آن سردرد وحشتناکی که موقع خونریزی نخاع و ایجاد ضایعه ی نخاعی تجربه کرده بودم، ولی تا حدی خفیف تر، بطوریکه مثل آن زمان باعث نمی شد عریده! بزمن... آنجا بود که به مادرم گفتم که از صبح چنین حالت هایی را دارم و با اینکه می دانستم این بار موضوع جدی است، ولی برای آنکه نگران نشوند گفتم: «همان اتونومیک دیس رفلکسی خودمان است که دوباره بازگشته و مهم نیست و رفع خواهد شد، اما محض اطمینان فشارم را بگیرد.» پدرم با فشارسنج دیجیتالی مچی فشارم را گرفتند. من و مادر پرسیدیم: «خب؟ چند بود؟» پدر گفتند: «نه، این حتما ایراد دارد.» رفتند و فشارسنج دیجیتالی بازو را آوردند و باز هم آنچه را که فشارسنج نشان داد باور نکرده و تکنولوژی را محکوم کردند.

این بار با فشارسنج تلمبه ای فشارم را گرفتند و ناباوریشان را انداختند گردن گوشه ایشان و خطاب به مادر گفتند: «شما بگیرید. من درست نمی شوم.» مادر هم فشار مرا گرفتند و به نقل از گوشه ایشان گفتند: «گوشه هایم می گویند ۱۹۰ روی ۱۰۰» و پدر و مادر وقتی دیدند که حرف گوشه ایشان یکی در آمد، سریع با [عموی مرحوم](#) (ایشان پزشک بودند؛ روانپزشک) تماس گرفتند و ایشان فرمودند که فوراً به اورژانس زنگ بزنید. تا اورژانس بیاید فشارم رسید به ۲۱۰ روی ۱۱۰ و سردرد ضربان دارم، دیگر آخم را در آورده بود و من که به این سادگی ها آخ نمی گویم، واقعا خودم را کنترل می کردم که فریاد نزنم... (در مورد اعداد منییم فشارم چندان مطمئن نیستم، ولی حول و حوش ۱۰۰ و بیشتر از آن بود.)

اورژانسی ها آمدند و خیلی هم زود آمدند. فشارم را که دوباره ۱۹۰ شده بود گرفتند و فوری یک قرص کاپتوپریل - تادافارم زیر زبانه گذاشتند و من که تمام بلاهایی که تا به امروز سرم آمده را پذیرفته ام، ولی باورم نمی شد روزی بیاید که یک قرص را بجوم و بمکم... یعنی من همیشه از این کار منتظر بودم... که آن هم سرم آمد...

بعد از حل شدن کامل قرص فشارم به ۱۶۰ رسید، ولی اورژانسی ها گفتند که برای تشخیص علت، بهتر است تشریف ببریم بیمارستان و البته گفتند که آن ها فقط اجازه دارند بیمار را به بیمارستان دولتی ببرند و عاقلانه تر است که به اورژانس های دولتی نرویم. آمبولانس خصوصی بگیریم و برویم بیمارستان خصوصی... ما هم با آمبولانس آشنایمان تماس گرفتیم و تا آن ها برسند فشارم دوباره رفت حدود ۲۰۰ و در همین حین ناگهان متوجه شدم که زیر شکم مثل یک بادکنک برآمده شده است. و آن مثانه ی رو به انفجار من بود و ما هم که بخاطر سردرد فوق تصور من که همانطور که گفتم خیلی شبیه به سردردی بود که شب قبل از ایجاد ضایعه در نخاع داشتم، از بیم آنکه مشکلی در نخاع باشد به فرمان نرسید که با سوند، مثانه را تخلیه کنیم. اورژانسی ها هم که تا آمبولانس خصوصی برسد چند دقیقه ای مانده بودند و با اینکه روم زیر شکم را دیدند هیچ کار نکردند و هیچ تشخیصی ندادند! پس برای چه آنجا بودند، نمی دانم... بالاخره آمبولانس آشنایمان رسید. با هر تکان حاصل از جابجایی از روی تخت به برانکارد سردردم شدت می یافت و دیگر قادر به کنترل خود نبودم و از درد می نالیدم. آقای

آمبولانسی برخلاف اورژانسی ها معتقد بودند که خدمات اورژانس بیمارستان های دولتی بهتر است و پزشکان و رزیدنت های بیشتری حضور دارند و ما را از رفتن به اورژانس بیمارستان های خصوصی اکیدا منع کردند... سرانجام مرا بردند به اورژانس مغز و اعصاب بیمارستان ایکس مشهد و من که می دانستم، یعنی فکر می کردم که اتونومیک دیس رفلکسی یکی از حالت های اورژانس شناخته شده است و فقط کافیسیت بگویم که بیمار نخاعی هستم و دچار حملات اتونومیک شده ام تا اقدامات لازم را شروع کنند تا دکتری بالای سرم آمد سریع گفتیم: «من دچار حملات اتونومیک دیس رفلکسی هستم.» دکتر: «هان؟!»

پدرم گفتند: «از سر شب فشارش حدود ۲۰۰ بوده است و اورژانس فلان اقدامات را انجام داد و...»

دکتر فشارم را گرفت. در آن لحظه فشارم ۱۶۰ بود و سردردم تا حدی کمتر.

من دوباره گفتیم: «حالت های اتونومیک دیس رفلکسی دارم.»

دکتر نگاهم می کرد.

من: «ضایعه ی نخاعی از گردن هستم.»

دکتر: «چرا تراک (لوله ی تنفسی) داری؟»

من: «بخاطر تنگی تراشه، تی تیوب (نوع دیگری از لوله ی تنفسی) دارم... اما الان، تعریق شدید دارم. سردرد کوبشی. تپش قلب...»

همچنان نگاهم می کند.

من: «آهان، راستی زیر شکم ورم کرده.»

دکتر گفت: «ا ببینم» و شکم را معاینه کرد و رفت و به جایش یک رزیدنت مغز و اعصاب آمد.

من: «سلام. من دچار حملات اتونومیک دیس رفلکسی شدم.»

رزیدنت خود را به نشین زد و دوباره شکم را معاینه کرد و دستوری نوشت تا مرا به اورژانس اورولوژی منتقل کنند.

در اورژانس اورولوژی متخصصی آمد و معاینه ام کرد و با بی حوصلگی به بهیار گفت که یک سوند فولی بیاورد. و هر چه من اتونومیک اتونومیک کردم، پاسخم نگاه بود.

با گذاشتن سوند و تخلیه ی مثانه حالم خیلی بهتر شد، ولی با کوچکترین تکان سوند سردرد کوبشی، با شدت، در همان مسیر برمی گشت و تا مدتی ادامه می یافت.

حدود سه ربع بعد رزیدنت اورولوژی ای آمد تا ببیند حالم چطور است. من با اینکه کاملا ناامید شده بودم با درماندگی گفتیم: «من حالت های اتونومیک دیس رفلکسی دارم.»

رزیدنت: «ا تو میدونی دیس رفلکسی اتونوم چیه؟!»

من: «ااا مگه شما هم می دونین چیه!!!» و با خوشحالی تمام حالت هایم را برایش شرح دادم و گفتیم: «به هر که گفتیم فقط نگاهم کرده است. چقدر خوب که شما حرفم را می فهمید...»

رزیدنت، آقای دکتر جوانی بود همه چیز تمام... با حوصله، مهربان، باسواد، مقید، با متانت و موقر... سری به نشانه ی تاسف و همدردی تکان داد، لبخند زد و گفت: «اشکال نداره. الان که حالت بهتره.»

من می خواستم تا صبح در اورژانس بمانم و حتی بستری شوم تا علت اتساع مثانه و احتباس ادراری ام که تا آن زمان سابقه نداشت مشخص شود. در واقع می ترسیدم بروم خانه و دوباره حالم بد شود و دیگر این رزیدنت را پیدا نکنم. ولی رزیدنت گفت که خیالم راحت باشد. بروم منزل و پزشک مناسبی را انتخاب کنم تا ویزیتم کند. و تاکید داشت که در بیمارستان، عفونت هم خواهم گرفت.

خلاصه با سوند فولی برگشتیم منزل و تا فردا صبحش حالم خوب بود، ولی با هر تکان سوند، آن سردرد وحشتناک، حتی با شدت بیشتری باز می گشت و نیم ساعتی دوام می آورد. نزدیک ظهر که می خواستیم سوند را خارج کنیم، دوباره چنان سردردی بر من عارض شد که بلافاصله آمبولانس گرفتیم و از آن جایی که باورم نمی شد که چطور رگ های سرم، دستکم یک

مویرگم، در اثر این همه فشار پاره نمی شوند و با خود می اندیشیم که: «یعنی من دوباره این خانه را خواهم دید!» برگشتیم به همان اورژانس شب قبل. و باز هم داستان اتونومیک اتونومیک گفتن من و نفهمیدن، یا خود را به نفهمیدن زدن متخصصان مغز و اعصاب آغاز گشت... در آخر به اصرار خودمان یک سونوگرافی و سی تی اسکن گرفتیم و برای بار اول در عمرمان به جای سی تی اسکن ظاهر شده بر روی کلیشه ی طلقی، سی تی اسکن چاپ شده بر روی کاغذ را دیدیم که چنان کاغذش بی کیفیت بود که به درد پاک کردن شیشه ی پنجره هم نمی خورد. پس سی تی اسکنمان را تا کرده و گذاشتیم جیب بغلمان!

در کلینیک مغز و اعصاب هم نیم لیتر سرم برایم تزریق کردند که من مناسبش را نفهمیدم و به درخواست خودمان سوند فولی را خارج کردند و با سی تی جیبی و سونوی فوق بی کیفیت برگشتیم منزل.

با مراجعه به چند پزشک و نشان دادن سونو دلیل احتباس ادراری ام مشخص نشد و در سونوگرافی های آتی هم مشکلی از لحاظ اورولوژی دیده نشد. اما آن مسیر از سرم بسیار حساس شده بود و تا هفته ها، روزی چند بار و هر دفعه بمدت بیست دقیقه چنان دردی می گرفت که آخم در می آمد و هنوز هم اگر کمی به سرم در آن مسیر فشار وارد آید، کمی، برای لحظه ای، درد می گیرد.

و تجربه ای که از تمام این ماجرا کسب کردم آنکه،

اولا اگر دچار حملات اتونومیک دیس رفلکسی در حد اورژانس شدید، انتظار نداشته باشید که پرستار یا پزشک آمبولانس اورژانس، و همچنین پرستاران و پزشکان اورژانس بیمارستان ها از اتونومیک دیس رفلکسی گفتن شما سر در بیاورند. نمی دانم شاید می فهمیدند و لزومی نمی دیدند که برای بیمار توضیحی بدهند، ولی شک ندارم که چهره شان حکایت از بی اطلاعی می داد... اما هنوز هم برای من باور پذیر نیست که رزیدنت ها و متخصصان مغز و اعصاب با اتونومیک دیس رفلکسی آشنایی نداشته باشند... شاید هم چون شب بود و مستی خواب و خماری نیم چرت و ... ولی از خیر نگذریم؛ همه شان بی نهایت مهربان بودند و همین رفتار شایسته شان به هر چیزی می ارزید...

و دوم اینکه؛ اگرچه دلایل متعددی سبب ایجاد حالت های اتونومیک دیس رفلکسی می شوند، اما حملات حاد و خطرناک آن اغلب بخاطر مشکلی در مثانه است. اگر سوند دارید و دچار این حملات می شوید اول سوند را بررسی کنید که مثلا دچار انسداد نشده باشد؛ و اگر سوند ندارید و حالت های حاد اتونومیک در شما بروز کرده است، ابتدا به سونداژ و تخلیه ی مثانه اقدام کنید.

پی نوشت: تابحال من از هر یک از عوارض حاصل از ضایعات نخاعی که گفته ام، آن عارضه فورا و بشدت بر من هجوم آورده است... اگر بعد از ارسال این پست، دیگر خبری از من نشد... (آیکون قطره اشکی آویزان از گوشه ی مژگان، صدایی نیمه لرزان و بغض آلود، و چهره ای که رنگ دلتنگی به خود گرفته...) نترسید من صد تا جان دارم... (آیکون برق شیطنت در چشمان) اگر خبری از من نشد بدانید که دارم در یکی از اورژانس های مشهد، کنفرانس اتونومیک دیس رفلکسی می دهم!

پی نوشت ثابت: آقایی به نام علی دارای معلولیت جسمی-حرکتی فلج اطفال که با وجود مهارت هایی که در ادامه خواهم گفت، تنها بخاطر محدودیت حرکتی و راه رفتن با یک عصا که آن هم هیچ اختلالی در عملکردشان ایجاد نمی کند از مصاحبه های شغلی رد می شوند. در صورتی که پیشنهاد شغلی برای ایشان دارید از طریق من با ایشان تماس حاصل نمایید.

علی، متولد سال ۵۹، ساکن رشت (البته برای کار به هر نقطه ای از ایران خواهند رفت). دارای مدرک کارشناسی کامپیوتر - نرم افزار؛ مهارت در زمینه ی الکترونیک برنامه نویسی `SQL.C.C++.#html` و گذراندن دوره ی شبکه و آشنایی با نرم افزار هلو در امور حسابداری.

پی نوشت ثابت: دوست عزیزی موفقیتی کسب کرده و رباتی را طراحی کرده اند، جهت تسهیل امور بیماران حرکتی و ارتقاء استقلال ایشان... برای تولید انبوه این وسیله نیاز به جذب سرمایه گذاران است. در صورت تمایل به سرمایه گذاری در این طرح، به [بلاگ ایشان](#) مراجعه کنید.

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، بصورت پی دی اف با کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن را برایش ارسال کنم... متشکرم...

ida.elahi@gmail.com

8

این نوشته در به اشتراک گذاشتن تجربیات... ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

22 پاسخ به اتونومیک دیس رفلکسی (۳ - در معنای واقعی کلمه!)



الهام می‌گوید:

تیر ۸، ۱۳۹۲ در ۱۰:۵۶ ق.ظ

سلام آیدا جانم

من فکر میکنم به خاطر مطالعات زیادی که در مورد بیماری ات داشتی الان اطلاعاتت در مورد بیماری نخاعی خیلی کامل تر از یه متخصص مغز و اعصاب اونم از نوع امروزیشه! چرا همین چیزایی که مینویسی رو منسجم تر نمیکنی که یه کتاب خوب از توش دربیاد! چیز خوبی میشه به نظرم اطلاعاتت چون با تجربه همراه خواننده رو خیلی جذب میکنه. سبک نگارشت هم خیلی خوبه! ضمناً آرزو میکنم که تا جایی که ممکنه کمتر درد بکشی و آرامش بیشتری داشته باشی.

آیدا:

سلام الهام عزیزم

خیلی ممنونم از اینهمه لطف و محبتتون

بله در فکر این کار هستم، ولی خب کار ساده ای نیست. برای یک کار دقیق تر احتیاج به فراغت دارم. الان همیشه وقت کم میارم. دارم یک سری از کارهام رو یکسره می‌کنم! ایشالا بزودی برنارم رو باز میکنم تا به کارهای مهمتر بپردازم. البته نه اینکه خیلی آتم فعالیم. نه، به این خاطر وقت کم میارم که هر کاری برام خیلی زمان بره. بخاطر شرایطم. ولی حتما این کار رو میکنم و ممنون که ترغیب و تشویق می‌کنید 😊
خیلی ممنونم. مرسی...

پسرخ داین



diana می‌گوید:

تیر ۸، ۱۳۹۲ در ۱۲:۳۹ ق.ظ

salaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaam Aidaye golaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaam,khoobi azizam?khoda nakoneh oon darda digeh bargardan ,hich vaght,hargez ,!!! hamoon jaryan ghanoon jazb va kaenate labod ,miri too nakhsh oonam miyad soraghet,vali elahi digeh hich vaght dard nakeshi fereshteh kochoolooye man..rasti Aida bara oon moshkel tanafosi ke ghable shorooe emtehana harfesho zadi hanoz eghdam nakardi?dokhtar nazar hatman dard biyad soraghet ,khodet zoodtar azash khalas sho!elahi hich vaght hich moshkeli nayad soraghet golam,ta betooni ba khiyale rahat tamarkoz koni roo neveshtane ketabet,baba shoroosh kon tanbalakam,man ke barash lahzeh shomari mikonam,yani mishe sal bad in moghe ketabet too dastam bashe bekhonamesh?enshaalalah,tazeh khodamam to fekre yek romanam,che shavad daroosazi ke ashghaneh benevisad!!!fek konam sakhhaee dar biyayad aval az hameh rooye sareh hamsarim ke kheyli motaghdeh man vaseh jadoogari,va majoon bazi khalgh shodam,va na hich kar digeh!!!!boos baraye fereshteh koochoolooyeh khodam ta bad bye

آیدا:

سلام دایانای عزیز و مهربانم

یعنی باور می‌کنید اگر بگم دیروز عصر چند ساعت بعد از ارسال این مطلب نزدیک بود دوباره این بلا سرم بیاد! این بار چون تجربه داشتم نذاشتم شدید بشه و از فشار ۱۳۰ روی ۸۰ جلوش رو گرفتم... یعنی مونده بودم بخندم... بترسم... من اصلاً اهل تلقین نیستم که بگم تلقین میکنم و به این خاطر بعد از ارسال چنین پست هایی دقیقاً همون عارضه سرم میاد.

و در مورد اون مشکل تنفسی... بیـــــــــــــــاید برم لوله م رو عوض کنم، ولی اصلاً حوصله ی دردمس هاش رو ندارم و هر بار به یک بهانه به تعویقش می‌اندازم. الان هم که تابستونه و هوا گرمه و بهونه بهتر از این 😊 ولی باید زودتر برم، چون گاهی واقعا اذیت میکنه. تا سه چهار روز پیش تنفسم خیلی مشکل داشت... ممنون از محبتتون و انگیزه ای که میدین. چشم نوشتنش رو بزودی شروع میکنم. دعا کنید این تابستون برنامه هام درست پیش بره. تا الان که خوب نبوده... چقدر عالی... شما نوشتن رو شروع کنید من هم تشویق میشم...
جوجوی نازمو هم ببوسید *

پسرخ داین



نسرین می‌گوید:

تیر ۸، ۱۳۹۲ در ۹:۱۰ ق.ظ

سلام آیدای عزیزم

انشالله که دیگر هیچ وقت دچار اون " اتونومیک دیس رفلکسی " نشوی نوشتنش این همه سخته وای به حال خودش

آیدا:

سلام نسرین عزیزم

سلام آیدای عزیز ومهربانم...نتایج امتحانات خوب بودن؟؟ازخادمیخام هیچوقت دچار اون عارضه نشی و همیشه توآرامش باشی

آیدا :

سلام مریم عزیزم

بله خداروشکر نتیجه ی امتحانات خوب بود.

ممنونم از لطف و دعای خوبت.

سلامت باشی.

[پسرخ داین](#)



ش می گوید:

تیر ۱۰, ۱۳۹۲ در ۵:۱۸ ب.ظ

چرا کامنت هام ثبت نمیشه

آیدا :

سلام دوست من

نمی دونم چرا...

[پسرخ داین](#)



فرشته می گوید:

تیر ۱۰, ۱۳۹۲ در ۶:۳۷ ب.ظ

سلام آیدا

فوق العاده مینویسی به نظرم بیا مطالب و بلاگت رو به صورت یه کتاب چاپ کن.

شرح حالتو خوندم اشکم در اومد هم بخاطر تو هم بخاطر خودم

راستش من دانشجوی پزشکی هستم وقتی شرح حالت رو خوندم خیلی ترسیدم

ترسیدم از این که یه پزشک بد بشم

ترسیدم از اینکه تشخیص نادرست بدم

ترسیدم از اون روزی که باعث بشم زندگی یه بیمارو خراب کنم و تا ابد عذاب وجدان داشته باشم

ترسیدم از اینکه...

راستش من درس خون نیستم شب امتحانی هستم و همیشه از این رفتارم عذاب وجدان داشتم و همیشه منتظر بودم به چیزی یه کسی یه... باعث تحول در زندگیم بشه یا به قول بچه

ها منو به راه راست هدایت کنه!

فکر کنم تو اون کس باش

بهترین ارزیابی که برات دارم اینه که خدا هیچ وقت امید رو ازت نگیره چند لحظه خودمو جات گذاشتم واقعا نمیدونی چه حالی شدم هر چند میدونم باز برای درکت کافی نیست.

آیدا :

سلام فرشته ی عزیزم

خیلی از آشناییتون خوشحالم.

دوست من نترسید... من هم این ها رو می نویسم برای آگاهی دیگران و اینکه پزشک ها و پرستارها متوجه بشن که چیزهایی که اصلا به ذهنشون هم نمی رسه چطور می تونه

به بیمار آسیب بزنه.

کسی که دغدغه ی خوب بودن رو داره، می تونه خوب باشه و شما که این دغدغه رو دارید حتما پزشک خوبی خواهید شد.

خوشحالم که تونستم قدری تاثیرگذار باشم.

از لطف و محبتتون و آرزوی خوبتون ممنونم...

موفق باشید و سلامت... 😊

[پسرخ داین](#)



نور می گوید:

تیر ۱۰, ۱۳۹۲ در ۷:۴۳ ب.ظ

سلام آیدای عزیز، امیدوارم خوب باشی، هنوز پست جدیدتو نخوندم اما فک کردم پیام سلامی عرض کنم...مدتیبه درگیر کار برای کنکورم و به طور خاموش مطالبتو میخونم...

شبهه هم کنکور دارم، اینه که نشد کامنتی بذارم... امیدوارم تو هم امتحانارو خوب داده باشی... خب بسه دیگه برم ببینم چی نوشتی... فعلا

آیدا :

سلام نور عزیزم

مرسی از اینهمه محبت 😊

امیدوارم موفق باشی و بهترین نتیجه رو از کنکور بگیری... کلی دعوات میکنم 😊

من هم خداروشکر امتحانات رو خوب دادم. ممنون...

[پسرخ داین](#)



نور می‌گوید:

تیر ۱۰، ۱۳۹۲ در ۸:۲۹ ب.ظ

آیدا اینایی که نوشته رو باورم نمیشه (آیکن آدم وحشتزده با چشمای گرد)، یا بعضی از این دکترای مملکت ما خیلی خوشحال هستن (البته خودتون میدونید قصد تو همین ب هیچکدوم از پزشکای مجرب و متعهد رو ندارم) یا اطلاعات شما بیش از حد زیاده... بب هر حال امیدوارم دیگه این حالت های وحشتناک برات پیش نیاد، چقدر کار خوبی میکنی ک اینارو می نویسی ک بقیه دوستای نخاعی هم استفاده کنن، و ب خصوص ی کلاس درسه برای بعضی از این دکترای نصفه نیمه ک با مدرکشون مردمو قربونی می کنن

آیدا :

والا خودمم باورم نمی شد و نمیشه... حتما خوابشون میومده... ولی آخه روز بعد هم که دوباره رفتم اورژانس هیچکس نمی دونست. لابد ظهر بوده و گرسنه بودن!

ممنونم از لطفت نور عزیزم... 😊

[پسرخ داین](#)



سحر می‌گوید:

تیر ۱۰، ۱۳۹۲ در ۹:۵۴ ب.ظ

سلام آیدای عزیزم

چند وقتییه همون ناخوانده ی وبلاگت هستم و از روزی که با خودت و نوشته هات آشنا شدم خیلی وقتا بهت فکر میکنم، تا حالا نظر نداشتم چون همیشه میموندم که چی بگم، آدم واقعا میمونه در برابر اونهمه بی عدالتی که توی پروسه ی مریضیت در حق تو روا داشتن و اینهمه صبر تو چی بگه. اینکه بگم تحسینت میکنم خیلی کمه، آیدا مطمئنم تو دید خیلیا رو به زندگی عوض کردی، با نوشته هات، با قلم جادویی که داری، با شخصیتت، به جورایی تو الگوی من شدی در مورد این پست، امیدوارم این اتونومیک دیس رفلکسی دیگه هیچوقت نیاد سراغت عزیزم دوستت دارم

آیدا :

سلام سحر عزیزم

خیلی از آشناییتون خوشحالم...

ممنونم از اینهمه اظهار لطفتون...

خوشحالم که تونستم تا حدی تاثیرگذار باشم و ممنونم که با حرف هاتون بهم انگیزه می دین 😊

خیلی ممنونم ...

من هم دوستتون دارم 😊

[پسرخ داین](#)



لیلی می‌گوید:

تیر ۱۱، ۱۳۹۲ در ۸:۲۷ ب.ظ

سلام آیدا جان

خوشحالم که جان سالم بدر بردی از دست این اتونومیک

من هم به این درد دچارم که از هر چه بد بگویم سریع بر سرم می آید.

در حدی که بعضی وقت ها که می خواهم چیزی بگویم اطرافیانم می گویند "هیچی نگو می دانیم چه می خواهی بگویی. به خودت رحم کن" (ایکون دود از کله بلند شدن)

تو هم به خودت رحم کن ، گفتن که سهل است سعی کن حتی در ذهنت یادآوری نکنی.

آیدا :

سلام لیلی عزیزم

بله... از صدتا جانم ده تاش آن شب و فردایش خرج شد! 😊

ای بابا... شما هم...

البته من تازه نوشتن از عوارض دیگری را در دستور کارم دارم... آخر خودم را به کشتن میدهم... 😊

سلامت باشید... همیشه...

[بسیخ داین](#)

امی ن می‌گوید:

تیر ۱۱، ۱۳۹۲ در ۹:۲۴ ب.ظ

سلام آیدا جان

من بعد از چهار سال اومدم شهرتون خیلی دوست داشتم یه بار ببینمت ولی میدونم بیرون نمای معمولاً البته همین که حس میکنم نزدیکم بهت حس خوبی داره برات همیشه آرزوی سلامتی دارم هممیشه بخندی عزیزم

آیدا :

به به، دوست بسیار مهربانم... خیلی خوش آمدید! 😊

راستش از بعد از امتحانات دارم سعی میکنم که چند ساعتی برم بیرون و در اطراف خانه گشتی بزنم، ولی نمی‌شه... هر بار یک چیز مانع میشه...

ایشالا سفر بسیار خوبی داشته باشید! 😊

[بسیخ داین](#)

بهمن می‌گوید:

تیر ۱۱، ۱۳۹۲ در ۹:۴۲ ب.ظ

سلام آیدا جان

متأسفانه خیلی از پزشکان عارضه ی اتونومیک دیس رفلکسی رو فراموش کردن!

منم همین مشکل رو داشتم و خیلی کلافه بودم از اینکه هیچ دانشی در این زمینه نداشتن و نمیتونستن کاری کنن!

آیدا جان، همون تزریق سرم موثره

با تکون خوردن سونده، مثانه تحریک میشه و سردرد و...

من برای شل شدن عضلات مثانه قرص اکسی بوتینین میخورم و فعلا راضی ام

تو حالت اتونومیک دیس رفلکسی به هیچ عنوان نباید دراز بکشی

آیدا :

سلام بهمن جان، کسیکه اتونومیک رو توسط او شناختم و آموختم 😊

ا پس سرم فایده داشته...

و من تمام مدت دراز کشیده بودم! راست میگی ها باید می نشستم تا فشار خون داخل سرم کم بشه... ای بابا به فکرم نرسید... می تونستم کمتر درد بکشم... ممنون از راهنمایی

😊

[بسیخ داین](#)

بهمن می‌گوید:

تیر ۱۱، ۱۳۹۲ در ۹:۵۹ ب.ظ

راستی تجربه بهم ثابت کرده که حتی فکر کردن به اون حالت های ناخوشایند و عذاب آور میتونه باعث ایجاد اتونومیک دیس رفلکسی بشه!

آیدا :

واقعا... پس بخاطر همین بعد از نوشتن و ارسال این پست دچار حالت های اتونومیک شدم...

[بسیخ داین](#)

ویولت می‌گوید:



zahra می‌گوید:

تیر ۱۸، ۱۳۹۲ در ۱۰:۱۸ ب.ظ

سلام آیدا جان

امیدوارم حالتون خوب باشه و دیگه هیچ وقت دچار این حملات نشین.

مسلما همه اونها میدونستند اتونومیک دیس رفلکسی چی هست. چون اسمش روشه یعنی رفلکسهای مربوط به سیستم سمپاتیکی و پاراسمپاتیکی دچار اختلال شده تقریبا همه دانشجوهای پزشکی در مقطع بالین میدونند که چه جاهایی مربوط به رفلکسهای سیستم اتونوم هست و دنبال چه علایمی باید برن و باید نگران چه علایمی باشند. منتها اونها فکر میکردند شما از روی بی اطلاعی دارین صحبت میکنید و صرفا حرفی که از بقیه شنیدین دارین تکرار میکنین. البته این فکر کاملا اشتباهیه چون معمولا افرادی که طولانی مدت با یک مشکل و بیماری درگیرند خیلی خوب درموردش اطلاع دارن. گاهی حتی بالاتر از حد یک پزشک عمومی. علت بمبه شدن و یا احتباس ادراریتون همون اتونومیک دیس رفلکسی بوده. تخلیه مثانه با هماهنگی دو بخش مهم سیستم اتونوم یعنی سمپاتیکی و پاراسمپاتیکی هست. احتمالا تهوع و استفراغ هم داشتین.

فشارخون بالا ناشی از ناهانگی بین این دو بخش سیستم اتونوم بوده و دردتون هم که در ناحیه شریان گیجگاهی قرارداره و نشاندهنده عدم ثبات در جداره این شریان بوده که باعث درد ضربان دار میشده و یا گشادی این شریان.

البته من الان در مرحله اکثرتری بیشتر درباره تشخیص اطلاع دارم و زیاد از درمان سر در نمیارم. ولی فکر کنم بیشتر تحریک سمپاتیکی داشتین و باید بلاکهای سیستم سمپاتیکی رو مصرف میکردین.

سرم یک چیز روتین هست. هر چند برای فشار بالایی که ارتباطی با افت مایعات نداره و همراه با اسهالی و استفراغ شدید نیست من توجیهی نمی بینم برایش. چون در این شرایط خودش میتونه آسیب زننده باشه.

به نظر من رزیدنت محترم نباید شما را مرخص میکردند. فشار شما به همراه علائم نورولوژیک نیاز به بستری شدن داشته و در طبقه بندی بحران فشارخون قرار میگره که بیمار باید برای دریافت داروی وریدی بستری بشه. بخصوص وقتی با دیس رفلکسی اتونوم همراه باشه.

چقدر طولانی شد نظرم معذرت میخوام

آیدا :

سلام زهرای عزیزم

ممنونم از این اطلاعات خیلی خوبتون.

بله احتمالا همینطوره، چون محاله که متخصص و رزیدنت مغز و اعصاب با این عارضه آشنایی نداشته باشه.

تهوع و استفراغ داشتم... و بنظر من هم سرم واقعا لزومی نداشت و با این توجه که قند و نمک موجود در اون فشار رو بالا میبره، نباید اصلا سرم تزریق می کردن. البته نوسان فشار من بخاطر اختلالات اتونومیک بود و شاید قند و نمک مشکلی پیش نمیآورد.

شاید چون در اون لحظه وضع ثابت شده بود مرخص کردن. ولی من هم معتقدم که می بایست نگه می داشتن.

خیلی هم ممنونم از کامنت خوبتون.

سلامت باشید...

یلسخ داین

آیدا ...

با افتخار نیرو گرفته از WordPress.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه ی نخاعی

فرشته خویان (۲)

ارسال شده در تیر ۱۵، ۱۳۹۲ by آیدا

من همیشه این مطالب را هرچند که خاطرات تلخی هستند، با فراغ خاطر و بدون هیچ تلخکامی ای می نویسم... ولی این بار در نوشتن این مطلب، دل خودم هم به درد آمد... پس اگر تحملش را ندارید، نخوانید...

از اول صبح که پایش را به آیدای من می گذاشت مثل این بود که کفشی با لژ میخ دار پوشیده باشد و روی اعصاب من راه برود. تا صدایش به گوشم می رسید که بلند بلند به این و آن سلام می کرد اعصابم متشنج می شد. من آنموقع بدلیل عفونت بسیار شدیدی که داشتم در اتاق ایزوله به سر می بردم. هر بار که به اتاق ایزوله نزدیک می شد از خشم به خود می لرزیدم. همیشه هم دو شیفت پشت سر هم کار می کرد. هفت صبح تا هفت عصر و این یعنی ۱۲ ساعت نشستن اعصاب هر روزه برای من. یکسره در دلم به او بد و بیراه می گفتم و تا پایش را از آیدای من بیرون نمی گذاشت آرام نمی گرفتم.

برای تنفر از او دلیل خاصی نداشتم. با من بدرفتاری نکرده بود. فقط روزی دو سه بار با یک نفر دیگر به اتاق ایزوله می آمد تا ملاقه هایم را عوض کنند. ولی از اینکه هر بار پنکه ی اتاقم را خاموش می کرد تا باد آن، مقتعه اش را به این سو و آن سو نکشاند و وقتی کارش تمام می شد یادم می رفت دوباره آن را روشن کند خیلی حرصم می گرفت. آخر من همیشه بی نهایت گرم بود و بدون پنکه واقعا در عذاب بودم. او پنکه را خاموش می کرد و تا دوباره کسی به سراغم بیاید و بخوام که آن را برایم روشن کند باید مدت طولانی ای انتظار می کشیدم. این تنها کار ناراحت کننده ی بی غرضی بود که در حق انجام می داد. ولی من از او متنفر بودم. چون همه اش سر این و آن داد می کشید و به همه ایراد می گرفت.

خانم میانسال قدبلندی بود و سرپرست بهیاریها و بگمانم بخاطر سابقه ی خدمتی که داشت دیگران خیلی به او احترام می گذاردند و زیردستانش از او حساب می بردند. بنظرم خیلی بداخلاق بود و صدای داد و فریادش در سرم می پیچید. عصرها موقع رفتنش تا از این و آن خداحافظی کند و یک دور هم با پرسنل شیفت شب سلام و احوالپرسی کرده، سفارش و شکایت بکند و بالاخره برود، جان مرا به لبم می رساند و من مدام زیر لب غر می زدم:

«برو دیگه... خسته ام کردی... اینقدر حرف نزن... برو... برو... خواهش میکنم برو... خدایا نجاتم بده از دستش؛ چرا نمیره... برو...»

یک روز این خانم بهیاری نیامد. نمی دانم که آیا آن روز تعطیل بود، عید بود، عزا بود... نمی دانم، ولی برای من که عید بود. یک روز کامل آسایش و بدون عذاب روحی... اصلا آن روز در آیدای من یو کمبود پرسنل داشتم. انگار خیلی ها مرخصی گرفته بودند. آن هایی هم که آمده بودند انتظار لحظه ی پایان شیفت را می کشیدند و برای رفتن عجله می کردند. آخر شیفت عصر، پرستارها کارشان را انجام دادند و بهیاریها و کمک بهیاریها تند و تند ملاقه و لباس های بیماران را عوض کردند.

بعضی از پرسنل شیفت شب آمده بودند و تقریبا همه ی پرسنل شیفت قبلی رفته بودند. نمی دانم سوپروایزر بود یا پرستار شیفت شب که به بیماران سرکشی کرد و به آخرین کمک بهیاری که مانده بود گفت که ملاقه های من بار دیگر به تعویض احتیاج دارند. آن کمک بهیاری برای رفتن عجله داشت، ولی مجبور بود اطاعت کند. زن تقریبا جوانی بود. آمد به اتاق ایزوله و با عصبانیت و بی ملاحظه شروع کرد به تعویض ملاقه هایم. در حالیکه مدام زیر لب به من توهین می کرد و به دست و پام ضربه می زد. توهین ها و حرف های رکبکی که من از بازگو کردنش شرم دارم...

فردا صبح، آن خانم بهیاری میانسال با سر و صداهای همیشگی اش آمد و عذاب روحی و درگیری ذهنی من دوباره آغاز گشت. ولی دیگر زیر لب غر نمی زدم و در دلم بد و بیراه نمی گفتم. در یک حالت عمیق روحی فرو رفته بودم که نمی دانم اسمش را چه بگذارم. افسردگی برایش کم است؛ فقط می دانم که خیلی خیلی عمیق بود...

این جریانها در آیدای من یو بیمارستان خصوصی توس تهران می گذرد. با اینکه من فقط ۲۳ روز در آن جا اقامت داشتم؛ ولی بشدت افسرده شده بودم. دلیلش را هم نمی دانم؛ بگمانم بعد از رفتن به اتاق ایزوله این حالت افسردگی بر من عارض شد. آن جا بندتر از آیدای من یو امداد مشهد نبود، ولی اگر در بیمارستان مشهد سعی می کردم با ملاقاتی های تک و توکی که اجازه ی ورود به آیدای من یو را می یافتند با اشاره های صورتتم صحبت کنم و گاهی لیخنند بزمن، اما در اینجا با اینکه ملاقاتی ها و افراد فامیل مستقیما می آمدند به کنار تختم و من حتی می توانستم بصورت لب خوانی چند کلمه ای حرف بزمن، ولی فقط نگاهشان می کردم. نه اشاره ای، نه لیخنندی، تنها نگاهی بی معنا... و بعد از رفتن آن کمک بهیاری من چندین برابر افسرده شدم...

خانم بهیاری میانسال با کمک بهیاری که مرد جوانی بود برای تعویض لباس و ملاقه هایم آمدند. ناگفته نماند که هنوز نیامده پنکه ی عزیزم را هم خاموش کردند... آن دو همینطور که با هم حرف می زدند و کار می کردند احساس کردند که من دارم سعی می کنم چیزی را به آن ها بگویم:

خانم بهیاری: «چیزی گفتی؟»

من سرم را به علامت مثبت تکان دادم و سعی کردم دوباره حرفم را بزنم. مرد جوان و خانم بهیار ازم می خواستند که دوباره تکرار کنم تا حرفم را بفهمند. من هم چند بار تکرار کردم تا اینکه یکدفعه هر دو با هم گفتند: «چی؟! ببخشید!» و خانم بهیار ادامه داد: «آیدا! داری میگی که ببخشید؟»

و من جواب مثبت دادم...

خانم بهیار: «خواهش میکنم... ولی... ولی آیدا چرا معذرت می خواهی؟ ما وظیفه‌مون تو مثل دخترمی... هیچ وقت نگو ببخشید. ما اینجا برای خدمت به شما ها... دختر به این گلی، من افتخار می کنم که تر و خشکش کنم...»

مرد جوان: «آیدا جان، من مثل برادرتم. نباید از اینکه کارها رو میکنم معذب باشی...»

و به کارشان ادامه دادند، ولی دیگر با هم حرف نمی زدند و ساکت شده و به فکر فرو رفته بودند. در آخر، کارشان تمام شد و خانم بهیار به چشمانم خیره شد و با تحکمی مهربانانه گفت: «دیگه نگو ببخشید. باشه؟» و من جواب مثبت دادم؛ هرچند که هنوز هم متأسف بودم...

آن ها رفتند و پنکه را هم روشن نکردند...

چند روز بعد هم پیشامد دیگری رخ داد که باعث شد علت داد و بیدادها، ایرادگیری و گیر دادن هایش به دیگران را بفهمم...

باز هم همین خانم بهیار به همراه کمک بهیاری که دختر جوانی بود برای تعویض ملافه هایم آمدند. دختر جوان درست کار نمی کرد و همه چیز را از سر باز می کرد. خانم بهیار چند بار تذکر داد:

«ملافه رو درست بکش... مریض رو اینطور نچرخون... مگه این لکه رو نمی بینی...»

ولی کم کم طاقش طاق شد و شروع کرد به فریاد کشیدن و تشر زدن:

«پس تو چی بلدی؟! یعنی اینقدر نمی فهمی که ملافه ی چروک، پشت مریض رو زخم میکنه... کی شما ها رو راه داده اینجا... درست بکش... درستش کن... اینجوری نه... اینجوری نه...»

آنجا بود که من فهمیدم تمام داد و بیدادهای هر روزه اش بخاطر دغدغه اش نسبت به بیمار ها بوده است. که تحمل کم کاری را ندارد. که می خواهد کار بیماران درست انجام شود. که او بد اخلاق نیست و دلسوز است. که مسئول است و متعهد... که فرشته خو است...

از آن روز به بعد دیگر حضورش برایم آزاردهنده نبود، بلکه وجود او احساس اطمینان و آرامش را در من برمی انگیزت. هرچند وقتی این ها را فهمیدم که از اقامت ۲۳ روزه ام در آن آی سی یو چند روزی بیشتر نمانده بود و بزودی به منزل منتقل شدم...

...

بر اساس تجاربی که من داشتم، در نظام درمانی کمترین نظارت بر روی آن دسته از کارکنان است که به نوعی بیشترین ارتباط را با بیماران دارند. ارتباط پزشک و بیمار محدود به ویزیت‌های چند دقیقه‌ای هر روزه است. پرستار ارتباط بیشتری با بیمار دارد و به خاطر کارهای زمان بری همچون انجام پانسمان و تزریق دارو و ... وقت بیشتری را با بیمار می‌گذرانند. ولی کسانی که بیشتر از هر کسی دور و بر بیماران هستند و بیمار برای هر کاری اول به آن‌ها مراجعه می‌کند بهیارها و کمک بهیارها هستند.

از طرفی به عقیده ی من در میان پرسنل درمانی، بهیاران از خودگذشته ترین و انسان مدار ترین قشر هستند. این عزیزان خدماتی را به بیمار ارائه می دهند که حتی گاه خانواده ی بیمار از انجام آن سر باز می زنند. آنچه بهیار برای یک معلول، سالمند یا هر بیمار ناتوان دیگر انجام می دهد مهر و ایثار بسیاری را می طلبد، از این رو هر کسی نمی تواند در این شغل خدمت کند و این جایگاه روحانی به روحیه ی خاصی نیاز دارد. از این رو بهتر است آموزش و به کار گیری ایشان با حساسیت و دقت بیشتری صورت بگیرد و نظارت بر عملکرد آن ها دقیق تر باشد.

به طور کل، در برابر خطاها و بی مهری های آگاهانه یا ناآگاهانه از سوی هر گروه از پرسنل درمانی، بیمار بی‌هوش یا با هوشیاری پایین و بیماران هوشیاری که فاقد توانایی حرکت و تکلم هستند کاملاً بی‌دفاعند و اجحافی که در قبال آن‌ها صورت می‌گیرد همیشه مسکوت می‌ماند. آنکه بی‌هوش است صدمات جسمی را متحمل می‌شود و آنان که نیمه هوشیارند در کنار صدمات جسمی، بسته به میزان درکشان از وقایع و محیط، از لحاظ روحی نیز آسیب می‌بینند و اگرچه اغلب آن‌ها پس از به دست آوردن هوشیاری کامل، تقریباً همه ی آن وقایع را از یاد می‌برند ولی بی‌شک تأثیر خودش را بر اعماق روحشان باقی می‌گذارد. و اما بیماران کاملاً هوشیار اگر دارای شخصیتی قوی نباشند در قبال آزارهای جسمی، جنسی و روحی متحمل صدمات روحی جبران‌ناپذیری خواهند شد. حفاظت و مدافعه از این بیماران و ممانعت از وقوع چنین فجایعی وظیفه‌ی مسئولین بیمارستان هاست که متأسفانه به این وظیفه‌ی مهم کمتر پرداخته می‌شود.

در دانشگاه‌ها به پزشکان و پرستاران حداقل چند واحد اخلاقی و نحوه‌ی برخورد با بیمار آموزش داده می‌شود و به‌طور کل به خاطر دانش آکادمیکشان، درکشان از بیمار و بیماری کامل‌تر است ولی آموزش بهیاریها و کمک بهیاریها بیشتر محدود به مسائل کاربردی ویژه‌ی مسئولیتشان است. در حالی که بایستی آموزش مدون‌تر و دقیق‌تری به آن‌ها ارائه داد و پس از اطمینان حاصل کردن از صلاحیت آن‌ها و به کارگیری ایشان باید نظارتی اصولی اعمال شود.

پی نوشت ثابت: آقایی به نام علی دارای معلولیت جسمی-حرکتی فلج اطفال که با وجود مهارت هایی که در ادامه خواهم گفت، تنها بخاطر محدودیت حرکتی و راه رفتن با یک عصا که آن هم هیچ اختلالی در عملکردشان ایجاد نمی کند از مصاحبه های شغلی رد می شوند. در صورتی که پیشنهاد شغلی برای ایشان دارید از طریق من با ایشان تماس حاصل نمایید.

علی، متولد سال ۵۹، ساکن رشت (البته برای کار به هر نقطه ای از ایران خواهند رفت). دارای مدرک کارشناسی کامپیوتر- نرم افزار؛ مهارت در زمینه ی الکترونیک برنامه نویسی `SQL.C.C++.#html` و گذراندن دوره ی شبکه و آشنایی با نرم افزار هلو در امور حسابداری.

پی نوشت ثابت: دوست عزیزی موفقیتی کسب کرده و روباتی را طراحی کرده اند، جهت تسهیل امور بیماران حرکتی و ارتقاء استقلال ایشان... برای تولید انبوه این وسیله نیاز به جذب سرمایه گذاران است. در صورت تمایل به سرمایه گذاری در این طرح، به [بلاگ ایشان](#) مراجعه کنید.

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن را برایش ارسال کنم... متشکرم...

ida.elahi@gmail.com

۱۱

این نوشته در [ICU آسیب شناسی](#)، [خطرات](#) - [تجربیات](#) پراکندم، [فرشته خویان](#) ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه‌مندی‌ها.

27 پاسخ به فرشته خویان (2)



ریحانه می‌گوید:

تیر ۱۵، ۱۳۹۲ در ۴:۲۸ ب.ظ

سلام ایدا جون؛

مشکلی که درنظام آموزشی ما هست تولید پزشکان وپرستاران و کلا پرسنل نه تربیت انهامنظورم اینه که اخلاق در بین مادر حال از بین رفتن است

آیدا :

سلام ریحانه جان

دقیقا درست میگید. تولید، نه تربیت... اخلاق به حاشیه رانده شده...

[بسیخ دادن](#)



diana می‌گوید:

تیر ۱۵، ۱۳۹۲ در ۴:۲۱ ب.ظ

salaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaam Aidaye golam,khoobi azizam??ashkam dar oomad dokhtar,aslan fek nemikardam,oon khanom be khatereh vazifeh shenasish inghad jedi boodeh ke soe tafahom ijad kardeh,khoda kheyresh bedeh age in jediyato too karesh nadasht,khoda midooneh zirdastash chetori az zireh kar dar miraftan,gahi vaghta jediyat kheyli bishtar javab mideh ta mehrabooni,Aida joon man mogheh yek behyar kheyli kheyli mehraboon va khoshgel dashtam tori ke vaghti miyoomad pisham ajib aramesh migereftam,vali yek mamaye jedi va zomokht dashtam ba inke kheyli mojarab bood vali vojoodesh baese rob va vahshat mishod,age bedooni Aida joon in komak behyareh che kara ke nakard ke mano aroom koneh,dastamo gerefteh bood too dastesh va modam michasboond be sooratesh va baham harf mizad,vaghti yadeh zayman va zayeshgahaye Iran va kadreh pezeshkish miyoftam kheyli delam migireh,inja chi hastan va oonja,chi!!!!vaghti ke be behyareh goftam man az in mama mitarsam foran raft bahash sohbat kard bad khodeh mama oomad va baham harf zad va goft age delet mikhad mitoonam ba hamkaram sohbat konam oon jaye man biyad vali bad didam ke man che kari kardam in jedi too kareshe delam kheyli barash sokht,bad ke baham harf zad didam kheyli doost dashtaniyeh ,nemidooni Aida bara man oon shab in 2 nafar chikar kardan,tori ke mikhastam dastashoono beboosam,hala too Iran....kash Aida Kash ma aval barkhordeh ensanio yad migereftim baddonbal peyda kardane injoor kara miraftim,kash yek rooz beshe ke too Iran ham yek bimarestan mohite vahshat nabasheh va dard bimar faghat bimarish basheh na tahamol barkhordeh afradeh nashayest

آیدا :

سلام دایانای عزیز و مهربانم

زایشگاه ها که اصلا خود تونل وحشت هستن. البته زایشگاه های دولتی... همه از بدرفتاری می نالن. اکثرا خاطره ی بد دارن. البته فرشته خویان هم همه جا هستند... اصلا کسی که انسانیت نسبی و لطافت رفتاری و اخلاقی نداره رو نباید بهش اجازه ی ورود به این مشاغل رو بدن؛ چون یکی از فاکتورهای اصلی رو نداره... ای کاش اون روز میسر بشه... روزی که درد بیمار فقط بیماریش باشه. نه اینکه با یک درد بزه و با زخم ها و دردهای بی شمار مرخص بشه....

[پس بدین](#)



سحر می گوید:

تیر ۱۵، ۱۳۹۲ در ۹:۲۱ ب.ظ

سلام آیدای عزیز
دل من هم به درد اومد عزیزم، من میدونم که موقع بیماری آدم چقدر حساس تر میشه و اینکه با وجود بیماری و رنجها و سختیهایی که مخصوص اونه کسانی مثل اون خانم جوان باشن که بخوان اینطوری با بیمار رفتار کنن واقعا دردآور، واقعا تنم لرزید وقتی خوندم که ناسزا گفته، چقدر یه آدم میتونه پست باشه که با یه مریض اینطوری رفتار کنه آیدا جونم اینکه از این موارد مینویسی خیلی خوبه و بنظرم هم اطلاع رسانی خیلی خوبیه و هم آموزنده است، البته میدونم که با نوشتنش ناراحت میشی اما مطمئنا در بهبود این رفتارهای بدی که ترسیمش کردی قدم خیلی مثبتی خواهد بود.

آیدا :

سلام سحر عزیز و مهربانم
چنین رفتاری واقعا فقط از یک غیر انسان بر میاد... من ناراحت بیمارانی هستم که در همین لحظه در زیر دست چنین نا آدمانی دارن زجر میکشن ... ممنونم از لطفتون... بجز این مورد، نوشتن از بقیه ی موارد ناراحت کننده. البته یک مورد دیگه هم هست که خیلی برام سنگین بوده. قبلا اشاره ای بهش کردم، ولی فرصت اشاره ی مستقیم بهش پیش نیومده...
ممنونم...

[پس بدین](#)



آزاده می گوید:

تیر ۱۶، ۱۳۹۲ در ۵:۱۲ ب.ظ

امروز تو راهروهای بیمارستان راه می رفتم و فقط آیدا رو می دیدم ! هی میگفتم فکر کن ! آیدا مدتها تو یه همچین فضایی بوده ! بارها عصبانی شدم و می خواستم که برم سرشون داد و ببیاد کنم که یاد تو افتادم و سکوت کردم ! آیدا امروز تمام ثانیه هام با تو گذشت !

+ امروز برای شکستگی دست خواهر کوچیکم رفته بودم بیمارستان ، چقدر بده که اینقدر بد اخلاق وی ادبن ! و بدتر اینکه بد اخلاقی رو از هم دیگه یاد میگيرن ! یعنی یه جورایی هرکی تازه وارد این حرفه میشه از دور و بریاش الگو میگيره و فک میکنه اینقدر عصبی و بی ادب بودن جزیی از کاره !!! ما فقط برا یه شکستگی رفته بودیم ! میتونم تصور کنم تو چه روزهای سختی رو داشتی رفیق ...

آیدا :

سلام آزاده ی عزیزم
خدا بد نده... ایشالا که هر چه زودتر برای خواهرتون بهبودی حاصل بشه.
ممنونم از اینکه به یاد من و ناراحت من بودید...
متأسفانه بد اخلاقی و بد دهنی یک ارزش شده. یک جور کلاس کار!
ایشالا که دیگه گذرتون به اینجور جاها نیفته...

[پس بدین](#)



mona.special.ir می گوید:

تیر ۱۷، ۱۳۹۲ در ۹:۵۰ ب.ظ

عزیزم
خیلی سخته میفهممت
از بخشید گفتنت تا تحقیرت توسط اون بیرحم بی همه چیز
برای منم همش پیش اومده اما تحقیر نه.. خودم احساس تحقیر کردم اما واقعا خدا رو شکر تو محیط درمانی کسی از پرسنل تحقیرم نکرده
و از احساس تحقیر تا تحقیر شدن حقیقی زمین تا آسمون فاصله ست...
آیدا جان به حتم بهت میگم کسی که بیمار ناتوانشو تحقیر می کنه یه روزی در اوج حقارت میمیره و کم نبودن آدمهای اینچنینی

آیدا :

سلام مونای عزیزم
می دونم که تو خوب می فهمی...
نمی دونم... این عاقبت رو برات نمی خوام؛ چون هیچکس این حقش نیست. من بخشیدمش...
فقط امیدوارم که دیگه با هیچ بیماری این رفتار رو نکنه... که میکنه...

[پس بدین](#)

سلام آیدا. نوشته ها و نظرات واقعا صحیح و کامل هستند. واقعا برای افرادی که موجبات چنین مشکلاتی رو سبب میشن متاسفم. علم طب و پزشکی نوین همیشه در صدد رفع این مشکلات بوده و این شکنجه های روحی که بیماران متحمل میشن تماما بدلیل عدم آگاهی و خودخواهی مسئولین هست که جز به منافع خودشون به هیچ چیز اهمیت نمیدن. در درس اخلاق پزشکی که دانشجو ها پاس میکنن سر فصل های متعددی وجود داره که در اخر هدف از تدریس این دروس اینطور ذکر شده: (هدف از تدریس این مباحث هدایت و تسلیم دانشجو برای رسیدن به اصول اخلاقی و معنوی رشته پزشکی میباشد) این جمله ۲ تا نکته داره. یکی کلمه تسلیم که مشخص میکنه فقط بحث آموزش مطرح نیست و دانشجو باید از صمیم قلب به این اصول ایمان بیاورد و در اجرای این اصول بکوشد. دوم کلمه معنوی که مشخص میکنه دانشجو باید این حرفه رو راهی برای رشد معنوی و کمال انسانی بونه و با این عقیده که در راه کمال قدم گذاشته از پس مشکلات و ناراحتی های احتمالی این رشته بخوبی بر بیاد. بنظر من تا کسی به این سطح از آگاهی نرسیده حق قدم گذاشتن در محیط بیمارستان رو نداره ای کاش این اصول بصورت جدی آموزش داده میشد. کمک بهیاری که از کوچکترین اصول روان درمانی و حمایت از بیمار مطلع نیست چطور میتونه باعث بهبودی بیمار بشه؟

متاسفانه منبع این درس ثابت نیست و در هر دانشگاهی شاید منبع متفاوت باشه و شاید اصلا تدریس جدی صورت نگیره به همین خاطر منبع خاصی مد نظر نیست تا بهت معرفی کنم. ولی فایل پی دی اف دروس و مباحث و هدف از تدریس این مباحث رو بهت میدم شاید بهت اطلاعات خوبی بده.

<http://s4.picofile.com/file/7817734187/1.pdf.html>

در پناه حق

آیدا:

سلام دوست عزیز و مهربانم

باز هم ببخشید که کامنت های قبلیتون بی جواب موند. به محض اینکه دیدمشون جواب دادم.

ممنون از لطف و محبتتون.

می دونید، همیشه تو کتاب ها خیلی خوب نوشته، متاسفانه این نوشته های خوب به عمل در نمیاد... ممنون از تحلیل خوبتون از این جمله. بله دقیقا باید همینطور باشه. ای کاش که روزی عملی بشه...

ممنون از اطلاعات بسیار خوبی که برام فرستادید و ممنون از توجهتون 😊

پس بدین



یک دانشجو ی پزشکی می گوید:

تیر ۲۰، ۱۳۹۲ در ۲۰:۱۰ ب.ظ

با تشکر از متخصص پوست این برنامه اصلی و قبلی است

و در اینجا

http://scume.behdasht.gov.ir/uploads/172_275_Sarfasl_64.pdf

می باشد

اما برنامه جدید اخلاق پزشکی

http://scume.behdasht.gov.ir/uploads/AKHLAGHPEZ_KARAMOZI.pdf

و نمونه سایر برنامه ها در آدرس

<http://scume.behdasht.gov.ir/index.aspx?siteid=172&pageid=14566>

می باشد

آیدا:

سلام دوست عزیز و گرامی

ممنون از اطلاعات بسیار خوبی که فرستادید

متشکرم از لطفتون 😊

پس بدین



lady m می گوید:

تیر ۲۰، ۱۳۹۲ در ۵:۴۵ ب.ظ

آیدا جان بیا به حال این آدمای مریض دعا کنیم. چون اونایی که بیمار بی گناه رو متهم می کنن بیمار واقعی هستن نه اونایی که روتخت خوابیده

آیدا:

بله... کاملا با حرفتون موافقم دوست من... کاملا درسته...

واقعا محتاج دعا هستن...

پس بدین



می گوید:

تیر ۲۱، ۱۳۹۲ در ۷:۵۰ ق.ظ

سلام

شما وظیفه خودتون رو با بیان راستگویانه و شیوای خودتون در امر آگاهی رسانی انجام میدید و این میتونه چراغ راهی باشه برای بقیمون که بتونیم خطرات رو ببینیم و اونها رو از میان برداریم. اما اگر ما این کار رو نکنیم کی این کار رو میکنه، مسئولین که فقط مسئولیت پر کردن جیب خودشون و حفظ سمتشون رو کاملاً انجام دادن. اگر این موارد تک و کمیاب بود میشد به اونها امید داشت اما وضعیت حالا نشون میده که اونها خیلیهاشون نمیخوان و شاید خیلیهاشون نمیتونن مسئولیتشون رو به درستی انجام بدن. حالا اگر ما باز هم مثل قبلا به اونها چشم بدوزیم همون نتیجه ای رو میگیریم که قبلا گرفتیم. اگر هم اونها کاری برای ما بکنند این ما هستیم که باید اونها رو وادار به انجامش بکنیم. ما مسئول واقعی سرنوشتمون هستیم؛ چه بتونیم این مسئولیت رو درست انجام بدیم و چه نتونیم و ای به روزی که به دلیل زیر بار مسئولیت نرفتن اصلاً کاری نکنیم. وقتی ما هیچ عکس العملی در مقابل کارهای زشتشون انجام ندیم و اگر هم بدیم پیگیرانه نباشه و جدا جدا باشه اینطوری میشه در حالی که شما به ما گفته بودید که دادگاه چگونه به جای عمل به وظیفه اش از آن دکتر بی شرم حمایت کرد. اگر ما مسئولیت پذیر باشیم میتوانیم دست به دست هم بدیم و از خودمان پشتیبانی کنیم. یک تنه، در شرایط قدرت هم مقابله با آنها که اینطوری از هم حمایت میکنند کار خیلی مشکل و تا حدود زیادی غیر ممکن است ولی هنگامی که عده زیادی مسئولیت پذیر نیستند و آنها هم که میخواهند کاری بکنند جدا هستند همین میشه. اگر بگذاریم ما با هم با آنها برخورد پیگیرانه میکنیم هرگز نمیتوانستند لج کنند. اما عده زیاد کسانی که مسئولیت را فقط روی دوش از ما بهتران میبینند باعث میشوند که ما خود را تنها ببینیم و شاید خودمان هم همانگونه باشیم و به جای بهره بردن از تجربیات ارزنده نگاشته شده در این وبلاگ فقط مسئولیت دیگران رو به جای مسئولیت خودمان بیان کنیم و به این و آن ایراد بگیریم و هیچ کاری نکنیم تا هنگامی که به گرفتاری خاصی دچار بشیم. آن وقت واقعا میخواهیم کاری بکنیم و حاضریم از وقت و اعتبار و چیزهای دیگرمان هزینه بکنیم ولی در موضع ضعف هستیم و البته باز هم تنهایم. به نظر من ما باید در آغاز اخلاق و مسئولیت پذیری را در خودمان تقویت کنیم که حاصل اون هم فقط در عمل ریز و درشت تو زندگیمون مشخص میشه و در کنارش به دیگران هم آگاهی رسانی کنیم که مسئول واقعی خودمون هستیم و هر جور که بشه باید بقیه رو هر چند تا و هر اندازه که بشه در راه مسولیت پذیری بیاریم. اینطوری میشه دست به دست هم بدیم و کارهایی کوچک یا بزرگ رو با بهره بردن از این گنجینه آگاهی رسانی که در اختیارمون میذارین انجام بدیم وگرنه آتش همان و کاسه هم همان. امیدوارم مثل همیشه پایدار باشین.

آیدا :

سلام دوست عزیز

فقط بگم که با تک تک لغاتون موافقم...

و دیگران متأسفانه بطور عملی همراه نمیشن، مگر اینکه یا ذیفع باشن و یا خودشون هم زخم خورده. و البته ایرادی به دیگران نیست؛ چون من وقتی به خودم رجوع میکنم، خودم هم همینطورم. ولی متأسفانه همین زخم خورده ها هم اتحاد و همکاری ندارند. قبول دارم که تنها آگاه کردن مسئولین کافی نیست؛ چون خودشون آگاه هستند و خوب می دانند که چه می گذرد. باید آن ها را وادار کرد، نه آگاه... ولی واقعا یک تنه و تنها و بدون پشتیبانی نمیشه، و من هم، من نوعی، شخصیت نمی کنم... و من هم واقعا ایده ای برای همراه سازی مردم ندارم. پس یک تنه پیش میرم و خب، به جایی هم نمیرسم؛ ولی می دونم که همین مبارزات جدا جدا سرانجام، روزی، برای کسان دیگری، موثر واقع میشه... بی نتیجه نمی مونه...

پسح داین

. صی گوید:

تیر ۲۱، ۱۳۹۲ ق.ظ ۴:۲۷

سلام دوباره

اون موقع که نظرم رو فرستادم ساعت ۱۲:۲۰ ظهر بود ولی نوشته ۷:۵۰ قبل از ظهر. با اجازه یک انتقادی داشتم که یادم رفت بگم. البته من با خودم فکر میکنم شما اومدین وبلاگ خودتون نظرات رو بخونین نرفتن به وبلاگ دیگه پست بخونین که من اینقدر بلند نظر دادم. می خواستم بگم که این قشر پایین و بالا از چه نظری هست. مگر نیستند همین قشر پولدار که در راه چپاول و غارت ما از هیچ اقدامی دست برنداشتند و پول بودجه داروی ما رو آن هم در وضعیت تحریم برای خودشون و فرزنداناش ماشینهای بسیار گران وارد میکنند یا همین قشر تحصیل کرده که اینها دکتر هایش هستند و دیگرانی مهندسان ساختمانش که اصول ایمنی را با گرفتن رشوه ای زیر پا میگذارند و ... ملاک قشر پایین و بالا چیه که میتونه داشتن فرهنگ یا گوهر پایه ای انسان که شرف هست رو تائین کنه. اینها چیزهایی که ناخوسته به خورد من و شما دادن و رفتار با کلاس و کلام با ادبیات ولی بی پشتوانه احترام واقعی به انسان و ظاهر آراسته از پولداری و بیکاری رو به عنوان قشر برتر آن هم از نظر شخصیت و فرهنگ نشون دادن. شما خودتون در حال معرفی فرشته خوبان هستین که تا حالا همه از طبقه پایین اقتصادی و بسیار بالا از نظر شرافت انسانی بودن. البته آگاهی که بیشترش سواد نیست، بسیار موثر هست؛ که نیاز به ساعت کاری نه چندان دراز و امکانات دیگه داره که با حقوق کمی که پولدارها میدهند تا حدود زیادی امکانش از قشر پایین اقتصادی گرفته شده ولی خیلی از آنها هم که دارند استفاده درستی از آن نکردند و همچنین علی رغم همه اینها بسیاری از قشر پایین اقتصادی با کوشش برای درستکار بودن و فرهنگ درستی که داشتن انسانهای خوبی شدند و هستند. پس قشر اقتصادی چنین تاثیر همه گیری نداره. البته میدونم نظر شما هم این نبوده و بیشتر منظورون به قشر بهیاری و کمک بهیاری بوده که آموزش درست و کافی و نظارت درست ندارند که کمک بهیاری ها حتی مثل بهیاریها دیپلم یا فوق دیپلم ندارند و دو ماه تا شش ماه آموزش میبینن.

آیدا :

سلام دوست گرامی

بله، اینجا ساعتش ایراد داره...

خیلی هم ممنونم از توجه و نظرات دقیقتون 😊

و در مورد انتقاد خوب و به جاتون... تاکید من بر قشر فرهنگی و اجتماعی است، نه اقتصادی... که پول فرهنگ نمیاره. قاچاقچی ها هم تروتمندند. زورگیر ها و مافیای هم

پولدارند. ولی آیا با فرهنگ هستند؟

و آن هایی که الان سر کار هستند، مگر خیل عظیمی از آن ها از همان قشر فرهنگی نامبرده در این پست نیستند که به مقام و موقعیتی رسیده اند؟ و برای همین است که الان وضع اینطوری شده... و ادبیات و حرف زدنشون هم بر این امر صحه میداره...

و مگر نیستند اقشار متوسط و با فرهنگ که امروز از لحاظ اقتصادی آفت کردن و در پایین ترین قشر اقتصادی به سر می برند، ولی زیرساخت محکم فرهنگی و تربیتی شون اون ها رو از انحراف باز می داره؟

من میگم مقام و موقعیتی که یک شبه، ولو چند ساله ولی با کوششی اندک به دست میاد، با درک همگام نیست.

مثلا در همین رشته ی من، زبان، دانشجویان در کنکور پذیرفته میشن با اینکه درصد زبانشون اینقدر پایین هست که بهشون زبان پیش می خوره. من میگم این سهل الوصولی موجب شده که افراد برای درک هدف و موقعیتشون وقتی ندارند... می دونین، این مثال خیلی پیش پا افتاده و غیر جامع هست و در عوض این بحث خیلی پیچیده.

و همه ی حرف من اینکه در سه حوزه ی قضا، درمان، و آموزش باید جلوی ورود سهل رو گرفت. و ملاک من صرفا و صرفا فرهنگ هست...

خیلی ممنونم که این موضوع رو مطرح کردید و موجب شدید که این توضیحات ضروری داده بشه.

ممنون که اینقدر با دقت و توجه می خونید و همراهی می کنید

بسیار متشکرم 😊

[پسندیدن](#)



نسرین می گوید:

تیر ۲۲، ۱۳۹۲ در ۱۰:۰۲ ق.ظ

سلام ایدای عزیز و مهربان

محیط بیمارستان تنها جایی است که خیلی زود میشود فرشته درون امها رو تشخیص داد یا شیطان و اهریمن درونشان را

چون مراجعه کننده در اوج ناتوانی و نیاز به بیمارستان مراجعه میکند، با توجه به شدت رنج و محنتی که دارد خیلی زودتر مهربانیها رو دریافت میکند یا اسباب بیشتری از نامهربانی ها و ندانم کاریها میبیند.

بیمارستان هم متأسفانه به کارکنان محیط بیمارستان اعتماد به نفس کاذب میدهد، از نگیهان دم در گرفته تا فوق تخصص و جراح و غیره

آیدا :

سلام نسرین عزیزم

بله کاملاً همینطور... و متأسفانه این رو نمی فهمن...

با این اعتماد بنفس کاذب هم موافقم؛ چون واقعا دیدم و برای همین هست که میگم پرسنل بیمارستان در موضع قدرت هستن، در حالیکه نباید اینطور باشه. یک مثال تاحدی مشابه، مورد ادارات ما و شعار مضحک تکریم ارباب رجوع هست. شعاری که میگه ارباب رجوع در موضع قدرته، ولی واقعا اونیه که در موضع قدرته و اونیه که ضعیف واقع میشه کیه؟

ممنونم از نظر خوبتون نسرین عزیزم...

[پسندیدن](#)



رزینا می گوید:

تیر ۲۴، ۱۳۹۲ در ۴:۰۲ ق.ظ

سلام

خیلی ناراحت شدم

باز دست اون بهیار خانم که گفتنن وظیفه شناس بود درد نکنه

راستی چرا برای تعویض لباس و ملحفه همراه اون بهیار خانم به کمک بهیار اقا اومه بود؟

وقتی کمک بهیار اقا میومد پوشش بدن شما رعایت میشد یا جلوی همون اقا ملافه های روتو عوض میکردن؟

آیدا :

سلام رزینای عزیزم

اصلاً روال بیمارستان این هست. حداقل در آی سی یو که اینطور... یک مرد و یک زن. حتی برای تعویض لباس بیمار و شستشو. و این خیلی بده و برای بیمار سخته ...

واقعا ناراحت کننده است...

[پسندیدن](#)



رزینا می گوید:

تیر ۲۴، ۱۳۹۲ در ۱۰:۰۵ ق.ظ

ایدا عزیز واقعا اینطوریه؟!!!!!!!!!!!!!

من هنوز نمیفهمم یعنی چی؟ یعنی نمیتونم هضم کنم این چیزی رو که میگگی!!!

اخه مگه ممکنه توی ایران یه بهیار اقا بدن یه مریض خانم جوون رو بشوره و لباسش رو عوض کنه !!!!!!!!!! اخه چرا یه خانم و یه اقا میان؟ چرا ۲ تا خانم نمیداد؟

اون هم مردای ایران که متأسفانه بعضی هاشون...

آیدا :

بله رزینا جان اینطوریه!!!

بهبیار اقا در چرخاندن و جابجا کردن مریض کمک میکنه و بهیار خانم شستشو میدهد. البته برای حمام حتما دو تا خانم میفرستن و برای تعویض لباس آقاهه یک لحظه روش رو

میکنه اون ور، ولی برای تعویض ملافه نه.

[پسندیدن](#)



خسته می گوید:

سلام آیدا خانم... خوبی؟

اول از همه با وبلاگ قطره قطره تا دریا آشنا شدم. اونجا بود که فهمیدم یه وبلاگ دیگه هم داری... با کنجکاوی تمام اومدم به این وبلاگت ... شرح حالت رو شروع کردم به خوندن ولی تا به وسطاش رسیدم اینقدر حالم شد که نصفه ولش کردم حتی اون روز نتونستم واست پیام بزارم... واقعا نمیدونم چی باید بگم...

بهت حسودیم میشه با این همه اتفاق!!! باز این همه آروم.....

خیلی مواظب دلت باش تو دل بزرگی داری که خدا به هر کسی اون دل رو نمیده.....

اینو از ته دلم میگم... و فکر نکن از روی دلسوزی میگم ... ولی واقعا دوستت دارم

[پسند دادن](#)



مهین می‌گوید:

اسفند ۳، ۱۳۹۲ در ۱۱:۱۳ ق.ظ

من دانش آموخته پرستاری هستم. در محیط بالین نامالیامات زیادی است که حتی برای من هم که کادر درمان هستم، ناخوشایند و غیر قابل تحمل است چه رسد به بیمار بیچاره! علتشو نمی دانم و اصلا هم قابل توجیه نیست، چرا که حتی در بحرانی ترین شرایط هم می توان به بهترین شیوه رفتار کرد. یادمه روز اول که وارد پرستاری شدم و اصول و فنون پرستاری به ما آموختند، استاد مون بهمون گفت اینو آویزه گوشتون کنید و بدویند که هر طور که شما با بیمار رفتار می کنید؛ عواقب آن چه خوب یا بد متوجه خود شما و یا عزیزان شما می شود. پس مراقب باشید. همچنین گفتند که هنگام ارائه مراقبت به بیمار، فکر کنید خود شما یا حتی پدر و مادر شما هستند، آنگاه بهترین ها را ارائه می کنید و همیشه بدویند که حتی اگه هیچ ناظری نباشه، خدا هست.

در این حرفه ها عشق به بیمار ان مهم است، باید بدوینم که خداوند سعادت نجات جان مردم را به افرادی خاص عطا می کنه. دوستان علوم پزشکی بدویند که باید تغییر را از خودمون شروع کنیم و نگرشمون رو به بیمار و بیمارستان عوض کنیم. اگر صد کلاس اخلاق حرفه ای و برخورد کادر درمان و بیمار بدارند، تا خودمون نخوایم، هیچ اتفاقی نمی افته، از طرفی هم به نظر من باید نحوه ی ورود به رشته های علوم پزشکی تغییر کند، کنکور و مصاحبه و آزمون های شناختی. از شنیدن آنچه بیمار ان بعد از ترخیص از بیمارستان در باره همکارامون می گن؛ واقعا متاسف می شم.

[پسند دادن](#)



سحر می‌گوید:

اسفند ۲۱، ۱۳۹۲ در ۴۹:۱۹ ق.ظ

سلام دختر نارنج و ترنج خواهری نازم.چی شدی عزیزکم؟ماجراهایی که بر تو نازنین دختر گذشت رو خوندم .الان نزدیک بهار و عیده. همه کسانی که از سر جهل و نادانی بهت ظلم کردن رو به نور بسپار.چرا که همه ادمها کارمای اعمالشون رو در این دنیا خواهند دید.همه اعمال ما رفلکس داره.کسانی که در کادر درمانی کارشون رو بر اساس علاقه و عشق انتخاب کرده باشن کم هستن. ولی من بهترین دوستام و واقعا بهترین دوستام بیمارام (مدد جو هام)بودن و هستن.چون ایده ایست بودم و هستم.قربونت با بوسه ها و تیریکات فراوان واسه عید.اغوشم به روی تو خواهری قشنگم همیشه بازه.منم برای دل نازک و رنجی که واسه درد و رنج بیمار ان میکشیدیم بیمارستان رو ترک کردم. با احترام:سحر نرس قبلی ICU و کارشناس ارشد و مامان جدید.

[پسند دادن](#)



آیدا می‌گوید:

اسفند ۲۱، ۱۳۹۲ در ۴۵:۰۵ ب.ظ

سلام دوست عزیز و پرستار مهربان

تقریبا همشون رو بخشیدم... خیلی وقت پیش 😊

ممنونم از اینهمه محبتتون. ایشالا سال جدید براتون سرشار از شادی و سلامت و موفقیت باشه.

گل ناز این مامان مهربون رو هم از طرف من ببوسید 😊

[پسند دادن](#)



سحر می‌گوید:

اسفند ۲۲، ۱۳۹۲ در ۴۷:۰۶ ق.ظ

ممنون آیدا جونم.دختر گل یک دامن گل سنبل وبنفشه بهاری تقدیم تو.من دوستت دارم وچون دنیا کوچیکه میدونم یک روز میبینمت.سال نو سرشار از موفقیت و شادی داشته باشی عزیزم.تو دختر متفاوت و خاصی هستی از نظر روحی.نمیدونم چی دوست داری ولی کلی موزیک نرم و زیبا کلی شعر لطیف تقدیم تو باد.نی نی هم میبوسنت میگه خاله آیدا دوستت داریم عیدت مبارک

[پسند دادن](#)



آیدا می‌گوید:

اسفند ۲۳، ۱۳۹۲ در ۴۵:۴۴ ق.ظ

ممنونم سحر مهربونم 😊 من هم دوستتون دارم...
ممنون از محبتتون.

خاله آیدا هم نی نی ناز و دوست داشتنی رو میبوسه 😊

[بلیخ دادن](#)

آیدا ...

با افتخار نیرو گرفته از WordPress.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه ی نخاعی

یک اولین...

ارسال شده در تیر ۲۲، ۱۳۹۲ by آیدا

اطلاعیه: سلام دوستان،

این بیرون رفتن کار دستم داد و الان در شرف یک زخم گسسته هستم. در واقع این مسیر و بیره، سبب ایجاد کبودی وسیعی شده است. ولی پوستم سالم است و اگر رعایت کنم و بیمار سر به راهی باشم! یعنی کمتر بنشینم، کار به زخم نمی کشد. خلاصه... اگر کامنت ها را دیر، و دو روز در میان جواب دادم، و پست بعدی به سال ۱۴۰۰ موکول شد نگران نشوید... و در آخر، من سر به راه نیستم! 😊

از پایان امتحانات، حدود یک ماه است که می گذرد و در تمام این مدت من سعی داشتم که شرایطم را فراهم کنم تا برای گشتی مختصر در اطراف، از خانه بیرون بروم. خصوصاً بهار، خیلی اصرار داشت که من با قدم گلریزان و حضور عطر افشان خویش، به محفلش قدم بگذارم و او را از مصاحبت خود مستفیض گردانم... که نشد... البته نه اینکه بخاطر عود اختلال خودشیفتگی ام تحت درمان بودم؛ نه، شرایط جور نشد...

کلا من تصمیم کبری گرفته ام که بیشتر از منزل بیرون بروم، ولی آنچه در این وسط کبری است، مدت زمان عملی شدن این تصمیم است!

هر بار که یکی از آیم های مورد نیاز را جور می کردم، دیگری از کنترل خارج می شد. وقتی هم که همه چیز رو به راه بود، هوا یا زیادی سرد می شد و یا زیادی گرم... گاهی که اصلاً طوفان نوح و سیل و سونامی به راه می افتاد.

خلاصه چند روز پیش که اکثر آیم های مورد نیاز فراهم شده بودند، من هم طبق قانون جاری دنیا، اقلیت را نادیده گرفتم و در یک اقدام متهورانه و به انگیزه ای کاملاً مادی به کوچه و خیابان و زمین و آسمان و کلا کائنات افتخار دادم و ساعت ده و نیم صبح در جز گرما! خانه را به مقصدی معلوم ترک گفتم.

من و مامان و بابا و ساکشن*! دسته جمعی به راه افتادیم و در حالیکه بر روی سنگفرش متلاشی شده ی فضای سبز حاشیه ی خیابان، در دل ما آب تکان می خورد و در موتور ساکشن روغن، به پیش می رفتیم. خورشید داغ تابستان از آن بالا شیطنت می کرد، آتش می سوزاند و سلول های مرا هدف ویتامین دی قرار داده بود. من هم آن وسط، در میان چالش هایی همچون سختی راه و امکان و بلچر رو نبودن مسیر و خطر گرمزدگی و غیره، تنها دغدغه ام این شده بود که نکند پوستم بسوزد!

همانطور که گفتم انگیزه ام کاملاً مادی بود و هدف، نزدیک ترین و اولین بانکی که ویلچرم قادر به فتح آن باشد. قبلاً پدر دو بانک را نشان کرده بودند، ولی علف می بایست که به دهن بزی شیرین بیاید. حدود یک کیلومتر رفتیم تا به اولین چهارراه رسیدیم. سپس به راست پیچیدیم و صد قدم آن ور تر اولین بانک رویت شد. کلا در آن مسیر فقط دو بانک وجود داشت و بقیه ی بانک ها آنطرف چهارراه بودند. من هم چون فکر کردم که ممکن است حضور درخشان و پر تاللو من حواس رانندگان را پرت کند و چهارراه به هم بریزد از خیر بانک های آن طرف گذشتم؛ و الا من که از رد شدن از وسط خیابان نمی ترسیم!... بله!

خلاصه، تصمیم گرفتیم که اول به بانک دوم که دولتی بود برویم. همانطور که بحث می کردیم که با یک پله ی بانک چه کنیم و پدر می گفتند که دیروز دیدم سه پله دارد، به بانک رسیدیم و از دیدن ۵ پله ی آن! وحشتی نکردیم؛ زیرا دیدیم که در آن گوشه موشه ها سطح شیب داری مخفی شده است. پس به راحتی وارد بانک شدیم. کارمندان بانک بی نهایت همکاری و محبت داشتند. من هم که بخاطر سن کم هنوز سبات (سواد) ندارم، همه ی فرم ها را به جای امضا، انگشت زدم و سرانجام آیدا کوچولوی قصه ی ما اولین حساب بانکی عمر کوتاه چند ساله اش را در بانک مناسب سازی شده ی کشاورزی باز کرد... البته می دانم که برای سن من کمی زود است، ولی چه کنیم دیگر، بچه دلش خواست...

بعد از نیم ساعت، کارمان در بانک اول تمام شد و از آنجا بیرون آمدیم. این بار من با کمال میل خودم را در معرض تیربار خورشید قرار دادم؛ بس که داخل بانک سرد بود. من نمی دانم یک فضای ۲۰۰ متری، ۲۰ تا کولر گازی می خواهد چکار! بعد روی قبض برق ما که بیش از ده دقیقه تحمل سرمای یک عدد کولر گازی را نداریم، می نویسند مشترک پر مصرف!

خلاصه دوباره مسیر را برگشتیم و به بانک اول رسیدیم. دم در بانک ایستادیم تا برای یک پله ی آن چاره ای بیندیشیم که ناگهان چشم افتاد به پله ی دیگری که داخل بانک قرار داشت. پس مسلماً امکان رفتن من به داخل بانک منتفی بود و پدر قصد کردند به داخل بروند و از مسئولین بانک بخواهند که مدارک را به بیرون بیاورند و در خارج از بانک کارها را انجام دهند. در همین حین آقای قدبلند، خوش برخورد و مهربانی در بانک را باز کردند و گفتند:

«از من کاری ساخته هست؟ می‌خواید دختر خانم رو بیارید داخل؟»

اول فکر کردیم از مشتری های بانک باشند، ولی وقتی پرسیدند که برای چه آمده ایم، فهمیدیم که رئیس بانک هستند!

بله، جناب رئیس با نهایت همکاری و محبت همه ی کارهای لازمه را انجام دادند و فرم ها را برای انگشت زدن به بیرون از بانک آوردند. کلی هم نسبت به من اظهار لطف داشتند. و بدین صورت من دومین حساب بانکی ام را در بانک سرمایه باز کردم و بسیار خوشحالم که اکنون عضو خانواده ی مهربان و شریف بانک سرمایه هستم...

...

در راه بازگشت هر چه به این سو و آن سو چشم انداختم تا یک مغازه ای، بوتیکی، زلم زمبویی!؛ چیزی بیابم نبود که نبود... بجز چند مغازه ی کارت عروسی و مجالس که خب، من هنوز قصد ادامه ی تحصیل دارم، و یک بوتیک که تی شرت های فاجعه ای داشت! بعنوان مثال یک تی شرت گشاد صورتی پسررنگ که رویش عکس یک میکی موس گنده چاپ شده بود. یا لباس های زرقی برقی و شرشره ای!... تازه می گویند که از بوتیک های خیلی نامدار و گران است... واقعا که نگاه کردن به ویتترینش هم برای روح و روان آدم گران تمام می شود...

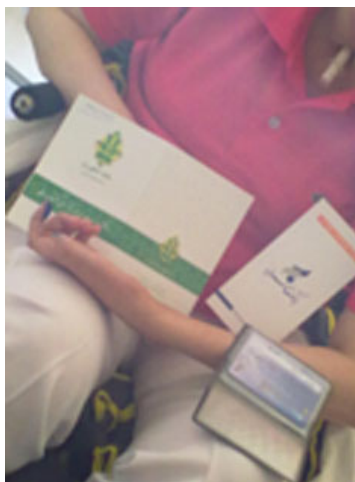
من چه کنم که هر چه مغازه و بانک و ساختمان پزشکان و کلا آبادی ها! آنطرف چهارراه هستند. یعنی دقیقا در امتداد آن سه مسیر دیگر که باید از وسط خیابان رد شوی...

خلاصه... دوباره در مسیر و بیره ی فضای سبز به طرف خانه به راه افتادیم. آفتاب هم که دیگر به تزریق عضلانی و وریدی ویتامین دی رضایت نمی داد و مته به دست گرفته بود و کم کم داشت تیغ دیستوری! (تیغ بیستوری * + ویتامین دی) هم می کشید تا عمل جذب باز انجام دهد.

ولی من که می خواستم واقعه ی تاریخی بیرون رفتن از خانه، آن هم یک کیلومتر آنطرف تر، را ثبت کنم، و برای باورپذیری و اثبات صحت آن به خود چند عکس بعنوان مدرک بگیرم، رو کردم به خورشید و گفتم:

«بین جانم، من باید عکس بگیرم... می خواهی شرحه شرحه ام کن، اصلا این دل و روده ام، تمام اندام های حیاتی ام، همه چیزم در اختیار تو، قصابی ام کن؛ ولی... ولی پوستم را سوزاندی، نسوزاندی! با یک فوت خاموشت می کنم، تا ابد. گفته باشم... ده!»

بله، پس به هر سایه ای که می رسیدیم بنده ندا سر می دادم که: «ایستگاه اول... ایستگاه دوم... ایستگاه ان ام...» و در هر ایستگاه می ایستادیم و عکسی می گرفتیم که متاسفانه نمی توانم در اینجا بگذارم... شرمنده... بجز عکس زیر که در اتاقم گرفته ام و تنها دستان من را نشان می دهد که جگرگوشه هایم را در آغوش کشیده ام... آن بینی پینوکیو! در بالای یقه ام هم لوله ی تنفسی گرامی و بد قواره ی بنده، جناب تی تیوب اللوله، هستند...



آنقدر هوای آزاد و سبک بیرون به من مزه داد (البته بجز اور دوز ویتامین دی) که دلم می خواست غروب هم دوباره بیرون بروم، ولی دیدم که شب قبل از آغاز ماه رمضان است و ممکن است با رویت من، در تشخیص روز اول ماه اختلال بوجود بیاید و باز هم یک ملت معطل بمانند؛ چون مسلما همه ی چشم های غیر مسلح (و ایضا مسلح) جلب من می شدند...

(چرا اینطوری نگاه می کنید! خب تحریم است و داروهای کنترل خودشیفتگی من پیدا نمی شود...)

این را هم بگویم، دیگر بروم (مثلا می خواستم فقط ده بیست خط بنویسم)... یعنی یکی از بدترین نقاط دنیا برای بیماری مثل من و کلا برای ویلچری ها، محله ی ماست... ساکت است،

قشنگ است؛ ولی از آن نترس که های و هو دارد، از محله ی ما بترس که سر به تو دارد... ماشین ها وحشتناک می آیند و می روند. خیابان ها همه اش پیچ و واپیچ... آن هم پیچ های دست کج و دزد! که دید رانندگان را سرقت می کنند. بعد هم پر است از دست انداز و سرعت گیر... تازه همه ی مغازه ها هم که اونور چهارراه هستند. یک زمانی هم که چند قدم آن ور ترمان ریس بود و خدا را شکر جمع اش کردن، ولی هنوز اسم ریس بر رویش مانده. کلا بیرون رفتن از خانه اعصاب می خواهد... تازه همه ی مغازه ها هم که اونور چهارراه هستند... بله، همشون اونورن... همه ی مغازه ها... اون ور... همشون+ آه سوزناک...

*ساکشن: دستگاهی با مکانیسم جاروبرقی! برای تخلیه ی ترشحات ریه.

*تیغ بیستوری: تیغ استریل جراحی.

(همیشه برایم سوال بود که بیستوری درست است یا بیستوری، که در سرچ در اینترنت هم هر دو را به کار برده بودند. دوست بسیار عزیزی متوجه کردند که بیستوری درست است و من هم متن را اصلاح کردم. با تشکر از این دوست گرامی... 😊)

پی نوشت ثابت: آقایی به نام علی دارای معلولیت جسمی-حرکتی فلج اطفال که با وجود مهارت هایی که در ادامه خواهم گفت، تنها بخاطر محدودیت حرکتی و راه رفتن با یک عصا که آن هم هیچ اختلالی در عملکردشان ایجاد نمی کند از مصاحبه های شغلی رد می شوند. در صورتی که پیشنهاد شغلی برای ایشان دارید از طریق من با ایشان تماس حاصل نمایید.

علی، متولد سال ۵۹، ساکن رشت (البته برای کار به هر نقطه ای از ایران خواهند رفت). دارای مدرک کارشناسی کامپیوتر- نرم افزار؛ مهارت در زمینه ی الکترونیک برنامه نویسی `SQL.C.C++.C#html`. و گذراندن دوره ی شبکه و آشنایی با نرم افزار هلو در امور حسابداری.

پی نوشت ثابت: دوست عزیزی موفقیتی کسب کرده و روباتی را طراحی کرده اند، جهت تسهیل امور بیماران حرکتی و ارتقاء استقلال ایشان... برای تولید انبوه این وسیله نیاز به جذب سرمایه گذاران است. در صورت تمایل به سرمایه گذاری در این طرح، به [وبلاگ ایشان](#) مراجعه کنید.

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی در آورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن را برایش ارسال کنم... متشکرم...

ida.elahi@gmail.com

15

این نوشته در روزمرگی ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

34 پاسخ به یک اولین...



اسماعیل می گوید:

تیر ۲۲، ۱۳۹۲ در ۱۰:۰۷ ب.ظ

سلام بانو

خوشم می آید که خوب ماهی را برای خبابانگشت انتخاب کرده اید؛ تیر ماه.

من مشکلم ویرره و شکسته شدن استخوانها و به هم ریختن دل و روده ام نیست، می ترسم ویلچر نازنینم متلاشی شود. لذا به این کوچه ها و خیابانها افتخار نمی دهم. اگر لطف کنید اواخر ماه رمضان رؤیت شوید ملت روزه دار و چشم انتظار را مرهون الطافتان کرده اید.

آیدا :

سلام اسماعیل عزیز

بله دقیقا... جریان حسنی به مکتب نمی رفت هست...

ویلچرم که فکر کنم هنوز سرگیجه داره!

بله حتما... بعنوان عیدی عید فطر!

[پسرخ داین](#)



مونا می‌گوید:

تیر ۲۲، ۱۳۹۲ در ۱۱:۵۴ ب.ظ

هر چی تو حسابات هست نصف نصف :دی
مشکوک میزنی حالا این همه حساب براچیته ؟
خبریه ؟ :دی
خیر باشه :دی

آیدا :

اگر بگم چقدر توش هست که اینو نمی‌گی... تو هر کدوم ۲۰۰ هزار تویووووماااااااان پول دارم... ثروتیته برای خودش... آخه می‌خواستم که حتما با پول خودم حساب باز کنم.
من هم تو گنجی ام فقط ۵۰۰ تومن داشتم که ۴۰۰ تومنش رو حساب باز کردم... بله!
همینطوری بچه دلش حساب خواست... نه بابا خبری نیست. فکر کنم حساب بانکی لازم داشتم. یک دولتی و یک خصوصی 😊

پس‌دین



مونا می‌گوید:

تیر ۲۲، ۱۳۹۲ در ۱۱:۵۴ ب.ظ

ما به این می‌گیم واحدهای ولولوزی
پاس کردی
نمره تم ۲۰ شد :دی
یعنی اون دو تا حساب بانکی بیستش کرد :دی

آیدا :

من الان در این واحد صلاحیت تدریس دارم. اصلا دکترای افتخاری بهم دادن.
شاگرد می‌پذیرم الان 😊

پس‌دین



somaye می‌گوید:

تیر ۲۳، ۱۳۹۲ در ۸:۴۷ ق.ظ

slm

nemitunam begam cheghad khoshalam az ashnai ba adame ghavi mesle shoma,man kheili etefaghi ba webloge shoma ashna shodam ,man alan darom miram sare kar ajale darom ama bayad begam physiotherap hastam va dastane zendegie shama mano motaser kard mesle hameye marizaye digei ke mesle shoma didam va hanuzam baram adi nemishe va shadidan mano motasermikone,faghat mikhastam ye chiziz begam man alave bar inke ye physiotherapam kare faradarmani ham anjam midam ke baram maghdur nis inja tozih bedam mitunam batun tamas begirms age mayel bashin ya man shomaramo midam .shoma tamas begirin harjur shoma rahat bashin,be omide ruzhaye rosha baraye shoma aydaye aziz

آیدا :

سلام سمیه ی عزیزم، فیزیوتراپ خوب و گرامی
خیلی از آشنایی تون خوشحالم. ممنونم از همه ی لطفتون
من فرادرمانی بسیار کار کردم و نتیجه ای نگرفتم و ترجیه میدم که دوباره امتحانش نکنم.
ممنون از لطف و توجه و پیشنهاد کمکتون 😊

پس‌دین



متخصص پوست می‌گوید:

تیر ۲۳، ۱۳۹۲ در ۱۰:۲۵ ق.ظ

سلام ایدا جان. خیلی خوشحالم که بعد مدت ها با به قول خودت برای اولین بار از خونه بیرون اومدی. حتما باز هم برو برای روحیت خیلی خوب هست ولی ساعت ۱۰ صبح نرو اونم تو این فصل وقتی افتاب ملایم هست برو از ضد افتاب هم حتما استفاده کن. یه چیز دیگه هم بگم الان ربع ساعت هست زدم زیر خنده اونم با خوندن این جمله (ولی دیدم که شب قبل از آغاز ماه رمضان است و ممکن است با رویت من، در تشخیص روز اول ماه اختلال بوجود بیاید و باز هم یک ملت معطل بمانند) خیلی عالی بود. دل عده ای رو شاد

کردی خدا دلت رو شاد کنه.

آیدا :

سلام دوست بسیار مهربانم
 ممنون از محبتتون 😊 البته بیرون رفتنم اولین بار نبود، هر چند که مسافتمش چرا... حساب بانکی اولین بود 😊
 چشم... دیگه ساعت ۱۰ نمیرم. آخه بانک ها عصر تعطیلن...
 خوشحالم که خندیدید و شاد شدید 😊

[پس بخون](#)



irman میگوید:

تیر ۲۳، ۱۳۹۲ در ۱۲:۰۶ ب.ظ

aida azizam daste Dr D dard nakone k weblogi mesle weblog shoma ro moarefi mifarmayand jahan bini Adam inja taghir mikonad...barat behtARINARO arezumandam

آیدا :

سلام ایرمان عزیزم
 خیلی از آشنایی تون خوشحالم
 دکتر د. گرامی واقعا لطف و محبت دارن و من هم بی نهایت از ایشان ممنونم که مسبب آشنایی من با دانشجویان پزشکی و پرستاری شدن و واقعا دید من هم تا حدی تغییر کرده...
 خیلی ممنونم... سلامت باشید 😊

[پس بخون](#)



هادی میگوید:

تیر ۲۳، ۱۳۹۲ در ۲۰:۰۱ ب.ظ

بیماری،طنین کلام خدا در بدن

مبارزه فیزیکی بر علیه بیماری احمقانه ترین مبارزه بشر است .
 هر دردی ، سخن خداوند با صاحب درد می باشد از درب وجود و هیکل بیمار .

و این نزدیک ترین و بیواسطه ترین رابطه خدا با بشر است . لذا نبرد بر علیه هر دردی نبرد بر علیه خدا در خویشتن است .

بلکه بایستی به درد گوش داد و هوش داد و آنرا شنید و فهمید و پاسخ گفت .
 یعنی هر دردی همانا وحی تن است : طنین کلام خدا در بدن است .

از کتاب ” درد خدا ” استاد علی اکبر خانجانی

علل بیماریها

آنچه که در قلمرو دانش پزشکی بیماری نامیده می شود عموماً یا علائم بیماری است و یا میوه های دردناک آن و نه خود بیماری

. و کل دانش و فن پزشکی فقط تلاش می کند که این علائم را محو و منهدم سازد و عوارض آزار دهنده اش را فقط تسکین دهد

که این تسکین در موفق ترین حالتش نیز موقتی است . در جریان این تلاش تنها چیزی که عملاً رخ می دهد پیچیده تر شدن و

مزمن تر شدن بیماری است و از دست رفتن سرنخ های اولیه اش . و آنچه که به لحاظ روانی برای بیمار در جریان این

نوع معالجات رخ می دهد فرار از علل بیماری و تأمل و اندیشه نکردن درباره ماهیت و معنا و عملکرد بیماری در خویشتن است .

 علت بیماریها

بیماریهای بشر محصول ناکامیهای وی در امیال و آرزوهای آگاه و ناآگاه وی است. این یک تعریف بشری از علت امراض است چه جسمانی، روانی، عاطفی و چه متافیزیکی. و عجزاً امراض و ناهنجاریها و رنجهای بشری را می توان به همین چهار دسته تقسیم بندی نمود: سر درد، پریشانی فکر، نفرت و ترس، چهار نمونه از این چهار دسته بیماری هستند. در واقع این چهار دسته کلی از رنج و بیماری را می توان به این گونه هم بترتیب عنوان کرد: امراض جسمی، امراض ذهنی، امراض قلبی و امراض وجودی.

از کتاب " درد خدا " استاد علی اکبر خانجانی

فلسفه طب – ریشه بیماریها

ترس از فقر، ترس از تنهایی، ترس از بی آبرویی، ترس از سرزنش و... جملگی معلول ترس از نابود شدن و احساس نابودی است که بشر را به هراس و جدال و حرص و اعمال تبهکارانه میگذرد و رنجور و دیوانه میکند. و لذا حکیم مؤمنی که اصولاً اسوة فقر با فخر و عزت و تنهایی با هویت و شرافت است و آبرو و حیثیت او در گرو اتهامات مردمان جاهل نیست منشأ صدور سلامتی در مردم است. درقرآن کریم نیز آمده است که ترفند شیطان اینست که انسان را از فقر و تنهایی و مرگ می هراساند و سپس بسوی گناهان وسوسه میکند و به دوزخ می کشاند.

از کتاب " فلسفه طب " استاد خانجانی

تظاهر، ریشه بیماریها

" تظاهر " ریشه همه امراض و رنجهای ناخواسته بشر است: تظاهر به بدبخت و ناتوان و مظلوم بودن، تظاهر به عاشق و مسئول و خردمند و متدین بودن، تظاهر به قدرتمند و توانا بودن و... و این به معنای دروغ همان ام الفساد تن و روان و دل بشر است. بیماریها فسادهای وجود بشرند و معلول ریاکاریهای وی. تظاهر به چیزی که نیستی همانا تظاهر به نیستی است. و این ابتلاء به نیستی است و علت العلل تباهیها و بیماریها و زجرها که فرد رانهایتاً مشتاق بمرگ و نیستی میکند و این حق نادانسته و جبری هر تظاهر و تمارضی است که انسان بطرزی جادویی به آن مبتلا میشود. برآستی که امراض و رنجهای بشری جادویی ترین وقایع در زندگی بشر هستند که بر حکمت و علمی فوق منطقی استوارند.

قسمتی از کتاب " درد خدا " استاد علی اکبر خانجانی

**مehشید می گوید:**

تیر ۲۳، ۱۳۹۲ در ۱۷:۲۹ ب.ظ

تشریف بیارین تو وبلاگم یه دعوت دارم واستون [گل]

آیدا :

چشم دوست من...

[پسخ داین](#)**آزاده می گوید:**

تیر ۲۳، ۱۳۹۲ در ۱۸:۲۸ ب.ظ

بووووووووووووووووووووو [گل]

آیدا : 😊

بوس و گل و بوس 😊

[پسخ داین](#)**عارفه می گوید:**

تیر ۲۴، ۱۳۹۲ در ۱۶:۵۴ ق.ظ

سلام آیدا

آقا این نشونی هایی که دادی از محله تون من نفهمیدم کدوم محله است مدیونیی فکر کنی الان فضولیم گل کرده (ایکون سوت زدن) خداییش کار شاقی کرده من به زورم ساعت ده صبح نمیرم از خونه بیرون به خصوص ماه مبارک. آقا همچین گفتی ۴۰۰ هزار تومن فکر کردم میگی ۱۰ هزار تومن ۴۰۰ هزار تومنم پولیه ها

آیدا :

سلام عارفه ی عزیزم

فکر کردم با این نشونی ها که دادم همه می فهمن کجام... ریس الان در هاشمیه است. بپرسین محل قبلی ریس کجا بوده، به من می رسی 😊 بله بابا... ثروتیه 😊 همه چی آرومه / من چقدر پولدارم! 😊

[پسخ داین](#)**عارفه می گوید:**

تیر ۲۴، ۱۳۹۲ در ۱۷:۴۱ ق.ظ

آیدا این ببین

<http://inrozha.blogspot.com/1392/04/24/post-226/121-%D8%A7%DB%8C%D9%86-%D8%B3%D9%87-%D9%86%D9%81%D8%B1>

آیدا :

خیلی ممنونم. چشم. الان می بینم 😊

[پسخ داین](#)**نسرین می گوید:**

تیر ۲۴، ۱۳۹۲ در ۱۰:۲۶ ق.ظ

سلام آیدا جان، عزیزم

روزی که تو رفتی بیرون احتمالا خورشید از خجالتش داغتر شده، شرم داشته آیدا جان من به دنبال عروسی هستم که یکی از شرایط زیر رو داشته باشد:
الف- خانه دار یا کارخانه دار

ب- دارای حساب بانکی ترجیحا از دو تا بانک

ج - از خورشید و ماه زیباتر باشد

د- همه موارد

آیدا :

سلام نسرين عزيز و مهربانم

ممنونم از محبتتون 😊

فکر کنم من واجد شرایطم! ولی من می خوام درس بخونم... حالا... نمی دونم... مجبورم این ترم رو مرخصی بگیرم... شاید هم اصلا انصراف بدم 😊
خیلی ممنونم نسرين عزيزم. سلامت و شاد باشيد همیشه 😊*:

پسرخ داین



پریسا می گوید:

تیر ۲۴، ۱۳۹۲ در ۹:۲۳ ب.ظ

سلام ایدا جان

من اون فایل پی اف وبلاگتو رو از طرف یکی از همکارام گرفتم. من یه پزشک عمومی هستم

از صبح یه نفس کل اش رو خوندم یعنی اینقدر قلمت گیراست که قادر نبودم از پای مانیتور بلند شم. از اون موقع هم لحظه ای از جلو چشمم دور نمیشی

از صبح هزارتا احساس متناقض اومده سراغم... غم و اسه مشکلاتی که داشتی و داری... اضطراب و اسه آیندت... خشم از دست رفته ای که خوندم... خوشحالی و اسه این حرکت

حداقلی دستت که ما رو از این گنجینه بی نصیب نداشتی... تاسف برا دکتر خان!... و هزار تا حس دیگه که شاید حوصله ات نشه همشو بگم

فقط میخواستم ازت تشکر کنم بابت انتشار این وبلاگ که باعث میشه من و مشکلات بیمارا به هم نزدیکتر بشیم، خیلی بیشتر بفهمم کی ام و کجام.

خدا خودت و پدر و مادر نازنینتو سلامتی بده

من ایران زندگی نمیکنم و به جز دعا کاری از دستم بر نمیداد یعنی حداقل اینجور فکر میکنم ولی آگه فکر میکنی کمکی از دستم برمیاد خواهش میکنم با ایمیل منو به آرزو

برسون:

آیدا :

سلام پریسای عزیزم

خیلی از آشنایی تون خوشحالم. ممنون از لطف و محبتتون 😊

همه اش رو خوندم! ممنونم از توجه تون و اینکه برای خواندن مطالبم وقت گذاشتید.

خوشحالم که از طریق این وبلاگ و این مطالب با پزشک ها و پرستارهای بسیار انسان و مهربان آشنا شدم. و خوشحالم که تونستم قدری، اندکی، تاثیرگذار باشم 😊

از دعا چه چیز بهتر و ارزشمندتر 😊

بی نهایت ممنون و سپاسگزارم...

پسرخ داین



lady m می گوید:

تیر ۲۵، ۱۳۹۲ در ۷:۲۸ ق.ظ

آیدا جان از خودت خیلی مراقبت کن و زود برگرد. حسابهای بانکی مبارکت باشه

آیدا :

چشم لیدی عزیز و مهربانم... می بینید که زیاد بیمار سر به راهی نیستم و الان نشستم 😊 ولی چشم، مراقبم.

خیلی ممنونم از تبریکتون. مرسی...

پسرخ داین



lady m می گوید:

تیر ۲۵، ۱۳۹۲ در ۷:۲۹ ق.ظ

راستی پزشکی دکتر بهادر خان نبوده ؟

آیدا :

آیکون آیدایی که خودش رو به کوچه ی علی چپ زده! 😊

بله... بگمانم بله... خانش، که خان هست... 😊

[بسیخ دادن](#)



و عصومه می‌گوید:

تیر ۲۵، ۱۳۹۲ در ۱۱:۱۱ ق.ظ

سلام عزیزم

من دانشجوی پرستاری دانشگاه علوم پزشکی تهران هستم. یعنی بهترین دانشکده پرستاری کشور...

سرگذشتت رو خوندم... اما خوندن سرگذشتت اتفاقی و از سر تفریح نبود من و تا از دوستانم میخوام روی بیماران ضایع نخاعی پژوهش انجام بدیم... مشکلاتشون.. وضع روحیشون.. خانواده شون کمبوداشون... آسیب هایی که از کم کاری هم کارای ما دیدن... اما هنوز عنوان مشخصی برای مقاله مون پیدا نکردیم.. در واقع میخوایم روی مشکلی کار کنیم که بتونیم ی بار از رو دوش بیمارای ضایع نخاعی برداریم... یا حداقل ی تلنگر باشیم برای کسانی که وظیفه دارن درست برخورد کنن و نمیکنن... وظیفه دارن ی چیزایی رو بگن و نمیگن وظیفه دارن خوب یاد بگیرن تا خوب خدمت برسونن اما نمیرسونن..... آگه میتونی و دوست داری بهمون کمک کنی تا عنوان مورد نظرمونو پیدا کنیم تا آگاه تر بشیم بهم خبر بده شماره ام رو خصوصی برات فرستادم ای میل و وبلاگم هست..... مواظب خودت باش عزیزم.....*

آیدا :

سلام دوست عزیزم، پرستار خوب و مهربان

خیلی از آشنایی تون خوشحالم و از اظهار لطفتون ممنونم

چقدر خوبه که به مسائل بیماران اینقدر اهمیت می دین و سعی در رفع مشکلات دارین.

خیلی هم خوشحال میشم که باهاتون همکاری کنم و برای هر کمکی در خدمتم. فقط باید بیشتر در مورد برنامه تون بدونم. پیام خصوصی ای برام نگذاشته بودید که شمارتون در اون باشه. احتمالاً پیام خصوصی تون ثبت نشده. ممنون میشم که دوباره بگذارید.

ایشالا موفق باشید و من هم در خدمتم 😊

[بسیخ دادن](#)



سحر می‌گوید:

تیر ۲۵، ۱۳۹۲ در ۷:۳۵ ب.ظ

سلام عزیز دلم، خوبی آیدا جونم؟

خیلییییی خوشحال شدم که از خونه اومدی بیرون و هوایی تازه کردی، خورشید هم باید بخاطر دیدنت خیلی خوشحال بوده باشه، باز کردن حساب رو هم تبریک میگم و ایشالا که بیشتر از این بیرون رفتنا داشته باشی و دیدن دنیای اطراف رو از خونت دریغ نکنی....

این پستت مثل همه ی پستها خیلی قشنگ بود و لحن شیرینی داشت

دوستت دارم عزیزم، مواظب خودت باش

آیدا :

سلام سحر عزیز و مهربانم

خیلی ممنونم از لطف و محبتتون. چشم حتما سعی می کنم که بیشتر بیرون برم 😊

من هم دوستتون دارم 😊

در پناه خدا...

[بسیخ دادن](#)



ریحانه می‌گوید:

تیر ۲۶، ۱۳۹۲ در ۶:۲۴ ق.ظ

سلام ایداجون! فربونت برم با اون اراده و عزمت که اقتاب تیرماه رو به جون میخوری...

خیلی نوشته هات دوست دارم و عاشقتم

آیدا :

سلام ریحانه ی عزیزم

ممنون از محبتتون 😊

خیلی ممنونم. من هم دوستتون دارم 😊

**ناهید می گوید:**

تیر ۲۶، ۱۳۹۲ در ۲:۵۶ ب.ظ

سلام آیدای عزیز [لبخند]

وای چه خاطره هامون شبیه هم هستن ، همه ی اون نگاهها ، ویره ، مغازه ها ، ویتترین ها ، خیابون ها ، ترافیک ، عبور از خیابون ، پله ها ، رییس !!! آفتاب ، چهار راه ، کولر گازی و
 و.....ای خدا!!!!!! خودت کمک کن به همه ی ما

آیدا :

سلام ناهید عزیزم

واقعا... چقدر جالب... پس تو هم تجربه ی مشابهی داشتی... 😊

در پناه خدا...

پسرخ دانن

**هستی می گوید:**

تیر ۲۶، ۱۳۹۲ در ۳:۰۶ ب.ظ

سلام آیدا جون

هستی ام

از اسپیشال

خواستم بیشتر در موردت بدونم. اومدم وبلغت.

خوشحالم از دیدنت.

هنوز همشو نخوندم

اما بازم میام

آیدا :

سلام هستی جان

خوش اومدی 😊

ممنون از لطفت...

پسرخ دانن

**امیر می گوید:**

تیر ۲۶، ۱۳۹۲ در ۱۱:۰۴ ب.ظ

آیدا خانوم سلام، من مدتیه که وبلاگ شما رو میخونم ولی اولین باره کامنت میدم. سرگذشتت رو خوندم واقعا ناراحت کننده بود و متأسف شدم. شهامت و استقامت و شکیبایی شما به عنوان یه دختر جوان قابل تحسین و احترامه و نوشته هاتون پر از انرژی و زیباست. من خودم بیماری دیستروفی نوع دوشن دارم و ۲ ساله که تو منزل بستری ام و ۸ ماه پیش عمل تراک انجام دادم. نزدیک به دو ماه هم تو بیمارستان بودم و نوشته هاتون راجع به بیمارستان و پرستاران یا فرشته خویان رو کاملا درک میکنم. واقعا جسارت و اراده شما مثال زدنیه و من خودم کاملا متوجهم که چه روزهای عذاب آوری رو گذروندید. امیدوارم همه بیماران و شما و من به لطف الهی شفا پیدا کنیم و این روزهای سخت رو فراموش کنیم. به امید اون روز....

آیدا :

سلام دوست عزیز

خیلی از آشنایی تون خوشحالم. ممنون از اینکه مطالبم رو دنبال می کنید و ممنون از لطف و محبتتون.

کاملا می فهمم چی می گید... دو ماه واقعا زمان زیادیه و اون هم تو اون محیط...

امیدوارم بهتر بشید و من هم آرزوی سلامتی همه ی بیماران رو دارم...

در پناه خدا...

پسرخ دانن

**طناز ()** می‌گوید:

تیر ۲۷، ۱۳۹۲ در ۶:۲۸ ب.ظ

سلام
خوب مینویسی
آورین...

آیدا :

سلام
متشکرم، لطف دارید...

[پسخ دادن](#)**نور** می‌گوید:

تیر ۲۸، ۱۳۹۲ در ۸:۳۸ ب.ظ

سلام آیدای عزیزم، خیلی خیلی خوشحالم ک روحیه شاد و پرانرژی تو رو می بینم، امیدوارم روز ب روز بهتر و شادتر باشی... حسابای بانکیت هم مبارک دوست خویم، مرسی ک ما رو در تجربه های تلخ و شیرینت شریک می کنی... تا پست بعد خیلی مواظب سلامتیت باش دوست عزیز

آیدا :

سلام نور عزیز و مهربانم
ممنونم از محبتت... ان شالله که تو هم همیشه شاد و سلامت و موفق باشی 😊
ممنونم مرسی...

[پسخ دادن](#)**ایکیا** می‌گوید:

تیر ۳۰، ۱۳۹۲ در ۶:۵۱ ق.ظ

سلام
خیلی خوشحال شدم که حالت بهتره.
منو که میشناسین؟
ایشالله همیشه شاد باشین.
التماس دعا در پناه حق

آیدا :

سلام دوست من
ممنون از لطفتون.
راستش به یاد نمیارم، الان میام وبلاگتون ببینم دوست خوبمو یادم میاد...

[پسخ دادن](#)**دانشجوی رشته مقدس دامپزشکی** می‌گوید:

مرداد ۱۹، ۱۳۹۲ در ۹:۵۷ ب.ظ

سلام
متن قشنگی بود...
ببخشید که مدتی نبودم...

[پسخ دادن](#)**تکنم (دکتر آشین)** می‌گوید:

مخم تو فرغون بود که خونتون کجاست! بانک کشاورزی که رمپ داشته باشه و یه بانک سرمایه نزدیکش باشه ، به چهارراه خیام شک کردم آخه حساب بانکی اصلی شوهرم تو همون کشاورزیه ولی دیگه با کلمه ریس مطمئن شدم !!! راستی برای حساب بانکی (البته دیر دارم میگم) بانک سامان بهترین خدمات اینترنتی رو ارایه میده و رییس بانک شعبه سجادشم محشره! من فقط یه بار حضورا خدمتش رسیدم و بعد اون در ۵سال اخیر بدون یکبار نارضایتی همیشه تلفنی مشکلاتمو حل کرده. برعکس بانک ملی که دسته چک اصلیم از اونجاست و قسم خوردم شنبه صبح برم ببینمش و از این سوهان روح خلاص بشم !!!

[بیشتر دین](#)



yaser mir می‌گوید:

آذر ۲۱، ۱۳۹۲ در ۱۷:۰۶ ب.ظ

توجه توجه

سلام به همه ی دوستان هم نوع خودم که از این بیماری رنج میبرید من تو فیس بوک پیج ساختم با عنوان ضایع نخاعی ها و مطالبی را که به درد همه ی ما میخوره رو نوشتم از شما دوستان دعوت به همکاری میکنم اینجوری میتونیم بیشتر به هم کمک کنیم با اجازه شما ایدا جان مطالب شما رو هم به اشتراک گذاشتم،منتظر همه ی دوستان برای پیوستن به این گروه هستم.(ضایع نخاعی ها)با ارزوی روزی که هیچکی روی کره ی خاکی دردی نداشته باشه Yaser mir استان مازندران.یا حق

[بیشتر دین](#)

آیدا ...

با افتخار نیرو گرفته از WordPress .

آيدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه ی نخاعی

من باب الإطلاعية في البيت الآخر...

ارسال شده در مرداد ۱۳۹۲ by آيدا

سلام دوستان عزیزم

خدا را شکر که کیودی در حال رفع شدن است و به زخم تبدیل نشد، و البته این نشان دهنده ی آن نیست که من بیمار سر به راهی بودم و کمتر نشستم. در واقع دو روز اول بعد از نوشتن آن [اطلاعیه](#)، اصلا رعایت نکردم، ولی بعد از آن با گرم شدن شدید هوا توفیق اجباری حاصل شد و من چه خود بخوام و چه نخواهم تمام مدت در حال غش! و دراز کشیده بودم. این بار واقعا کائنات نه بر ضد من، بلکه به نفع و صلاح من بسیج شدند و مرا ناک اوت کردند، اساسی! باشد که درس بگیرد آیدای حرف گوش نکن!

یعنی فقط آنقدر جان در بدن داشتم که ایمیل هام را چک کنم و به آن هایی که ضروری است جواب دهم و همچنین به دو سه سایتی که باید، سر بزنم. البته ضرورت این "باید" را تنها یک چیز ایجاب می کند و آن هم کنجکاوی و شیطننت است و بس!

در این غش و بطالت اجباری، تنها کاری که بعد از امر خطیر "نت گردی به هر قیمتی!" از من بر می آمد تماشای تلویزیون بود. و من یک برنامه ی بسیار خوب، نه، نسبتا خوب رو به بالا، در شبکه ی آموزش یافتم و آن، مسابقه ی طنز "قند پهلوی" است. توصیه می کنم تماشا کنید. هر شب ساعت نه و نیم پخش می شود. شرکت کنندگان گاهی و البته بیشتر از گاهی، یعنی اغلب، بداهه های زیبایی می سرایند و بنظرم واقعا هنر و تبحر می خواهد که در زمانی اندک و در جو پر استرس مسابقه و رقابت، بتوانی ابیات بداهه با طنزی شایسته بگویی.

فقط خواستم خبر بدهم و بگویم که نگران نباشید. تا یکی دو هفته ی دیگر پست جدیدی نخواهم گذاشت، چون متن آماده ای ندارم و از آن جایی که کم کم و به آرامی باید بنویسم کمی طول می کشد. اما چون برای وبلاگ "[قطره قطره، تا دریا...](#)" متن آماده دارم، آن را شنبه به روز می کنم.

در انتها؛ لیستی از آرزوهای این چند روزه ام را به استحضارتان می رسانم...

ای کاش که من ماهی آب های سرد بودم... ای کاش درخت کاجی می بودم در جنگل های برفی... کاشکی الان می پریدم درون این لیوان آب یخ... چرا من در دریچه ی کولر زندگی نمی کنم...؟ ای کاش من یکی از قُل رسته کوه هیمالیا بودم... چرا من بچه اسکیمو نیستم... اصلا بروم برای اقامت آلاسکا اقدام کنم... ای کاش مرا به سیبری تبعید کنند... ای کاش در آن دنیا بروم جهنم، قسمت زمهریز...

اصلا... اصلا من از پری دریایی بودن استعفا می دهم و از این به بعد ملکه ی برفی می شوم... بله!

پی نوشت: ذهنم خیلی درگیر کوهنوردیهای مفقود شده ی هموطنمان است. مفقود و... فقید 😞 ای کاش واقعا هیمالیا بودم و...

پی نوشت: مسابقه ی "[دستخط برتر](#)" در وبلاگ سوتهدلان...

12

این نوشته در روزمرگی ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی‌ها.

21 پاسخ به من باب الإطلاعية في البيت الآخر...

آزاده می گوید:

مرداد ۱، ۱۳۹۲ در ۱۰:۰۰ ق.ظ

عزیزکم، مراقب خودت باش.

کاج و برف رو دوست دارم...

آیدا:

سلام دوست عزیزم

چشم حتما 😊

[بلیخ داین](#)**diana** می‌گوید:

مرداد ۱، ۱۳۹۲ در ۱۰:۴۳ ق.ظ

salaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaam golam,khoobi azizedelam,elahi Aida vaghti arezoohto khoondam koli khandidam,azizam midooni ta ya yek mah pish tamame arezoohtat be toreh baraks arezooye man bood,akhe soed hastam bad jor sarmash ostokhoon miterkooneh,tabestoonesham faghat yek aftabe khoshrangeh va digeh hararate chndani nadareh,ta arezoohtato didam gotam ey khoda in Aidaye maro befrest Soed,akhe dareh daghighan neshoonehaye injaro mideh!!!!delam baraye yek aftabe daghe dagh ke pahamo daraz konam ziresh ,albateh az poshte shisheye panjereh tang shodeh,too in 6 sal yek bar man delam garm nashod dorosto hesabiiii,rasti gofti bache eskimoo ,yadam oftad joojoo ro ta lebas mipoosham migeh nemikhnam inghad napoosh fek mikonam eskimoo hastam!!azizam khoob esterahat kon,valid zood baramoon benvis akhe delemontang mishe,boos baraye Aidaye golaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaam

آیدا :

سلام دایانای عزیزم

پس بعد از قطب جنوب و آلاسکا، سومین انتخاب من برای مهاجرت سوئد هست...

ایشالا محفلتون همیشه گرم باشه، حتی در سردترین شرایط...

اون کوچولو رو من درک میکنم. اینقدر نیوشونیدش...

من هم دلم برای شما تنگ میشه...

خیلی ممنونم 😊

[بلیخ داین](#)**نسرین** می‌گوید:

مرداد ۱، ۱۳۹۲ در ۳:۵۸ ب.ظ

سلام ایدای گلم

تو تمام صفات خوب را یکجا داری

وجود نازنینت ، مظهر مهربانی و صبوری و شکیبایی است

خدا رو شکر که زخم نشدی، خیلی مواظب خودت باش

لحظه شماری میکنم تا شنبه و مطلب جدید قطره

آیدا :

سلام نسرین عزیز و مهربانم

ممنونم از اینهمه محبت و اظهار لطفتون.

دریای محبتین 😊

ممنونم. مرسی...

[بلیخ داین](#)**حیران** می‌گوید:

مرداد ۱، ۱۳۹۲ در ۸:۳۴ ب.ظ

خدا را شکر گرما به داد ملانِ مهربان آیدا خانم رسید و ایدای بازیگوش را به حالت غش رساند:((((((((((((((((

آقای رضا رفیعا که طنز قند پهلو را اجرا میکنه یه برنامه هم داره صبحها در شبکه تهران دوشنبه صبح هم مشاعره داره گمونم ۱۰ یا ۹،۴۵ دقیقه باشه

باشد که خندهای زیبا زینت بخش لبهایت گردد

آیدا :

سلام دوست بسیار عزیزم

بله واقعا همينطور ه. گرما حسابی ادبم کرد!
 ممنونم از معرفی این دو برنامه. حتما اگر شد می بینم.
 ممنونم. همچنين شما. همیشه شاد و خندان باشید...

[بسیخ دادن](#)



ایکیا می‌گوید:

مرداد ۲، ۱۳۹۲ در ۱۳:۴۵ ق.ظ

سلام

بعد چند سال برنامه قند پهلو یک برنامه جذابه که آگه صداوسیما اینو کامل درک کنه که مردم ما دنبال طنز کلامی هستند و نه طنزهای لودگی و دادو بیداد-باید برنامه های قشنگ تری رو بسازه.
 طنز کلامی که توی پیامکهای که بلافاصله بعد از یک اتفاق ساخته میشه و کل یک روز یک نفر رو به خنده میگذرونه.
 —ایشالله که کوهنوردها مشکلشون حل بشه... و همه مشکلشون حل بشه..

آیدا :

سلام دوست عزیزم

بله واقعا برنامه سازان ما ظرفیت تولید برنامه های فاخر رو دارن. اگر بذارن کارشون رو بکنن...
 کوهنوردها... وقتی گفتن عملیات نجات رو متوقف می کنن... از اون روز به بعد از فکر خانواده هاشون بیرون نمیام. خیلی سخت و سنگینه 😞

[بسیخ دادن](#)



نوشین می‌گوید:

مرداد ۲، ۱۳۹۲ در ۱۱:۳۷ ب.ظ

آیدا جون خوشحالم که به سلامت جستی.
 استراحت کن و ما کماکان منتظر می مونیم
 پیش خودمون باشه اما در راستای ای کاش هائی که گفتی باید اعتراف کنم من دلم می خواست سگ سورتمه کش بودم!!

آیدا :

سلام نوشین عزیز و مهربانم

من از اون ملخک هام که صدها بار جستم...
 وای چه آرزویی... بلا نسبت شما، من هم همينطور. البته خود سورتمه بهتره. دوست دارم شیء باشم... 😊

[بسیخ دادن](#)



اسماعیل می‌گوید:

مرداد ۲، ۱۳۹۲ در ۱۶:۱۳ ب.ظ

سلام بانو

من تحقیق کرده ام، «سر به راه بودن» درد ندارد، امتحان کنید.

آیدا :

سلام اسماعیل عزیز

اصلا من سرم برای درد، درد میکنه! 😊

[بسیخ دادن](#)



نور می‌گوید:

مرداد ۲، ۱۳۹۲ در ۱۷:۴۱ ب.ظ

سلام آیدای عزیزم، خیلی خوشحالم ک حالت بهتره، خدا ب تو و پدر و مادر خوبی ک داری سلامتی بده.
 اون برنامه رو منم دیدم خیلی جالبه؛ اونم تو این اوضاع روز ب روز داغون تر تلویزیون ایران!

تهران هم هوا خیلی گرمه حدود ۴۵ درجه! من هم ی هفته اس خورشت فسنجون دلم میخاد اما تو این گرما غیرممکنه (اینم آرزوی من بود!)
خب تا پست بعدی خوب استراحت کن و زود برگرد ملکه ی اسکیموها

آیدا :

سلام نور عزیزم 😊

ممنون از محبتت و دعاهای خوبت.

بله واقعا... اوضاع تلویزیون ایران. من که تا قبل از غش، تلویزیون ایران رو تحریم کرده بودم و اصلا نمی دیدم...
اخبار هوای تهران رو دارم. اون جا هم بی نهایت و بی سابقه گرمه. مراقب خودت باش... ایشالا سرما میداد و به آرزوت میرسی...
خیلی ممنونم نور عزیزم 😊

[پسخ دادن](#)



معصومه می گوید:

مرداد ۳, ۱۳۹۲ در ۱۷:۳۴ ق.ظ

سلام آیدا جوونم....آرزوهای این روزامون مشترکه چون منم از گرمای هوا کلافه که نه دیوانه شدم:(وقتی در یخچال باز میشه خیلی دوسدارم خودمو اون تو جا کنم همونجا بشینم:)

عزیزم امیدوارم زودتر خووب خوب بشی...مواظب خودت باش...سریال دودکش شبکه ۱ رو هم از دست نده واقعا جالبه.
من ایمیلت رو خوندم ممنونم که با این حالی که این روزا داری جوابم رو دادی....و بدون کمک هات واقعا به دردمون خواهد خورد.ما بیمار ان ضایعه نخاعی رو انتخاب کردیم و تا وقتی که زنده ایم تلاشمون فقط در این مورد و برای کمک به این افراد...چه آموزش بیمار خانواده یا پرستاری که الان کار میکنن و در آینده آگه خدا توفیق بده بتونیم تو دانشگاه خودمون که قطب مهم پرستاری کشوره به دانشجویها در ست آموزش بدیم.
خودت رو اذیت نکن هر وقت حالت بهتر شد منتظر ایمیل یا تماس هستم
با اجازه ات لینکت کردم...مواظب خودت باش عزیزم...بووووووووووو

آیدا :

سلام دوست عزیزم

وای یخچال هم خیلی خوبه ...

واقعا تبریک میگم بخاطر تکر تون و امیدوارم در راهی که انتخاب کردید موفق باشید. من برای هر کمکی در خدمتم و وظیفمه 😊

حتما بزودی تماس می گیرم.

ممنون. من هم لینکتون کردم 😊

[پسخ دادن](#)



عارفه می گوید:

مرداد ۳, ۱۳۹۲ در ۱۰:۱۲ ق.ظ

انشالله بهتر بشی

آیدا :

خیلی متشکرم عارفه ی عزیزم 😊

[پسخ دادن](#)



آیدا می گوید:

مرداد ۴, ۱۳۹۲ در ۹:۱۴ ق.ظ

سلام...

خیلی خوشحالم که اومدی و بیشتر از اون خوشحالم که منو فراموش نکردی!

با اجازه از این به بعد کلا مزاحمت میشم.....!!!!!!

خوبی؟!

آیدا :

سلام آیدا جان

بله که فراموش نمی کنم 😊

مراحمی هم نام گلم...

ممنون خوبم. امیدوارم تو هم خوب باشی و از کنکور خبرای عالی بهمون برسه... 😊

[پسندیدن](#)



کاوه می‌گوید:

مرداد ۶، ۱۳۹۲ در ۴:۲۸ ب.ظ

زخم بستر دوست جدا نشدنی

آیدا :

بله... واقعا که همینطوره...

راستی وبلاگ چی شد؟ راه اندازی نکردین؟

[پسندیدن](#)



مهدی می‌گوید:

مرداد ۶، ۱۳۹۲ در ۱۰:۴۰ ب.ظ

حقاً قلمت رو دوست دارم... حقیقه جایی که افراد بیشتری میبینن چاپ شه...

آیدا :

لطف و محبت دارید دوست مهربانم... ممنون که مطالبم رو می خونید...

[پسندیدن](#)



lady m می‌گوید:

مرداد ۷، ۱۳۹۲ در ۱۰:۴۲ ق.ظ

خدارو شکر که خوبی. نگرانتم بودم.

آیدا :

ممنونم دوست خوبم. محبت دارید 😊

[پسندیدن](#)



لیلی می‌گوید:

مرداد ۱۱، ۱۳۹۲ در ۲:۱۶ ب.ظ

سلام

چرا از کولر گازی ات استفاده نمی کنی. برای همسر من که فوق العاده خوب جواب می دهد. دمایش را روی ۲۸ یا ۲۷ تنظیم کن. دختر من به اتاقت باباش می گه بهشت.

آیدا :

سلام لیلی عزیزم

این روزها که تمام مدت روشن بود. رو دمای ۱۸... اینقدر هوا گرمه که جواب نمیده...

اتاقت من هم نسبت به بقیه ی خونه بهشته، ولی برای من کماکان جهنمه. آخه من سوزش هم دارم...

[پسندیدن](#)



سحر می‌گوید:

مرداد ۱۱، ۱۳۹۲ در ۹:۱۶ ب.ظ

سلام عزیزم
خوشحالم که کیودی برطرف شد
دلمون برای پست های قشنگت تنگ میشه زودتر بیا

آیدا :

سلام سحر عزیز و مهربانم
ممنونم از لطف و محبتتون.

چشم بزودی میام 😊

[بسخ داین](#)

آیدا ...

با افتخار نیرو گرفته از WordPress.

آيدا ...

تجربيات يک بيمار ضايعه ی نخاعی

دوباره... لېخنډ...

ارسال شده در مرداد ۱۴، ۱۳۹۲ by آيدا

آيدا...، يادت می آيد پار سال را؟ حتما يادت می آيد، که تو بهتر از هر کسی می دانی. آن موقع ها تو حتی از خدا هم حال مرا بیشتر می فهمیدی...

می دانم، آن طور لب و رنجین و با دلخوری نگاهم نکن... امروز روز تو است؛ نباید با گفتن این حرف ها و یادآوری خاطره ی آن روزها کام خودم و تو را تلخ سازم، ولی نمی دانی که چه شد؟

دست به قلم بردم تا برای تولد چهار سالگی ات متنی بنویسم. اما هر چه تعمق کردم و با خود کلنجار رفتم ایده ای به ذهنم نرسید. پس با خود گفتم بهتر است که اول بروم و به متن های تولد سه سال گذشته ات نگاهی بیاندازم تا در حال و هوای تو غرق شوم، تمام وجودم از تو لبریز شود تا که بتوانم هر چه شایسته تر از تو بنویسم.

وقتی متن تولد سال گذشته ات را خواندم، ناباورانه فهمیدم که تو امسال تازه سه ساله می شوی، نه چهار ساله! معنای این را می فهمی؟ این نشان از آن دارد که واقعا **سال گذشته برای من به قدر دو سال طول کشید** و این فقط یک حس گذرا و تحت تاثیر شرایط آن زمان نبوده است!

راستش، هم متعجب شدم و هم اینکه دلم به درد آمد... دلم... برای تو به درد آمد... یعنی پار سال برای تو هم دو سال طول کشید؟ یعنی بقدر دو سال از بی توجهی های من رنج بردی و دم نزدی؟ یعنی...؟

بگذریم... نمی خواهم وارد جزئیات بشوم. جای زخم های تازه جوش خورده ام دارند ذوق ذوق می کنند و به خارش می افتند... بیا بیچیم به داخل کوچه ی علی چپ، قدم بزنیم و گفتگویمان را در هوای روح بخش نسیمان ادامه دهیم...

بنظرم دلیل اشتباه من در محاسباتم می تواند یک چیز دیگر هم باشد. اینکه تو همیشه یک گام فراتر از سنت اندیشیده ای، رفتارت عاقلانه تر از سنت بوده و بیش از آنچه که باید از تو انتظار داشت مرا درک کرده ای... به جای آن که من راهنمای تو باشم، تو مرا هدایت کردی. تو بودی که بارها به من تلنگر زدی و من را به خودم آوردی. جای آنکه من تو را پرورش و آموزش دهم و تربیت بیاموزم، تو آموزگار من بودی. حتی تیمار و مراقبت از تو وظیفه ی من بود، ولی این تو بودی که تیمارگر روح و جسم و روانم شدی...

می دانی، شاید هم هر دوی این عوامل دخیل بودند. اینکه هم زمان کند گذشته است و هم تو بیش از سنت بالیده ای؛ و آن کسی که یک سال درجا زد من بودم. پس بیا... بیا امسال تولد دوباره ی مرا جشن بگیریم؛ چرا که اگرچه **این ذهن من بود که روزی تو را خلق کرد**، ولی این بار تو بودی که مرا پیش از آنکه در دیار شکست خوردگان متولد شوم از رحم درماندگی، که روزگار مرا در آن محبوس ساخته و به قوت پأس می پرورد بیرون کشیدی، در انکوباتور (۱) حقیقت به گرمای واقع بینی و اکسیژن خالص منطق پروراندی، جان دوباره دادی و بار دیگر به دنیای پویایی بازگرداندی...

پس بگمانم امروز روز تولد من است... و تو... و تو همه ی این ها را برای تولد من تدارک دیده ای؟! اینکه صورتم را به لېخنډی درخشان کرده ای؛ چشمانم را به ریشه های امید روشن ساختی؛ شمع سوزان ایمان در قلبم افروختی و کامم را به شهید باور شیرین ساختی... آن بادکنک های انباشته از اندوه را ببین که دارند در آسمان رهایی، بسوی بی نهایت نیستی بالا می روند... وای، که عجب جشنی! هدیه ام را هم که پیش پیش گرفته ام... **لېخنډ دوباره...**

...

همچون **زخم محل استومی (۲)** روی گردنم که بخاطر حضور مستدام لوله ی تنفسی همیشه باز است و ملتهب و دردناک، از سال گذشته زخمی در درونم، در نقطه ای نامعلوم باقی مانده و نمی دانم که چه چیزی مانع از جوش خوردن آن می شود. و البته می دانم، ولی...

همچو مریم روزه ی سکوت می گیرم

خدا خود می داند،

همین برای من کافی است...

و امروز زخمی ماندگار از آی سی یو بر جسم دارم و دردی پایدار از سال گذشته بر روح...

و آیدا... سه ساله شد...

(۱) **انکوباتور:** دستگاهی که نوزادان نارس را که قبل از موعد متولد می شوند در آن قرار می دهند تا به رشد کامل برسند. انکوباتور، گرما و اکسیژن مورد نیاز را برای نوزاد تأمین می کند.

(۲) **زخم محل استومی:** استومی، به عمل باز کردن یکی از ارگان های داخلی بدن به روی پوست می گویند. در ارتباط با لوله ی تنفسی، استومی در گردن در ناحیه ی گودی بین دو ترقوه ایجاد شده و لوله ی تنفسی از آن محل وارد نای می شود. مادامی که لوله در نای قرار دارد، زخم محل استومی باز و تازه می ماند.

پی نوشت: پارسال، من واقعا کارم تمام بود. عملا دیگر زنده نبودم. لبخندم مرده بود، و احیای آن را هنوز باور ندارم...

پی نوشت: ۱۹ مرداد، یعنی شنبه ی آینده هم مناسبت دیگری است که در آن روز وبلاگ را آپ خواهم کرد، و بعد از آن تا اول شهریور که باز هم مناسبتی در راه است پستی نخواهم گذاشت.

پی نوشت: از آن جایی که در ده روز اخیر در حالت دائم الغش بودم و اغلب دراز کشیده، تمام زخم های داشته و نداشته ام خوب شدند، و در این مدت اینقدر آب خورده ام که الان هر جای بدنم را سوراخ کنند به آب می رسند!

پی نوشت ثابت: آقایی به نام علی دارای معلولیت جسمی-حرکتی فلج اطفال که با وجود مهارت هایی که در ادامه خواهم گفت، تنها بخاطر محدودیت حرکتی و راه رفتن با یک عصا که آن هم هیچ اختلالی در عملکردشان ایجاد نمی کند از مصاحبه های شغلی رد می شوند. در صورتی که پیشنهاد شغلی برای ایشان دارید از طریق من با ایشان تماس حاصل نمایید.

علی، متولد سال ۵۹، ساکن رشت (البته برای کار به هر نقطه ای از ایران خواهند رفت). دارای مدرک کارشناسی کامپیوتر- نرم افزار؛ مهارت در زمینه ی الکترونیک برنامه نویسی `SQL.C.C++#.C#html`. و گذراندن دوره ی شبکه و آشنایی با نرم افزار هلو در امور حسابداری.

پی نوشت ثابت: دوست عزیزی موفقیتی کسب کرده و روباتی را طراحی کرده اند، جهت تسهیل امور بیماران حرکتی و ارتقاء استقلال ایشان... برای تولید انبوه این وسیله نیاز به جذب سرمایه گذاران است. در صورت تمایل به سرمایه گذاری در این طرح، به [وبلاگ ایشان](#) مراجعه کنید.

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن را برایش ارسال کنم... متشکرم...

ida.elahi@gmail.com

8

این نوشته در مناسبت ها... ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

15 پاسخ به دوباره... لبخند...



مینروا می گوید:

مرداد ۱۴، ۱۳۹۲ در ۴:۲۷ ق.ظ

یه عالمه حرف برا گفتن داشتم که نگفتم... مئه همیشه.

101

آیدا :

سلام دوست عزیزم
ممنون که همراهیم می کنید.
و خوشحال می شم بشنوم...

پسرخ داین

**نارنجی** می گوید:

مرداد ۱۵، ۱۳۹۲ در ۸:۴۷ ق.ظ

آیدای بسیار عزیز ، با همکار هام و بلاگت رو خوندم و بارها اشک توی چشمون جمع شد . واقعا "نمیدونم چه کلمه ای برای توصیف همه کسانی که این همه سهل انگاری کردند بکار ببرم ، فکر کنم تو باید به من دلداری بدی ...

آیدا :

سلام دوست عزیزم
از آشنایی تون خوشحالم. ممنون که وقت گذاشتید و مطالبم رو خوندید.
به همکارتون هم سلام من رو برسونید و تشکر کنید. 😊

پسرخ داین

**ali** می گوید:

مرداد ۱۵، ۱۳۹۲ در ۹:۲۹ ق.ظ

سلام
من متولد ۶۵ هستم و معلول نیستم
بعضی از خانواده ها هستند که وضعیت مالی خوبی دارند ولی بخاطر اینکه دختر شون بخاطر معلولیت نتونسته ازدواج کنه، غمگین هستند، که از نظر روحی به اون دختر خیلی فشار وارد میشه، این جور خانواده ها به داماد کمک میکنند و همه جور هوشو دارند، آگه موردی اینطوری سراغ داشتید خبرم کنید

diamond.j666@yahoo.com

آیدا :

اینجور خانواده ها اشتباه می کنند و من هم توصیه اش رو به کسی نخواهم کرد...
متاسفم برای این طرز فکر...

پسرخ داین

**سحر** می گوید:

مرداد ۱۵، ۱۳۹۲ در ۱۰:۵۶ ب.ظ

عزیزم
چقدر زیبا بود این متن
آیدا نمیدونم این چه انرژی که من از تو میگیرم، که همیشه تو اوج نامیدی نوشته هات به آدم امید میده، نمیدونم....
فقط اینو میدونم که این دنیا باید بخاطر وجود آدمی چون تو به خودش بیاله، آیدا خیلی ماهی... دوستت دارم

آیدا :

سحر عزیزم
خیلی ممنونم از اینهمه لطف و محبتی که نسبت به من دارین.
خوشحالم که اینطور بوده و تونستم قدری تأثیرگذار باشم.
ممنونم از لطفتون. من هم دوستتون دارم 😊

پسرخ داین

**ریحانه** می گوید:

مرداد ۱۵، ۱۳۹۲ در ۴:۲۴ ب.ظ

سلام ایدای عزیزم،
همون طور که سحر گفته نوشته هات به منم کلی امید میده
دوستت دارم

آیدا :

خیلی ممنونم ریحانه ی عزیزم
من هم دوستت دارم 😊

[پسرخ داین](#)**الهام می‌گوید:**

مرداد ۱۵، ۱۳۹۲ در ۴:۲۲ ب.ظ

سلام ایدای عزیز

تولد سه سالگی وبلاگتو بهت تبریک میگم خیلی خوشحالم که تونستم این چند ماهه باهات همراه باشم و آشنایی با این وبلاگ یکی از اتفاقات خوب تو زندگی من بود. همیشه آرزو دارم که خوب باشی و دلت سرشار از امید و عشق باشه .

آیدا :

الهام عزیزم
خیلی متشکرم از تبریکتون. من هم از همراهی و دوستی شما خوشحالم و از این بابت ممنونم.
ممنون از آرزوهای خوبتون...

ممنونم 😊

[پسرخ داین](#)**حیران می‌گوید:**

مرداد ۱۶، ۱۳۹۲ در ۵:۴۶ ب.ظ

سلام خانومی تولد وبلاگت خیلی مبارک باشه

آیدا :

سلام دوست مهربانم
خیلی ممنونم از تبریکتون 😊

[پسرخ داین](#)**یک جرحه آرامش می‌گوید:**

مرداد ۱۷، ۱۳۹۲ در ۴:۱۱ ب.ظ

سلام عزیز دلم..
خوبی؟ امیدوارم کسالت کاملا برطرف شده باشه...
تولد سه سالگی وبلاگ هم مبارک باشه.. امیدوارم سالهای سال اینجا بنویسی..
من همیشه منتظر به روز شدن وبلاگ هستم انقدر که زیبا مینویسی..
مراقب خودت باش آیدای نازنینم..

آیدا :

سلام مامان بهار عزیزم
ممنون از محبتتون. مرسی از تبریکی که گفتید و اظهار لطفی که داشتید.
سلامت باشید 😊

[پسرخ داین](#)



آزاده می‌گوید:

مرداد ۱۷، ۱۳۹۲ در ۸:۲۶ ق.ب.ظ

آنها چند تا روز تولد دارند! من اینو باور دارم. خوش به حال آدمی که تعداد روزای تولدش زیاده. تولدت مبارک عجبم [گل]

آیدا:

خیلی متشکرم آزاده ی عزیزم.

ممنون از محبتتون 😊

پس بدین



امیر می‌گوید:

مرداد ۱۷، ۱۳۹۲ در ۱۰:۴۴ ق.ب.ظ

مثل همیشه آیدا جان زیبا و عالی بود،انشالا بزودی همه رنجها و دردها تموم میشن،من ایمان دارم،یه سوال میخواستم بپرسم:شما از زمانی که لوله تراک رو گذاشتن چه مدت طول کشید تا تونستی کاملا بشینی یا روی ویلچر بری؟من الان بعد از ۷ ماه هنوز نمیتونم به پهلو حتی بخوابم،ممنون میشم اگه جواب بدی....

آیدا:

سلام امیر گرامی

بسیار ممنونم از لطفتون...

همین الان هم کلی از رنج ها تمام شده 😊

والا من نه بخاطر تراک، بلکه بخاطر مشکل نخاعی و ضعف عضلات گردنم نمی تونستم تا یک سال بنشینم. تراک منافاتی با نشستن نداره، ولی من هم به پهلو نمی تونم بخوابم چون لوله به نایم فشار میاره.

شما هنگام نشستن چه مشکلی با تراک دارین؟

پس بدین



diana می‌گوید:

مرداد ۱۸، ۱۳۹۲ در ۱۲:۲۵ ق.ظ

salooom azizaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaam,(jojo be salam migeh
salooooooooooooooooooooooooooooooooooooom)manam choon kheyli dooset darm ba lahjeyeh jojo sohbat
mikonam!!khooobiiiiiiiiiiiiiiiiiiiiiiiiii asisam!!!!chatori golam,khoobi???tavalode 3 salegiye vebلاغت tam ba takhir mobarak
bashe golam,eyde fetram mobarak bashe golam,,Aida man nafahmidam chera dir be dir mikhay biyay?man dalam barat tang
mishe khoooo!!! nemishe yekam zood be zoodtar biyay!!!vay Aida ma 3 hafteh digeh darsamoon shoroeh,yani in tatilateh
zood tamoom shod,hichi maloom nashod key oomado raft,,,,,man hanooz hese darsa nayoomadeh baram,Aida joon yek rahi
be man pishnahad bedeh engilisim khoob she,inja zabooneh doovomeshoon engilisiyeh ,man milangam bad joor,in term ziyad
ba engilisi saro kar darim,toro khoda komak goliiiiiiiiiiiiiiiiiiiiiiii,,,fadaye to miyam mikhoonam javabeto boooooo

آیدا:

سلوم! دایانای مهربانم

ممنون خوبم مرسی... متشکرم از تبریکتون 😊

دیر به دیر نمیایم. نوشتن مطالب کمی طول میکشه... ولی چشم سعی میکنم حتی شده یک مطلب کوتاه بنویسم. ممنون از اینهمه محبتتون... من هم دلم برای همه تنگ میشه...
وای ترمتون چقدر زود شروع میشه... در مورد زبان... برای درک مطلب باید همگام با لغت، گرامرتون رو هم قوی کنید. این خیلی مهمه... ولی در مورد مکالمه باید بگم که
من خودمم نوش موندم. آخه من خودم درس می خونم و توی کلاس نیستم برای همین مکالمم ضعیفه و تلاشهای انفرادی خودم هم نتیجه ای نمیده. برای مکالمه باید یا در کلاس
باشید یا در محیط. البته شما برای فهمیدن درس ها بیشتر به درک مطلب احتیاج دارید. برای نگارش هم همون دو مولفه ی لغت و گرامر ضرورت دارن. هر سوال دیگه ای باشه
من در خدمتم...

سلوم مخصوص به جوجو برسونید:*

پس بدین

**نسرین** می‌گوید:

مرداد ۱۸، ۱۳۹۲ در ۶:۳۳ ق.ظ

سلام ایدای جان،

عزیز دلم این متن رو که میخوندم و تولدهایت را مجسم میکنم از هر مرحله و تولد این وب زیبا و قطره و روزهای زندگی خونت تنها یک رز خوشگل جلو چشمم ظاهر میشود بزرگ که درخت شده، به نسبت همون بزرگیش خارهای زیادی دارد..... دردها و رنجهای و سوزش و زخم و غیره هرکدام یکی از خارهاست، ولی پر شکوفه "هر شکوفه ای که باز میشود گلی میشود همه وجود تو سرشار از شکوفه است که هر لحظه با انرژی و امید و توان ایدای زیبا شکفته میشوند و اینگونه من یکی و بی شک همه خوانندگان و دوستان تو لذت میبرند و شاد میشوند

به امید خدا همه ارزوهای زیباییات شکفته شوند

آیدا :

سلام نسرین عزیز و مهربانم

ممنونم از این تشبیه زیبا و سرشار از لطف و محبتتون...

از شادی شما و دوستانم خوشحال میشم و در شاد کردن دوستانم بیشتر می‌کوشم...

ممنونم از همه ی محبتتون 😊

[پسخ دین](#)**مریم** می‌گوید:

مرداد ۲۴، ۱۳۹۲ در ۹:۲۲ ق.ظ

سلام آیداجان خوبی؟؟؟؟

آیدا :

ممنونم مریم جان خوبم. ممنونم از احوالپرستیت 😊

تو خوبی؟

[پسخ دین](#)**نارون** می‌گوید:

مرداد ۲۵، ۱۳۹۲ در ۸:۱۹ ب.ظ

سلام ایدای عزیز

با تأخیر تولد و بلاگتون مبارک 🎉 انشاءالله سالهای سال بنویسید و ما هم از خوندن نوشته‌های زیبا و پر از احساسات پاکتون لذت ببریم. ببخش دیر دیر سر می‌زنم. شاد باشید *

[پسخ دین](#)

آیدا ...

با افتخار نیرو گرفته از WordPress.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه ی نخاعی

به مناسبت چهارمین سالگرد نوید مجاهد ...

ارسال شده در مرداد ۱۳۹۲ by آیدا

یک سال دیگر هم گذشت و من باز قلم به دست گرفته ام تا نقل کنم حماسه ی مجاهدت ها را، به زبانی دیگر. حماسه ی مجاهدی که جهد را از او آموختم...

مثل هر سال ساعت ها متفکر و خموش، قلاب اندیشه ام را در دریای واژگان می اندازم. واژگان رَم می کنند و می گریزند؛ طعمه ی خیال را پس می زنند و به دام اندیشه ام نمی افتند. قلم، بی جوهر لغات، چوب خشکی بیش نیست و من در می مانم که چگونه به تصویر کشم عظمت انسانیت را...

سه سال است که از او می گویم؛ که او چه کسی بود؟ چه کرد؟ چرا جنگید؟ با که جنگید؟ اما این بار می خواهم از یادگاری که بر جای گذاشت بگویم. از کشوری که خشت خشت آجر های باور را با دستان خود بر روی هم قرار داد و آن را خلق کرد. می خواهم از اسپیشال بگویم و نه از خود اسپیشال، که بارها از آن گفته ام. می خواهم بگویمتان از راز نهفته در آن!

...

آری، این عمارت را رازی است... رازی شگفت که من آن را زمانی دریافتم که در اوج غفلت، ناگهان به خود آمده و ناباورانه فهمیدم که اسپیشال را کاملا از یاد برده ام. و من چطور می توانستم از یاد برم کشوری را که من رانده و تبعید شده از عالم حیات را در خود مأوا داد؟ آیا من قدر ناشناسم؟ نه، نیستم؛ پس چرا از آن جا بریده ام؟

این سوالات را روزها به تفکر نشستم و گذشته ی خود را در آن جا مرور کردم. دوستانم را به یاد آوردم و طعم محبت ناب و خالصی که تنها در آن جا چشیده بودم، بار دیگر در مذاق روح و روانم پیچید. دوستانی را یاد کردم که همگی مانند من از آن جا کوچیده بودند. اما چرا؟

چه روزها که برگ برگ ذهنم را ورق زدم و به همه ی آن هایی اندیشیدم که خسته و زخمی به اسپیشال پناه می آوردند، آب حیات می نوشیدند و قوت محبت برمی گرفتند، و چون قدرت می یافتند از آن جا می بریدند. یادم آمد از روزهای حضور مداوم در آنجا که وقتی اثر از گذشتگانی را می دیدم که تنها اسمی از آن ها باقی بود، با خود می گفتم که مگر می شود گام بر خاک اینجا گذاشت و پایبند نشد؟ که بروی و تنها نشانی که از خود بر جای گذاری، همچون سنگ قبری باشد که فقط نام و تاریخ ورودت بر آن حک شده است؟ و من اینگونه نخواهم بود...

ولی خیلی زود بدون آنکه خود متوجه باشم، من هم همانگونه شدم... تا که روزی بار دیگر اسپیشال را که در تمام مدت جلوی چشم بود و آن را نمی دیدم، به یاد آوردم و خود را سرگردان پاسخ این سوال یافتم که پس آن ها را چه شد؟ مرا چه شد؟ آن هایی را که پس از من آمدند چه می شود؟

و سرانجام دریافتم...

دریافتم که اسپیشال سکوی پرش است. آشیانه و مأوی کبوتران شکسته بال و مکتب پروازی که در آن بیاموزند رسم پرواز بی بال و پر را...

مأمنی که کبوتران زخمی را به خود می خواند. تیمار می کند و پرواز می آموزد. ولی هیچگاه نمی خواهد که آن ها را جلد خود سازد و روزی آن ها را پر داده، و آنگاه استوار می ایستد و با غرور، اوج گیری و کوچ آن ها را نظاره گر می شود...

و اسپیشال همچون دنیا، محل گذر است. قشلاقی که درماندگان کوران حوادث را در خود پناه داده و آن ها را از سرمای زمانه محفوظ می دارد. در چشمه ی گرم محبت غوطه ورشان می سازد و شراب داغ باور می نوشاند تا حرارت ایمان به عمق جانشان نفوذ کند و نهادشان را بر هر سرمایی ایمن سازد. آنگاه تن پوشی از همت، بر قامتشان می بافتد و توشه ی شهامت در کوله بار نفسشان می گنجاند و راهیشان می کند...

...

ولی من روزی برگشتم... به آن جا که مرا همچون نو عروسی به نور ایمان بَرک کردند و با طبق طبق جهاز باور به خانه ی بخت روزگار فرستادند... من برگشتم تا به کودکان امیدم نشان دهم سرزمین مادریشان را... و من برگشتم به دامن مادر باورها... به اسپیشال...

روحش شاد، یادش گرامی، و راهش مستدام...

پی نوشت: این راز عمومیت ندارد. اکثریت را شامل می شود، ولی هستند فرزندان باوفایی همچون سمیرا، پویا، حسین و دیگرانی که هیچگاه به این سرزمین پشت نکردند، بلکه آن زمانی که من و مانند من، شانه خالی کردیم و به راه خود رفتیم، آن ها پشت خود را تکیه گاه و محافظ ستون های آن قرار دادند... اسپشیاال زنده به آن هاست و پیشرفت و شکوفایی هر چه بیشتر امروز آن مرهون ثبات قدم اینان است... درود بر ایشان...

نمی دانم... شاید هم این راز تنها مرا شامل می شود و فقط برای من بدین گونه بوده است...

پی نوشت: [در باره ی نوید](#)، به قلم دوست خوب اسپشیاالی، پویا ی عزیز.

داستان من و اسپشیاال، به **نظم:** این شعر را (اگر بتوان اسم شعر بر روی آن گذاشت) خیلی وقت پیش در اسپشیاال نوشتم، و امروز در اینجا بازمی نویسم...

یه روز و روزگاری / آیدای بی قراری / از صبح تا شب بی هدف / سائیتی به سائیتی می رفت / توی گوگل سرچ میکرد / دنبال یک چاره بود / برای مشکلاتش / توی نت آواره بود / تا که یه روز یه سائیتی / از تو گوگل چشمک زد / اسم قشنگ نوید / به روی او لبخند زد / نوید می گفت غریبه / بیا تو آشنا شیم / برای مشکلاتت / دنبال چاره باشیم / آیدا وارد سایت شد / احساس غربت نکرد / تو اون جو صمیمی / یه روزه دوست پیدا کرد / بعد از دو ماه و سه ماه / آیدای قصه ی ما / خیلی چیزا یاد گرفت / برای مشکلاتش / کمتر بهونه گرفت / حالش خیلی بهتر شد / اون غول مشکلاتش / جلوی چشاش پر پر شد / آیدا فقط یه حس داشت / حس خوشایند دین / اون مدیون نوید بود / ولی نوید رفت از بین / چه روز تلخ و شومی / روز وداع نوید / هیچکی باور نمی کرد / مرگ گل رو از شاخه چید / همه سوال می کردن / مگه می شه بی نوید؟ / تکلیف سائیت چی میشه؟ / اسپشیاال بی نوید؟! / ولی نوید عزیز / بازم زود دست بکار شد / از اوج آسمون ها / ناجی اسپشیاال شد / چند تا عضو جدیدو / زودی به سائیت فرستاد / کیانا مبین ام ام آ / ریحانه طنناز مونا / با شادباشون به سائیت / یه روح تازه دادن / بچه های قدیمو / حس دوباره دادن / بعد یه مدتی هم / برادر گلش رو / جانشین خودش کرد / بهنام مهربونو / ناخدای کشتیش کرد / داستان اسپشیاال / تا به امروز همین بود / ما موندیم و یاد او / عشق او و راه او / بله نوید عزیز / همیشه موندگاری / سائیت قشنگ و خوبت / مثل یه یادگاری / برای ما می مونه / هر اسپشیاالی می دونه / سائیت تو هست نمونه / مثل خودت یه دونه ... [\(لینک شعر در فروم اسپشیاال\)](#)

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن را برایش ارسال کنم... متشکرم...

ida.elahi@gmail.com

12

این نوشته در [یه یاد نوید \(موسس سائیت اسپشیاال\)](#)، مناسبت ها ... ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

16 پاسخ به به مناسبت چهارمین سالگرد نوید مجاهد ...

پارسا می گوید:

مرداد ۱۹، ۱۳۹۲ در ۱۸:۲۷ ق.ظ



درود آیدا ... خوبی؟ خدا را سپاس که خوبی
از اینکه به وبلاگ پریسا آمدی سپاسگزارم ... فکر می کردم تو قیافه هستی:دی

خدا نوید خدایبامرز را بیامرز ... روحش شاد و یادش گرامی

آیدا :

سلام پارسای عزیز

ممنون خوبم. امیدوارم شما هم خوب باشید. همینطور پریسا کوچولو.

من قیافه هستم؟!

روحش شاد...

[پسح دادن](#)



پارسا می‌گوید:

مرداد ۱۹، ۱۳۹۲ در ۲۸:۳۹ ق.ظ

و اما بپردازیم به کسانی که به تو به این سرزمین پشت کردن

تو نمیتونی بگی امثال روژه یا الناز با اون همه عشق و علاقه که به اسپشیاال داشتن و زحمتی که برای اسپشیاال کشیده بودن به اسپشیاال پشت کردن

بگرد دنبال دلایل واقعی که چرا باران دیگر نیستن و چرا دیگر نیستیم

راستی سلام من را به پویا برسون و بهش بگو گوشه‌ی من در یک حرکت عشق‌لانه افتاد تو آب و تمام شماره هام پاک شد ... وگرنه من چیزه

آیدا :

می‌دونید، دوست داشتم بجای کلمه‌ی پشت کردن، حرف‌های دیگه‌ی متن مورد توجه باشه. و این پشت کردن، اون پشت کردن نیست! تا حدی دلایل رو می‌دونم. بخاطر جوی بود که مدتی حاکم شده بود.

چشم، اگر در اسپشیاال دیدمشون بهشون میگم...

ممنون...

پسرخ‌دان

mona.special.ir می‌گوید:

مرداد ۱۹، ۱۳۹۲ در ۱۱:۲۱ ق.ظ

سلام عزیزم

خدا بیامرزه نوید عزیز رو

یه تشکر جانانه هم از حسین گرامی که الان بی بها و بی بهانه همه‌ی کارهای سایت رو بدون نامی از خودش به دوش میکشه

اما من این رفتن از اسپشیاال رو پشت کردن نمیبینم

ماها به قدر نیاز یاد گرفتیم و درک کردیم حالا باید تو واقعیت به اهدافمون برسیم

یعنی من اگر فردا دکترا بشم، کار کنم تشکیل زندگی بدم تو جامعه شرکت کنم و... و زندگی خوبی بسازم به خاطر اون باوریه که به زمانی به جایی تحریک شد و به هدفش در

واقعیت رسید

حتی تو آیدا

که کمترین شرایط رو داری..حقیقتا!

دوستت ریحانه اومد منزلتون اولین بار و من بسیار این قدم رو خوب دونستم

ادامه تحصیلت

حساب بانکی:دی. اره جانم یادمون که نمیره مشکوک زدی

و.....

ادامه در اسپشیاال در فروم و صبح تا شب پست خوندن پست گذاشتن هم زمان مفید رو از آدم میگیره هم سلامتی جسمی هم روحی.. جسمی که مشخصه خوندت بهتر میدونی روحی هم دوری از خانواده و جامعه و ترحم خریدن و ترحم برانگیختن... اعصاب خوردی‌های بی دلیل، توقع‌های ناممکن و مهم‌تر از همه‌ی اینها از دست رفتن جوانی

ماندن و اعتیاد و... توی رسالت نوید خدابیارم نبود رسالتشو همون کسانی اجرا کردند که رفتند و خودشونو شرایطشونو باور کردند و زندگی کردند

و تویی که رفتی از اونجا اما درست زندگی میکنی و ... و یادی هم ازش میکنی تو رسالتشو اجرا کردی

یا پپر که پیامشو بالا میبینم

تشکیل خانواده و بچه و کار.... موندن زیاد و فعالیتی که از کار و محبت به بچه‌ش غافلش کنه توی رسالت نوید نبود

اینکه میگم اعتیاد واقعا اعتیاده من که توی اون زمان از درس و خانواده ام افتاده بودم اما حالا هم رسالت نوید رو انجام میدم و هم گهگاهی با نام نوید و وبلاگی که دارم تجربیات

و تواناییهامو میگم و از رفتنم هم پشیمان نیستم بلکه خوشحالم و همیشه یادش می‌کنم سر می‌زنم و از حال بچه‌ها بدون اینکه خودشون بدونن خبر دارم

امیدوارم همه‌ی بچه‌های اونجا خودشونو باور کنن و از پشت سرد کامپیوتر به جامعه بیوندند و اسپشیاال به آرشو اطلاعات باشه برای تازه‌ها

البته سو برداشت و توهین به کسانی که اونجا فعالیت میکنند نمیکنم چون بعضیها توانایی فوق‌العاده‌ای دارند و البته نظم و دیسیپلین که میتونن کارهاشونو همگام با هم پیش ببرند

مثلاً محبت به دوستان کثیر مجازی، محبت به دوستان حقیقی، محبت به اعضای خانواده محبت در بین کارکنان محل کار و همکاران محبت در جامعه... برای من پیش بردن همش

با هم سخت بود غافل شده بودم از دوستای حقیقی و خانواده ام و این من رابطه‌ی واقعی زندگیم رو داشت خدشه دار میکرد بنابراین برای جلو رفتن و همگم کردن محبت چیزه

رو که حقیقی نبود حذف کردم اگر کسی میتونه که خیلی هم خوب

آیدا جان

برای من که پیدا کردن تو یک دنیا بود بهتر بگم پیدا کردن یاد تو!... درسته من با تو به خاطر اینکه اومدم خونتون دوستی رئالی دارم اما واقعا تو و یاد تو یه چیزه اسپشیاالی تو

زندگیم هستی

بابت این موضوع از نوید ممنونم

خدا میدونه من توی مجاز دوستای انگشت شماری دارم با اینکه خیلیها هستند که محبت دارن

اما تو گفتم که یه نمادی برام نماد خدا و صبوری دوستت دارم میگم اون مونای تو شعر منم؟؟؟ :دی

آیدا :

سلام مونا جان

نمی دونم چرا این کلمه ی پشت کردن توی پی نوشت اینقدر مد نظره. اون راز حقیقت اسپیشیال هست و من هدفم بیان اون بود و تمام مثال هایی که زدی بر این واقعیت صحه میداره که اسپیشیال سکوی پرش هست. و اگر حرف از رفتن یا ماندن زدم، ماندن در حد اعتدال هست نه اعتیاد... می دونی به چی فکر کردم که به اونجا برگشتم؟ من روز اولی که وارد اسپیشیال شدم با چنان استقبالی مواجه شدم که واقعا بی نظیر بود و خیلی در روحیه ام تاثیر داشت. با خودم گفتم حالا نوبت من هست که از عضو جدیدی که مثل همون آیدای نامید اون روز هست، استقبال کنم، ولی نیستم و از اون جا رفتم. پس برگشتم بخاطر آیدای اون روز. فعالیت زیادی هم ندارم، تقریبا هیچ. فقط هستم. برگشتن من دلیل شخصی داشت و نمی گم و انتظار ندارم که همه برگردن و برای همیشه اونجا باشن. چون من خودم هم نمی تونم. قصد این متن این نبود که بگم عده ای پشت کردن، فقط خواستم از معجزه ی اسپیشیال بگم و اون پی نوشت برای اون بود که از افرادی مثل حسین قدردانی بشه. تمام حرف هات رو می فهمم و قبول دارم. هیچ کس برای همیشه نمی تونه در یک سایت فعال باشه و اصلا نباید باشه. و هدف متن چیز دیگه ای بود که تحت الشعاع پی نوشت قرار گرفت.

کل متن پاسخ به این سوال بود: "آیا من قدر ناشناسم؟ نه، نیستم؛ پس چرا از آن جا بریده ام؟" اینکه هیچکوم از ما قدر ناشناس نیستیم و اگر رفتیم برای این بوده که خاصیت اسپیشیال این هست که محل گذر باشه. دوستی با تو برای من هم با ارزش و باعث افتخاره و دوستت دارم. و اون مونای توی شعر دقیقا خودتی! 😊

پسرخداین



نارنجی میگوید:

مرداد ۲۱، ۱۳۹۲ در ۴:۱۱ قظ

آیدای قهرمان ، همیشه بیشتر بنویسی اما کمتر بنویسی!!

منظورم اینه که تعداد پستهای بیشتر و برای اینکه برات زحمت نشه کوتاوتر بنویس .آخه ما دلمون برات تنگ میشه . یک کم از روزمره گیاهات و علاقمندیهات بنویس .

آیدا :

سلام دوست عزیز و مهربانم

ممنونم از لطف و محبتتون.

راستش همیشه قصد دارم کوتاه بنویسم، ولی نمیشه. تازه کلی از مطالب تو ذهنم میزنم!

چشم سعی میکنم بیشتر بنویسم و از روزمرگی هام 😊

راستی، مطلبتون در مورد پدر عزیزتون رو خوندم. خیلی زیبا بود... ایشالا همیشه سلامت باشن و سایشون رو سرتون باشه. 😊

پسرخداین



diana میگوید:

مرداد ۲۲، ۱۳۹۲ در ۴:۲۵ بظ

salooo,Aida jan,baba shaer ,ajab shere ghashangii bood 1o bar kxoondamesh vaghean aliiiiiiiiiiiiiiiiiii bood,baba shaer,nevisandeh damet garm,in estedado estefadeh kon,,shoroee kon tanbal khanoom,baz termet shoroeeh she gir mishi ba darsat,bas taklifeh ketabet chi????Aida jan man az zaban faghat hamoon darke matlabo mikham,vaseh oonam faghat yadgirie kalamat lazemeh ya ghavaedam lazemeh???, Aida jan bara ghavaed ketabe khasi ke ghaboolesh dashteh bashio behem moarefi mikoni??mamnoom azize delam,rasti joojoo aksi ke gozashteh !!!boodio negah mikard migoft baghiyash pas kooom?migoftam faghat hamineh,migoft bas chera man sare Aidaro nemibinam

آیدا :

سلام دایانای عزیزم

ممنونم از اینهمه لطف و محبتتون.

چشم، نوشتن کتاب در دستور کار هست! بزودی ایشالا 😊

دایانا جان، برای درک مطلب گرامر مهمه. البته چون کتاب درسی هست، لغت بیشتر لازمه تا گرامر.

من خودم گرامر رو از روی بسته ی آموزشی PLS یاد گرفتم که فکر کنم الان دیگه تو بازار نیست. میگردم ببینم برای گرامر چه کتاب دیگه ای خوبه 😊

ای جان، جوجو :*



امیر می‌گوید:

مرداد ۲۳، ۱۳۹۲ در ۸:۲۲ ق.ظ

شاید ربطی به بحث نداشته باشه اما سوالی دارم که خواهش می‌کنم کمک کنید.
من اولین باری که در بچگی زن معلولی را روی ویلچر دیدم بدنم لرزید و از آن موقع تا به حال که ۱۸ سال دارم احساس خاصی به دختران معلول دارم مثلا عکس هایشان را جمع آوری می‌کنم یا فیلم هایشان رو از youtubeدانلود می‌کنم و با دیدن آن لذت می‌برم یا وقتی به دختر معلول را در خیابون می‌بینم بدنم سست شده و فقط به او خیره می‌شوم یا از اینکه در آینده زنی معلول داشته باشم خوشحال می‌شوم خواهش می‌کنم به من کمک کنید به نظر شما دلایل چیست؟

آیدا :

سلام

بنظر من این حالت شما عادی نیست. نه اینکه علاقمند شدن به دختری با بیماری حرکتی، کار عجیبی باشه. نه... این نوع علاقه ای که شما می‌فرمایید نسبت به هر انسان یا موجودی، عادی نیست. از اون گذشته، شما فقط چنین بیمارانی رو دیدین و باهاشون زندگی نکردین تا با مشکلاتشون آشنا بشید. در صورتی به خودتون اجازه بدید که به زندگی کردن با چنین دختری فکر کنید که اول بخوبی مشکلات چنین بیمارانی رو بشناسید و مطمئن بشید که تواناییش رو دارید. در واقع اطمینان حاصل کنید که مرد این راه هستنید. در غیر این صورت فقط به اون دختر صدمه ی عاطفی می‌زنید و این یکی از ناشایسته ترین و نابخشوده ترین اعمال هست.

من دلیل این حالت رو در شما نمی‌دونم. فقط می‌دونم که عادی نیست و اینکه می‌گید که از بچگی این حالت رو دارید، نشان میده که مشکلاتتون ریشه دار هست و باید به فکر روانکاری و درمان باشید. این حرفم توهین به شما و تحقیرتون نیست، بلکه توصیه ای دوستانه است و جوابی منطقی و دلسوزانه به سواتون.

و اینکه نمی‌خوام قضاوتتون کنم ولی از ادبیاتتون اینطور تصور میشه که نیتتون خیر نیست. اگر افکارتون مثل کامنت گذار پست قبل نیست و نیت پلید ندارید، بهتون توصیه میکنم که ادبیاتتون رو عوض کنید.

و افاضات کامنت گذار پست قبل: "من متولد ۶۵ هستم و معلول نیستم

بعضی از خانواده ها هستند که وضعیت مالی خوبی دارند ولی بخاطر اینکه دخترشون بخاطر معلولیت نتونسته ازدواج کنه، غمگین هستند، که از نظر روحی به اون دختر خیلی فشار وارد میشه، این جور خانواده ها به داماد کمک میکنند و همه جور هوشو دارند، اگه موردی اینطوری سراغ داشتید خبرم کنید"

بسیخ دادن



مونا.سپشال می‌گوید:

مرداد ۲۳، ۱۳۹۲ در ۳:۵۰ ب.ظ

به امیر

باید به روانپزشک مراجعه کنید

مشکل خیلی حادی نیست و حل میشه فقط حتما مراجعه کنید تا در آینده زندگی توام با آرامش داشته باشید

آیدا :

ایشون مشاور هستن و توصیهشون حرفه ای هست و به نفع شما.

حتما برای روانکاری اقدام کنید.

بسیخ دادن



نارون می‌گوید:

مرداد ۲۵، ۱۳۹۲ در ۸:۳۳ ق.ظ

از این پست هم سلام

چقدر قشنگ نوشته بودید مثل همیشه. درست میگید، اسپیشال برای خیلی‌ها به بال پروازه. برای من جایی بود که دوستان عزیزی چون شما رو باقتم 😊 و کلی از شما و دیگر دوستان یاد گرفتم.

روح نوید عزیز شاد. امیدوارم کشور اسپیشال همیشه پر قدرت باشه و ممنون که هستید آیدای آسمانی:*

بسیخ دادن



ستاره مستور می‌گوید:

110

سلام آیدا جان، خوبی خواهی ؟ (میتونم بهت بگم آجی؟)
 چن وقتی میشه که با وب و روحیه میگیرم. واقعا برام به الگوی واقعی هستی. به دلور و به جنگجوی پیروز... دوست دارم بیشتر باهات آشنا شم. هر جای زمین خدا که هستی، برات آرزوی خوشبختی میکنم و دعا میکنم هر چه زودتر سلامتی تو بدست بیاری. پیشنهاد میکنم این کتابا رو حتما تهیه کنی و بخونی و اعمالشو انجام بدی. به امید سلامتی کاملت خواهی جونم... گنجهای معنوی، اسرار معنوی، گنجینه های معنوی و میتونی به این سایت خیلی خوب هم بری و در مورد بیماریت توضیح بدی و یه ذکری برای خوب شدنت بگیری www.didebina.com و از این سایت www.inapply.com هم میتونی کتابای خوبی دانلود کنی و از شون استفاده کنی. مطالب فوق العاده ای دارن. حیف که همیشه کپیش کرد، وگرنه من خریدم، برات میفرستادم. امیدوارم که حرفامو پشت گوش نندازی خواهی جونم. با افتخار لینک شدی آجی خوشگله ام. دوست دارم. یا علی

[پسخ دین](#)



ستاره مستور میگوید:

دی ۲۵، ۱۳۹۲ در ۸:۱۶ ق.ظ

هرگز چشمانت را از آسمان بر ندار

آنجایی که خدا زندگی می کند

آنقدر به آسمان چشم بدوز تا خدا را ببینی

سرت را بالا بگیر

شک نکن ...

خدا خودش را از تو پنهان نمی کند

او دیدنی ترین است! [گل][گل][گل]

[پسخ دین](#)



آیدا میگوید:

بهمن ۴، ۱۳۹۲ در ۴:۲۷ ب.ظ

ممنونم دوست عزیزم

یک دنیا گل 🌸

[پسخ دین](#)



ستاره مستور میگوید:

بهمن ۵، ۱۳۹۲ در ۶:۱۹ ب.ظ

خداوند کلیدهای گنجینه های خویش را در دستان تو گذاشته است. چرا که به تو اجازه داده است که از او بخواهی. پس هرگاه بخواهی می توانی درهای نعمتش را با دعا بگشایی و ریزش باران رحمتش را طلب کنی

[پسخ دین](#)



ستاره مستور میگوید:

بهمن ۱۳، ۱۳۹۲ در ۴:۵۳ ب.ظ

خداای من

دستانت که مال من باشند

همیچ کس مرا دست کم نمیگیرد...

[پسخ دین](#)



آیدا میگوید:

بهمن ۱۳، ۱۳۹۲ در ۵:۱۸ ب.ظ

چقدر زیبا... متشکرم...

[پسخ دین](#)

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه ی نخاعی

تنها جهت ابراز وجود!

ارسال شده در مرداد ۲۶، ۱۳۹۲ by آیدا

برای خالی نبودن عریضه؛ جهت انجام فریضه؛ تا فکر نکنید آیدا حالش خوب نیست و مریضه!؛ بفرمایید که **قطره**، منتظر همه ی شما دوستان عزیزه ...

[چشم هایش ...](#)

پی نوشت: خودمانیم خیلی لوس بود... ولی من بی تقصیرم! وقتی تمام طول شب را خوابت نبرد؛ نزدیک صبح دیگر سوزن افکارت روی "ز" گیر می کند...

پی نوشت: پست بعدی، اول شهریور..

10

این نوشته در روزمرگی ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه‌مندی‌ها.

5 پاسخ به تنها جهت ابراز وجود!**zeinab** می‌گوید:

مرداد ۲۶، ۱۳۹۲ در ۲۰:۳۵ ب.ظ

سلام دوست عزیز

امروز با پریدن از روی لینکای وبلاگای مختلف و از این وب به اون وب سرک کشیدن خیلی اتفاقی رسیدم به اینجا خوشحالم الان که اینجا و بعد از خونن شرح حالتون ،خوشحال تر شدم از اینکه الان احساس خوشبختی میکنید .

امیدوارم موفق باشید

اگه دوست داشتید خوشحال میشم به منم سر بز نید

[پسرخ داین](#)**نسرین** می‌گوید:

مرداد ۲۷، ۱۳۹۲ در ۹:۰۹ ب.ظ

سلام ایدای مهربان

خیلی کار خوبی کردی، من یکی که خیلی خوشحال شدم انشالله که روز به روز بهتر باشی و هیچ وقت مریض نشی من فکر کنم....

اصلا من هیچ فکری نمیکنم، فقط خیلی دوستت دارم و می بوسمت

/ خواستم پیشنهاد بدم پیشیمان شدم /

[پسرخ داین](#)**مژمژ** می‌گوید:

مرداد ۲۸، ۱۳۹۲ در ۸:۵۱ ب.ظ

سلام ایدا جون

حدود دو هفته ای هست که پیدات کردم
مشغول زیر و رو کردن وبلاگ زیبا و جذابیت بودم
عزیزم خیلی زیبا مینویسی و برخلاف اینکه اخر بعضی از پست های طولانیت میگی ببخشید طولانی شد و سرتون درد آوردم... عزیزم اونقد قلمت جذاب و خوندنی هست که
اصن متوجه نمیشم که یه پست طولانی خوندم
خوشحالم از اشنایی با تو

[بسیخ دادن](#)



ب مثل پریسا می‌گوید:

مهر ۷، ۱۳۹۲ در ۸:۴۵ ق.ظ

شعرت باحال بود ... اینبار به قول پریسا خوشم اومده

[بسیخ دادن](#)

آیدا ...

با افتخار نیرو گرفته از WordPress.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه ی نخاعی

فرشته خوبی ازلی...

ارسال شده در شهریور ۱۳۹۲ by آیدا

این پست قرار بود و می بایست که دیروز آپ می شد، ولی... (پی نوشت)

قبل از آنکه از اتاق بیرون بروم، یک لحظه برگشت و با حالت خاصی که ترکیبی از شیطنت، سماجت و غمی پنهان داشت گفت:

«بالاخره باهات دوست میشم...»

در جوابش از روی بی حوصلگی پوزخندی زدم که حکایت از انزجارم را داشت و او هم که به بی محلی های من عادت کرده بود چیز دیگری نگفت و روی برگرداند تا از اتاق خارج شود. او رفت و من هم با یک دهن کجی! از پشت بدرقه اش کردم...

دقیقا نقطه ی مقابل من بود. پر شر و شور، شاد، اهل حرف و شوخی و بشدت هم مصر بود تا مرا که در آن زمان تنها سکوت می خواستم و خلوت و تنهایی، همگام خود سازد و در این کار پشتکاری خارق العاده داشت.

بگمانم اوایل سال سوم بیماری ام بود. در آن زمان دنیای من از **سوزش** آغاز می شد و به سوزش هم ختم می شد. شب و روزم در پی یافتن پاسخ این سوال می گذشت که "من واقعا چگونه دارم این زجر بی وقفه را تحمل می کنم؟" ... سوالی که تا به امروز جوابی برایش نیافته ام...

دوران، دوران جنگ بود و من یک تنه خود را آماج حملات بی امان دشمن قرار داده بودم. از آن جایی که هیچکس به غیر از خودم، این دشمن پنهان را نمی دید و حضورش را لمس نمی کرد، هر کمک و یاری دهنده ای را که به میدان نبرد نزدیک می شد با تیر غضب می راندم.

او برای پرستاری به منزل ما آمده بود تا در انجام کارهای من به مادرم کمک کند و من واقعا ممنون می شدم که اگر فقط کارش را انجام می داد و دست از سر من و روحیه ام برمی داشت. صبح ها ساعت هشت و نیم می آمد و هر روز هزار تا ایده ی جدید با خود می آورد تا مرا سر شوق بیاورد، ولی من در جوابش روی برمی گرداندم و آن ایده ها آنقدر معطل و بلا تکلیف می ماندند تا همچون حباب هایی معلق در هوا عمرشان به سر می آمد، می ترکیدند و نابود می شدند. و او عصر ها ناکام و دست از پا دراز تر برمی گشت. ولی مگر از رو می رفت! فردا صبحش می آمد با ایده های جدید و عزمی راسخ تر... و البته من هم نرم نمی شدم و سماجت هایش مرا سخت تر می کرد؛ اما نمی دانستم که تمام آن ساعتی که در اتاق راهش نمی دهم و او را از کنار خود می رانم به حیاط می رود، اشک می ریزد، به من فکر می کند و ایده ها به این گونه متولد می شوند. ایده هایی که من بی رحمانه در زیر آوار بی تفاوتی زنده به گورشان می کردم و او دم نمی زد. فقط به حیاط پناه می برد، دفتر خاطراتش را می گشود و بر روی برگ جدیدی می نوشت: «یک روز بد دیگر...»

اصلا او چه کاره ی من بود که باید غم مرا می خورد؟ با آن همه مشکلاتی که داشت، چرا من باید دغدغه ی او می شدم؟ چرا برایم خواهری می کرد و در انجام کارهای من و رفع نیازهایم آن همه دقت و حساسیت به خرج می داد؟ وظیفه ی او پرستاری بود، نه دختری برای مادرم و خواهری برای من... اغلب اوقات کارش که تمام می شد نیم ساعت اضافه می ماند تا مطمئن شود که من به چیز دیگری نیاز ندارم و برایش مهم نبود که خودش باید از آن مسیر تاریک و خلوت و خطرناک به خانه برگردد...

بهرحال بدین گونه بود که او وارد زندگی ام شد و من نفهمیدم چگونه پوسته ی سخت و انعطاف ناپذیر احساس مرا شکافت و آرام آرام در وجودم خزید و خود را به قلبم رساند و در کنار خواهرانم جای گرفت...

سارا... خواهر کوچکم که اگرچه من یک سال از او بزرگتر هستم، ولی توافق کرده ایم که من همچنان در مقام شامخ نه تغاری بمانم... اصلا چه کسی جرأت دارد که به این جایگاه من چپ نگاه کند!

اتفاقا من و سارا قیافتا یکجورایی هم شبیه هستیم، بخصوص زمانی که من تپل تر بودم. آنقدر که دکتر هایم همیشه فکر می کنند که ما خواهریم و حتی یک بار یکی از آن ها پرسید که آیا دو قلو هستیم!

سارا بعنوان پرستار فقط چند ماه در پیش ما ماند. آخر خانم ها عاشق بود و خیلی زود هم ازدواج کرد و باید می رفت به شهر محل تحصیل همسرش. ولی ارتباطش را با ما قطع نکرد و فقط کافی بود که مادرم به او زنگ بزنند و بگویند که مثلا می خواهیم آیدا را ببریم بیمارستان و یا چند روزی دست تنها هستیم و به کمک نیاز داریم و او بی هیچ حرفی از ۱۰۰۰ و خورده ای کیلومتر دورتر یک روزه خود را می رساند. همسرش هم مرد بسیار خوبی است. البته من حتی عکس درست و واضحی هم از او ندیده ام و هیچ تصویر ذهنی ای از وی ندارم. فقط آن زمانی که من نمی توانستم صحبت کنم چند باری طی مکالمه ای یک طرفه، تلفنی احوال را پرسید. هیچ وقت نشد که سارا را از آمدن به پیش من منع کند و همیشه شرایط ما را درک کرده است. با این درک بالایی که دارد من بسیار بسیار مشغوفم که ایشان عضو جامعه ی پزشکان هستند و اکنون دارند دوران طرحشان را می گذرانند. بی شک او می تواند یک فرشته خوی تمام عیار باشد...

من می دانم، الان سارا حسودی اش فوران کرده و دارد بالا و پایین می پرد و می گوید: «بسه دیگه... از من بگو...»

اصلا دیگر نمی گویم... برویم سراغ آب و هوا و سپس مشروح اخبار...

یعنی سارا، فکر می کنی که دشمنی من و تو تمام شدنی است؟ من حال تو را نمی گیرم، احوالاتم خوب نمی شود... الان می دانم که تو داری چه حرصی می خوری و من هم از این بابت روح و روانم جلا می یابد!

بله دوستان، من و سارا در کنار هم، یک لحظه از سر به سر هم گذاشتن، یا بقولی کل کل کردن دست بر نمی داریم. یکی او به من می اندازد و دو تا هم من به او و اغلب این اوست که فشفشه می شود و مثل پاپ کورن به این سو و آن سو می جهد! بله! (الان حالش پرسیدنی است!)

بیمارستانی نیست که بدون سارا رفته باشم و اگر او نبود هیچگاه نمی توانستم به تهران بروم، تی تیوب بگذارم و پس از پنج سال توانایی تکلم و صحبت کردن را به دست بیاورم. نه این که تهران رفتن برایمان غیرممکن بود، نه، ولی بدون همراهی و کمک های او آنقدر این کار سخت و مشکل می بود که ما هیچگاه به صرافت رفتن نمی افتادیم. در واقع من رضایت به رفتن نمی دادم... در مجموع سه بار به تهران رفتیم و هر سه بار هم سارا همراهیمان کرد و همسرش هم هرگز مخالفتی نداشت. بار سوم یک روز قبل از رفتنمان، پدر بزرگش که سارا او را بیش از جانش دوست می داشت و او را بقدر پدری که در خردسالی از دست داده بود می پرستید فوت کرد. او فقط توانست خود را به آمبولانسی که پیکر او را به شهر زانگاش می برد برساند و در وسط جاده با او وداع کند. حاضر نشد که مرا بگذارد و در مراسم پدر بزرگش شرکت کند. مرا همراهی کرد و در حضور من تمام گریه ها و اندوهش را قورت داد و بر رویم لیخند زد. اشک هایش را گذاشت برای تنهایی اش و نگذاشت عزادار بودنش را ذره ای حس کنیم... و این ها از چه کسی بر می آید بجز یک فرشته خو... انسانی حقیقی، پاک و خالص که همیشه آرزویم این بود که ای کاش او روزی پرستار شود. و چه آرزوی ناممکنی در مورد دختر متأهلی که دیپلم دبیرستانش هنر بود و کاردانی عکاسی داشت...

نمی دانید وقتی روزی زنگ زد و گفت که دارد دیپلم تجربی می گیرد چقدر ذوق زده شدم و بگمانم بخاطر دعاهای من و عمق آرزویم بود که با اینکه بعد از پزشکی که رتبه ی کنکورش به آن نرسید دلش رشته های دیگری می خواست همچون روانشناسی، مددکاری، فیزیوتراپی و هر رشته ای که به پرستاری ترجیح می داد و رتبه اش هم به آن ها می رسید، ولی بخاطر اشکالی در انتخاب رشته و ترتیب بندی اولویت هایش پرستاری قبول شد.

پرستار بالذاتی که از ازل فرشته خو بوده است و من می دانم که با روحیه ی خاصش، ذهن خلاق و ایده پردازش، و روابط اجتماعی قوی ای که دارد اگر وارد حیطه ی آموزش شود، می تواند کارهای بزرگی در اصلاح سیستم درمان و بهبود شرایط بیماران انجام دهد.

دختر بسیار باهوشی هم هست. اکنون سال سوم پرستاری است، هرچند رفتارش هنوز مثل ترم اولی هاست! از آن اعصاب خوردکن هایی که حتی یک جلسه هم غیبت نمی کند. در همه ی بحث ها و کنفرانس ها شرکت دارد و انگشت اشاره اش همیشه به «آقا اجازه، ما بگیم... خانم اجازه، ما بگیم...» بلند است. فقط خدا نکند که ۲۵ صدم نمره اش کم شود...

راستی یکی از خصلت هایش هم این است که در تمام شهرها، استان ها، بخش ها، روستاها و قصبات ایران و حتی در اقصی نقاط جهان دوست و رفیق دارد (کاملا بی اغراق!). تنها یک دشمن دارد که شدیداً به ضایع کردن او تشنه است و آن هم من هستم.

الان هم همین دور و بر هاست! تابستان را به مشهد آمده است و فقط بخاطر من درس کاربینی اش را در اینجا گرفته است. می توانست این واحد را در شهر محل تحصیلش و در بیمارستانی وابسته به دانشگاهشان بگذراند که آرج و قرب بیشتری هم داشته باشد و در اینجا بعنوان دانشجوی مهمان اینقدر استنماش نکنند. دستکم بین دو شیفتش می رفت منزل، غذایی می خورد و استراحتی می کرد، ولی در اینجا سفره اش چمن های بیمارستان است و سقف ساعات استراحتش آسمان آتشیار تابستان... بیمارستان از منزل ما و مادرش بسیار دور است و او مجبور است شب ها به منزل خواهرش برود. فکر کنید، یک قدمی مادرش هست و به زور هفته ای یک بار او را می بیند. و به همه ی این ها دوری از همسرش را هم اضافه کنید...

سارا شور و نشاط را در من زنده کرد و بار دیگر مرا متوجه خودم ساخت و تشویق کرد که ظاهرم را تغییر دهم و از سر و وضع بیمارگونه ام بیرون بیایم. در واقع مرا از راه به در کرد!

البته من هیچگاه به راحتی انعطاف پذیر نبودم و خیلی سخت حرفایش را قبول و اجرا کردم. او فقط ایده ها را در ذهن من می کاشت یا تلنگری به من میزد که مثلا موهایت را اینگونه درست

کن، ولی تا من سرسخت قبول کنم و شخصا به این نتیجه برسم که آیا این کار با روحیات و خواسته های من همخوانی دارد یا نه، مدت مدیدی طول می کشید و البته گاهی هم نهایتا آن ایده مردود می شد. مثلا در مورد همین مثال مو، من خودم باید تشخیص می دادم که به من می آید یا نه (مدل مو، یک مثال پیش پا افتاده است. او مسبب تحولات اصولی تری است)... بخصوص در مورد معاشرت با دیگران و گسترش روابط اجتماعی ام و بیرون رفتن و حضور بیشتر در جامعه تقریبا اصلا هیچ انعطافی از خود نشان ندادم. و البته بیشتر حق با من است و او که کاملا با شرایط و معنویت های من آشناست می داند که اغلب شرایطش فراهم نیست؛ ولی خب، اعتراف می کنم که بعضی وقت ها من کوتاهی کرده ام و با اینکه شرایط نسبتا مناسب بوده است، صرفا بخاطر بی حوصلگی و عدم تمایل به معاشرت در آن بازه ی زمانی، از این کار سر باز زدم.

بهرحال او بود که مرا متوجه خودم ساخت و سر ذوق آورد... من در کنار او شجاع می شوم و مشکلات در نظرم کوچک تر می آیند. با او تهران رفتن دیگر کاری محیرالعقول نیست و خارج شدن از خانه برای عکس برداری، سونوگرافی، و کلا کارهای پزشکی، سختی کمتری دارد. کافی است که هنگام جابجا کردن من از یک تخت به تخت دیگر یا از تخت به ویلچر و بلعکس، فقط یک سر ملافه را بگیرد تا من دیگر از هیچ چیز نترسم؛ چون می دانم که او به هیچ قیمتی نخواهد گذاشت که به من آسیبی برسد و یا حتی اذیت شوم...

چهار صفحه از او نوشتم و هنوز هیچ نگفته ام... با سارا خاطرات بسیاری داریم و آنچه که در این متن از محبت هایش گفته ام حتی مثنی نمونه ی خروار هم نیست... دوست داشتم از مادرش هم بگویم. بانوی بی همتایی که در اوج جوانی با شش بچه ی کوچک تنها ماند و با مشکلات فوق تصویری که داشت همه ی آن ها را بطور شایسته ای پرورش داد... همگی سالم، موفق، انسان؛ همچون سارا...

خانواده ای کم نظیر که من چیزهایی از آن ها دیده ام و شنیده ام که تنها می توانم بر انسانیت شان درود بفرستم و چقدر خوب است که تا کنون دو تن از ایشان یعنی سارا و همسرش وارد جامعه ی درمانگران شده اند و اگر خدا بخواهد فرد سومی را هم به این جامعه تقدیم خواهند کرد و او خواهر کوچکتر سارا است و هنوز در مرحله ی کنکور...

امروز اول شهریورماه است و تولد این فرشته خوی ازلی... این متن را به او تقدیم می دارم و باید بگویم...

باید بگویم و خیلی هم جدی می گویم که با وجود همه ی این حرف ها، چیزی از دشمنی من و او کم نمی شود و اصلا چون همسرش هم در این روز به دنیا آمده اند، این متن برای تبریک به ایشان است... مگر تولد سارا، این در دسر عظمی، تبریک گفتن دارد؟

سارا... تولدت... مبارک...

پی نوشت: ببخشید که کامنت های پست قبل بی پاسخ ماندند. بیمارم... بشدت... در ۸ روز گذشته یکی از بدترین تجربه های ۹ سال بیماری ام را داشته ام. آنفولانزای دراکولایی، ابر ماموتی گرفته ام... دعا کنید که زودتر تمام شود، تا من تمام نشدم... این بار واقعا کم آوردم... معلوم نیست دوباره کی بیایم.

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی در آورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن را برایش ارسال کنم... متشکرم...

ida.elahi@gmail.com

13

این نوشته در مناسبت ها ... ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

19 پاسخ به فرشته خوبی ازلی...



nasrin می گوید:

شهریور ۲، ۱۳۹۲ در ۱۷:۲۲ ق.ظ

سلام ایداجان و بلاگ قشنگی داری همینطور نوشته هات هم قشنگه این دنیا جایی است برای زندگی کردن تو سارا و امثالی مثل شماتو خوبی که سارا این فرشته ی زمینی هم خوبه سارا خوبه که توفرشته ی اسومنی خوبی ما ادما با هم همدیگه رو کامل میکنیم و اوست که نیازه کسی ندارد بزرگ و یکتاست ایداجان من تازه تو اسپیشیال ثبت نام کردم البته بیشتر از ۲ سال بودم و منم به مطالب خوب شما و دوستان سر میزدم مشکلی هم نداشتم اما از وقتی اسمم ثبت شدگنج شدم نمیدونم چیکار باید بکنم میشه راهنماییم کنی در ضمن در نامیدی بسی امیداست پایان شب سیه سپیداست هنوز معجزه وجود داره ما زیک لحظه بعمون هم خبر نداریم ایشالله که ۱۰۰۰ سال دیگه هم عمر کنی و سایه ی خانوادت بالا سرت راستی تو اسپیشیال اسم من sun girl خوشحال میشم بهم سر بزنی من خیلی حرف زدیم ببخشید ببخشید عزیزم خواهی گلم دوباره بهت سر میزنم بازم معزرت خدایم و خدایمان نگهدارت باشد ای فرشته ی اسمانی برات دعا میکنم زیاداگه مستجاب بشه خدافظ

پسرخ داین

**یگانه می‌گوید:**

شهریور ۲، ۱۳۹۲ در ۴:۳۴ ق.ظ

سلام خیلی خیلی خیلی قشنگ بود مثل خودت زیبا بودایشالله که زودتر خوب میشی خانومی

[پس‌دین](#)**ریحانه می‌گوید:**

شهریور ۲، ۱۳۹۲ در ۱۰:۰۹ ق.ظ

سلام ایدا جان (خوفید شما؟)
خوشحالم که میشنوم فرشته هابی مثل سارا و همسرش و خانواده اش در میان ما وجود دارند...
فرشته خانوم ما زودتر خوب شو؛ بازم پست های قشنگ فشنگت رو بذار ما بخونیم...
دوستت دارم

[پس‌دین](#)**mona.special.ir می‌گوید:**

شهریور ۲، ۱۳۹۲ در ۱۱:۰۰ ق.ظ

سارا دوستت داریم

تولدت مبارک..

[پس‌دین](#)**نسرين می‌گوید:**

شهریور ۲، ۱۳۹۲ در ۳:۱۲ ب.ظ

سارا جان تولدت مبارک

خیلییییییی عزیزای سارا جان

ایدا جان فکر کنم فرشته ها فقط با هم دوست میشوند،

خوش بحال سارا که تو رو از نزدیک دارد و خوش به حال تو که سارا رو داری

خیلی تلاش کردیم که کسی باشه جای دخترم گوشه ای از تنهاییم را پر کند و گاهی کمکی باشد برای خواهر هام که خیلی سختی کشیدند تا به اینجا رسیدم

اما سه نفر اومدن به تناوب هر کدام یک ماه و دو ماه و من نتونستم باشون کنار بیام

ماجرای خنده داری پیش می اومد که اینجا همیشه گفت

الان نزدیک شش ماه است خانمی هفته ای سه روز میاد مثل یک خواهر خوب دلسوز و مهربان

خیلی دوستش دارم

[پس‌دین](#)**از طرف دوستان می‌گوید:**

شهریور ۲، ۱۳۹۲ در ۹:۰۰ ق.ظ

... آیدا فرشته ای را ز فلک جانب زمین کشید

...

باز شیری با شکر آمیختند

عاشقان با همدگر آمیختند

روز و شب را از میان برداشتند

آفتابی با قمر آمیختند

رنگ معشوقان و رنگ عاشقان

جمله همچون سیم و زر آمیختند

...

و نام او سارا بود ...

[بسیخ دادن](#)**مهشید** می‌گوید:

شهریور ۳, ۱۳۹۲ در ۱۵:۴۵ ق.ظ

خیلی دوستت دارم آیدا جان
کلمه به کلمه همه پست هات رو عاشقانه دوست دارم
خدا حفظت کنه

[بسیخ دادن](#)**zahra** می‌گوید:

شهریور ۳, ۱۳۹۲ در ۱۲:۳۷ ب.ظ

سلام آیدا جان
تولد سارا خانم رو به شما و خودشون تبریک میگم
امیدوارم این رشته دوستی و خواهریتون هر روز محکمتر بشه و غیر قابل گسستن تر.
دیشب پست شما رو خوندم، امروز هم مجددا خوندمش، واقعا آفرین دارین، نگار شتون فوق العاده است.
امیدوارم روزی تمام بیمارستانها و درمانگاههای ما پر بشه از ساراهاای فرستخ خو با ایده های جدید و بکر...
و امیدوارم هر چه زودتر این آنفلوآنزا شکست بخوره و راهشو بکشه و بره...

[بسیخ دادن](#)**نیکتا** می‌گوید:

شهریور ۳, ۱۳۹۲ در ۵:۳۷ ب.ظ

تولد سارا خانم مبارک... امیدوارم زودتر بهبود پیدا کنید. از حال خودتان خبر دهید لطفا

[بسیخ دادن](#)**نارنجی** می‌گوید:

شهریور ۴, ۱۳۹۲ در ۱۲:۰۴ ب.ظ

آیدای قهرمان امیدوارم زودتر خوب بشی . در ضمن من مطمئنم تو به این بدی هم نبودى! تولد سارای عزیز هم مبارک.

[بسیخ دادن](#)**سحر** می‌گوید:

شهریور ۵, ۱۳۹۲ در ۲:۴۸ ب.ظ

سلام
عزیزمی آیدا جان،چه پست قشنگی بود
منم به سارا خانوم گل و فرشته خو تولدش رو تبریک میگم و خوشحالم که در روز تولد با هم تشابه داریم
عزیزم ایشالا زودتر خوب و سر حال بشی و بیای برامون بنویسی
دوستت دارم

[بسیخ دادن](#)**نسرین** می‌گوید:

شهریور ۷, ۱۳۹۲ در ۵:۳۷ ق.ظ

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه ی نخاعی

جهت اطلاع...

ارسال شده در شهریور ۹، ۱۳۹۲ by آیدا

کمی بهترم... ولی حالم متغیره... نمی دونم چقدر زمان میبره تا وضعم ثابت بشه...**ممنونم از همگی که اینقدر محبت دارید و به فکرم هستید...****ممنونم...**

سلام دوستانم

حال اصل خوب نیست. خوب میشم فقط کمی طول میکشه. دعا کنید. خسته شدم. تا الان ۱۵ روز شده.

وظیفم بود خبر بدم و الان تقریبا نقش زمینم و دارم تایپ میکنم.

نگران نباشید. خوب میشم...

17

این نوشته در روزمرگی ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه‌مندی‌ها.

23 پاسخ به جهت اطلاع...**مینروا** می‌گوید:

شهریور ۹، ۱۳۹۲ در ۱۶:۴۷ ق.ظ

ایشالا زودی خوب شی 😊*:

پسرخ داین

**خدایا به سلامت دارش** می‌گوید:

شهریور ۹، ۱۳۹۲ در ۱۷:۰۰ ق.ظ

...

تنت به ناز طیبیان نیازمند مباد

وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت توست

به هیچ عارضه شخص تو درمند مباد

آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست

هر کجا هست خدایا به سلامت دارش

من و دل گر فدا شدیم چه باک

غرض اندر میان سلامت اوست

...

پسرخ داین

**مریم می‌گوید:**

شهریور ۹، ۱۳۹۲ در ۱۱:۵۹ ب.ظ

سلام ایداجونم انشاءالله هرچه زودتر خوب بشی...منتظرتممممممم

[پسرخ‌دان](#)**آسمان می‌گوید:**

شهریور ۹، ۱۳۹۲ در ۲۲:۲۰ ب.ظ

سلام

انشاءالله هر چه زودتر خوب بشی و میشی

[پسرخ‌دان](#)**سحر می‌گوید:**

شهریور ۹، ۱۳۹۲ در ۲۲:۴۵ ب.ظ

آیدا جونم سلام

نگران شدم ایشالا به زودی زود خوب خوب بشی عشقم،منتظرت هستم

[پسرخ‌دان](#)**سجاد می‌گوید:**

شهریور ۹، ۱۳۹۲ در ۴:۱۹ ب.ظ

برات آرزوی سلامتی بیشتر دارم.

[پسرخ‌دان](#)**نسرین می‌گوید:**

شهریور ۱۰، ۱۳۹۲ در ۶:۲۸ ق.ظ

ایدای مهربان

انشاءالله که هرچه زودتر خوب خوب خوب بشید

عزیزم منتظر نوشته های زیبایت هستم

[پسرخ‌دان](#)**mona.special.ir می‌گوید:**

شهریور ۱۰، ۱۳۹۲ در ۱۱:۱۴ ق.ظ

دعای من؛ سلامتی و آرامش...

برای تو...

[پسرخ‌دان](#)**نوشین می‌گوید:**

شهریور ۱۰، ۱۳۹۲ در ۱۱:۵۵ ب.ظ

آیدا جون

برات دعا می کنم

مواظب شکنندگی دوران نقاهت باش

به خاطر آنهایی که دوستت دارند خوب شو و خوب باش
نمی توانم صورت قشنگت را بدون خنده تصور کنم.

[بسیخ دادن](#)



یک جرحه آرامش (بهار) می گوید:

شهریور ۱۰، ۱۳۹۲ در ۲۳:۱۸ ب.ظ

سلام عزیزم..

خوبی آیدا جان؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

نگرانتم شدم به خدا..

یک خبری از خودت به ما بده..

[بسیخ دادن](#)



نسرین می گوید:

شهریور ۱۱، ۱۳۹۲ در ۱۷:۰۲ ق.ظ

ایدا جان عزیزکم،

امید به خدا زود زود خوب خوب میشی،

نگرانتم و دلم خیلی برات تنگ میشه

مثل همیشه باش . قوی . صبور

مرتب به نییت سلامتیت صلوات می فرستم

حتمن تمام انهایی که دوستت دارند هرکدام به زبان دل خودشان از خدا سلامتیت رو می خواهند

[بسیخ دادن](#)



Mojyross می گوید:

شهریور ۱۱، ۱۳۹۲ در ۱۸:۵۵ ق.ظ

ایشانله زود خوب بشی آیدا خانم

برات آرزوی سلامتی میکنم

[بسیخ دادن](#)



الهام می گوید:

شهریور ۱۱، ۱۳۹۲ در ۱۰:۲۰ ق.ظ

سلام آیدای عزیز

انشالله هر چه زودتر این دوره مریضی رو هم ضربه فنی می کنی و می فرسنتیش بره پی کارش:)

منتظر تیم رفیق جان:)

[بسیخ دادن](#)



zahra می گوید:

شهریور ۱۱، ۱۳۹۲ در ۱:۳۶ ب.ظ

سلام

امیدوارم هر چه زودتر حالتون خوب خوب بشه دوست خوبم

[بسیخ دادن](#)



پریسا می گوید:

**be ghole kharejakia; get well soon honey

[بسیخ دادن](#)**مریم می‌گوید:**

شهریور ۱۲، ۱۳۹۲ در ۱:۵۳ ب.ظ

سلام آیدا جان

خیلی مراقب خوت باش عزیزم برات دعا میکنم

[بسیخ دادن](#)**نارنجی می‌گوید:**

شهریور ۱۳، ۱۳۹۲ در ۹:۴۲ ق.ظ

آیدای قهرمان تو از پس بزرگتر از اینهاتش برآمدی عزیزم. ما منتظریم.

[بسیخ دادن](#)**سودابه می‌گوید:**

شهریور ۱۴، ۱۳۹۲ در ۱۱:۲۴ ق.ظ

سلام آیدای عزیزم. از اتفاقی که برات افتاده بود سخت دل افسرده و غمگین شدم و از اینکه من هم جزیی از جامعه ای هستم که به تو آسیب رسوندند خیلی متاسفم....برام دعا کن که بتونم راهی رو که به عنوان پزشک انتخاب کردم درست برم و پاهام نلغزه....من هنوز دانشجوم سال ۶ پزشکی ام... با افتخار لینک شدی با نام آیدا دوست دوست داشتی من آگه لایق بدونی یالحق

[بسیخ دادن](#)**نور می‌گوید:**

شهریور ۱۴، ۱۳۹۲ در ۸:۲۳ ب.ظ

سلام آیدای عزیز، برات دعا می‌کنم زود زود خوب شی و خوب بمونی...از خدا میخام تو رو ک یک افتخار و یک فرشته در بین ما انسان ها هستی سال های سال برامون نگه داره

[بسیخ دادن](#)**الهام می‌گوید:**

شهریور ۱۵، ۱۳۹۲ در ۵:۰۴ ق.ظ

آیدا جونم سلام

منم الان ۳ هفته ای هست که آنفلوآنزا یا نمیدونم چیه گرفتم که گوش و گلو و چشممو درگیر کرده و بدن درد هم که دیگه نگو !!!! امیدوارم تو زودتر از من خوب بشی و برامون پست جدید بذاری .

[بسیخ دادن](#)**آیدا می‌گوید:**

بهمن ۲۴، ۱۳۹۲ در ۱۲:۳۲ ب.ظ

سلام آگه میشه تصویر قسمت اول رو عوض کن خیلی زایست !!!!!!!!!!!!!
راستی انشالله..... زود تر خوب بشی ؟؟ منم واست خیلی ناراحتم

[پسخ دادن](#)



آیدا می‌گوید:

بهمن ۲۴، ۱۳۹۲ در ۶:۵۹ ب.ظ

سلام دوست عزیز
دقیقا چی رو عوض کنم؟ چی ضایع هست بنظرتون؟
ممنون از آرزوتون برای سلامتی من... ممنونم...

[پسخ دادن](#)

آیدا ...

با افتخار نیرو گرفته از *WordPress*.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه ی نخاعی

جنگ جنگ، تا پیروزی ...

ارسال شده در شهریور ۱۶، ۱۳۹۲ by آیدا

انگار یک چیزی دارد با من می جنگد!

از زمانی که تصمیم گرفته ام روابطم را با دیگران گسترش دهم و بیشتر بیرون بروم، مدام مسائلی پیش می آید و مانع می شود. با سرمای غیرعادی و طوفان و باران های بی سابقه ی اواخر خرداد... یا گرمای فوق تصور تیر و مرداد امسال و در پی آن **بی حالی و گرمای دگی شدید من** که با هیچ کولر و آب یخی رفع نمی شد؛ و یک بار هم که **تهور به خرج دادم و از منزل بیرون رفتم**، منجر به کبودی وسیعی در پایم شد که تا مدتی مرا به تخت چهارمیخ! کرد... یا بدقلقی های لوله ی تنفسی ام... یا ...

...

اواخر ماه مرداد در پی خنک تر شدن هوا و به تبع آن بهتر شدن حال من، برای دو ملاقات و اگر فرصت شد و شرایط مهیا بود برای یکی دو بار بیرون رفتن از منزل از هر لحاظ خودم را آماده کردم. یکی ملاقات و تجدید دیدار با پزشکی که چند سال پیش برای مدتی تحت نظرشان بودم. پزشک مهربان و دلسوزی که در همان مدت کوتاه چنان خاطره ای از خود بر جای گذاشتند که یادشان در ذهنم ماندگار شد. پس از آن دوره ی درمان موقت، گاهی از طریق ایمیل با ایشان در ارتباط بودم، ولی دو سالی بود که این ارتباط ایمیلی قطع شده بود. بعد ها خبردار شدم که از ایران رفته اند. همیشه به یادشان بودم، ولی نمی دانم چرا هیچگاه برای ایمیل زدن اقدامی نمی کردم تا جویای احوالشان باشم. تا یکماه پیش که با خود گفتم هرچند ارتباط من مدیدی است که قطع شده، ولی بهتر است که ایمیلی بزنم و عرض ادبی بکنم... دو سه روز بعد خودشان تماس گرفتند و گفتند که برای تعطیلات به ایران آمده اند و تا دو هفته ی دیگر هم هستند. من مشتاق دیدارشان بودم و ایشان نیز، در نتیجه لطف کردند و گفتند که تا قبل از رفتن سری به من خواهند زد...

و دیگری برای دیدار با **دوست هم مشکلی** که ساکن مشهد هستند و چند بار تلفنی با او صحبت کرده ام. اگرچه از لحاظ مشکلات و محدودیت های جسمی تقریبا مشابه من است، ولی تا حدی امکان بیرون رفتن از منزل را دارد و قرار بود که اگر فرصتی پیش آمد به دیدنم بیاید. یک بار این فرصت پیش آمد، اما من آمادگی نداشتم و این بار در جبران می خواستم خودم پیش قدم شوم...

پس بدین منظور، پنجشنبه ۲۴ مرداد، خودم را از هر لحاظی آماده کردم؛ بطوری که مطمئن بودم تا چهار پنج روز آینده بدون هیچ دغدغه و مشکلی آمادگی لازم را برای دو ملاقات پیش رو خواهم داشت. جمعه را دست نگه داشتم و تصمیم گرفتم که شنبه نزدیکی های ظهر با هردوی این عزیزان تماس بگیرم و بگویم که تا سه شنبه، هر زمانی که برای آن ها مناسب باشد برای دیدار آمادگی دارم.

هرچند جمعه شب بی خواب بودم، ولی صبح شنبه ی خوبی را آغاز کرده بودم. حدود ساعت ده و نیم کمی احساس سنگینی می کردم اما حال خوب بود، پس با اطمینان کامل، وبلاگ را با این جمله به روز کردم:

“ بر ای خالی نبودن عریضه؛ جهت انجام فریضه؛ تا فکر نکنید آیدا حالش خوب نیست و مریضه؛ بفرمایید که قطر ه، منتظر همه ی شما دوستان عزیزه...”

...

شش شبانه روز... پروسه ی مکرری که با لرزی بی حد شروع می شد و با هیچ پتو و مایعات داغی از شدتش نمی کاهید، مگر تا آن زمان که تب به حدود چهل می رسید و ضربان قلبم به چیزی حدود ۹۸ و حتی یک بار ۱۰۴... و این بار گرما گرما گرما... پاشویه، شیاف دیکلوفناک، دستمال خیس و سرد بر روی پیشانی. آنگاه تب ذره ذره پایین می آمد و جای خود را بی قراری جنون آمیزی می داد... و این حالت جدید و غیرمنتظره ای برابمان نبود. همیشه تب ها و سرماخوردگی های جدی من این روند را دارند، ولی فقط یک بار و چند ساعت لرز، چند ساعت تب و چندین ساعت بی قراری ناشناخته؛ و در پی آن یکی دو روز ضعف و نفاخت و تمام... ولی این بار شش شبانه روز این پروسه تکرار شد و تکرار شد... شش شبانه روز سیاه که تنها تجربه اش را در ای سی یو داشتم. در واقع در آنجا بیشتر ۱۲۰ روزم بدین گونه می گذشت. این شش روز بیماری، از آن جایی که تداعی لحظه لحظه های ای سی یو بود بر رویم تاثیر خیلی بدی گذاشت. تمام مدت بدین می اندیشیدم که اکنون در منزل هستم و کسانی هستند که شب تا صبح را بیدار بمانند و در تکاپوی رفع نیازهای بی وقفه و تمام ناشدنی من

باشند، ولی در آی سی یو ساعت ها می لرزیدم و پتویی نبود... از تب می سوختم و دستمال نمناکی بر پیشانی ام گذاشته نمی شد تا خنکای آن آرامبخش من باشد... و آن هنگام که بی قراری، ساعت های مدید به جنونم می کشاند کسی نبود تا دلداری ام دهد. و این افکارِ مهارنشده، تمام دردهای آن روزها را به جانم می ریخت و از درون و برون مرا می شکست...

این بی قراری ناشناخته و زجرآور که از روز اول بیماری بارها و بارها تجربه اش کرده ام و بزرگترین کابوس من بوده است؛ نمی دانم که تا کنون این حالت بر هیچ بنی بشری عارض شده است؟ در این مواقع فقط می خواهم که بی وقفه بر روی زمینی سخت و سرد مرا بغلطانند. تحمل یک جا ماندن را ندارم. می خواهم بروم. می خواهم همه چیز در حرکت باشد. می خواهم خودم را به در و دیوار بکوبم... حالا با چنین احساسی، اسیر تخت و سکون هم باشی و تنها بتوانی سرت را بر بالشت بکوبی و اطرافیان دست و پابت را تکان بدهند تا ذره ای از جنون حرکتت را بکاهند... تلاشی بی حاصل؛ چراکه بی قراری تا آن زمان که خود بخواد پابرجاست. و تو درمانده می شوی و تا آنجا که دیافراگم و سیستم ضعیف تنفسی ات همیاری می کند، بلند زار میزنی و خرد شدن و استیصال اطرافیان را نظاره گر می شوی...

در آی سی یو ۱۲۰ روز در این حالت بودم، در حالی که حتی قادر نبودم سرم را به بالشت بکوبم، و یا حتی تا حدی بلند گریه کنم و ناله سر دهم... و من چطور دوام آوردم؟ چطور دوام آوردم؟ چطور؟

روز هفتم، تب و لرز متوقف شد، ولی بی قراری ادامه یافت و وضعی شدید بر من عارض شد که با سرم و تقویت غذایی و دارویی، رفته رفته و با کندی زجرآوری از شدتش می کاست. حالا دغدغه مان این بود که حرارت بدنم را از ۳۶ و فشارم را از نزدیک ۷۰ بر روی ۵۰ بالاتر ببریم. و روده هایی که سنگ شده بودند و به هیچ دارویی جواب نمی دادند...

آنفولانزایی بود که خیلی ها گرفتند و چهار پنج روزه خوب شدند، اما برای من با نفاهی به سختی خود بیماری، ۱۸ روز بطول انجامید. تجربه ی بسیار بدی بود و تا دوباره از لحاظ توان جسمی و تحمل روحی احیا شوم مدتی زمان می برد؛ چراکه هنوز بی انرژی و بی رنم، و همچنان کمی بی قرار...

آن پزشک رفتند و برای ملاقات آن دوستِ دیگر نیز تا مدتی نخواهم توانست اقدامی بکنم. عمل تعویض لوله ی تنفسی ام که قرار بود اواخر شهریور باشد دوباره کنسل شد. تمام برنامه ریزی هایم بهم خورد و همه ی تلاش های درسی و غیردرسی تابستانه ام که فقط خدا می داند با چه حالی و در چه شرایطی کارم را انجام می دادم و به برنامه ام پایبند بودم بی نتیجه ماند. ترم جدید هم دارد آغاز می شود و من خسته ام...

...

انگار یکنواختی تمام این سال ها، بعد از این بیماری دارد خودش را نشان می دهد. خیلی احساس خستگی و کسالت می کنم. بی تابم و قرار ندارم. دلم می خواهد یک کاری بکنم؛ یک جایی بروم، ولی چه کار و کجایش را نمی دانم...

شاید در یک ماشینِ تماماً شیشه ای، بطوری که من بیرون را بدون هیچ مانعی ببینم و هیچکس به درون دیدی نداشته باشد، بر روی تخت یا برانکارد راحتی دراز بکشم. هوا ابری باشد و نیمه سرد. آسمان گرفته و کیود با بارش تند قطرات ریز و تیز باران. در خیابان های بدون ترافیک و یا در یک جاده ی بی انتها با کمی دست انداز، تا گاه و بیگاه با ملایمت در جایم به بالا و پایین پرتاب شوم... یا پدر و یا راننده ای که وجود خارجی ندارد، نرم و با سرعتی نچندان تند، براند و براند و من ساکت و خموش مناظر را تماشا کنم. تنها صدای باد باشد و بارانی که به شیشه می خورد، و یا شاید هم نوای ویولن فرید فرجاد و یا صدای خاطره انگیز محمد نوری با صوتی ملایم طنین انداز باشد. گاهی سقف ماشین به کناری برود و قطرات باران همچون شبنمی خنک بر صورتم بنشینند... ای کاش برف هم بیارد؛ اول آبکی. شب بشود و تاریک. جاده ی خیس و انعکاس نور چراغ ماشین هایی که یکی در میان تند می روند و آهسته. کم کم برف ها دانه درشت بشوند و کولاک بیاید. و من سردم بشود و کرخت شوم. پتو را تا زیر چانه ام بالا بکشم و به خواب عمیقی فرو روم و تنها زمانی بیدار شوم که همه ی خستگی ها رفته باشند...

پی نوشت: محال است متنی بنویسم، هر چند تلخ، که رگه هایی از امید در آن نباشد. در این پستِ سراسر غمبار هم اگر بگردید هست؛ آن هم نه یک رگه، بلکه شاهرگی تپنده از امید... تیتز **مطلب؛** گویای همه چیز هست...

پی نوشت: از تک تک دوستانم نهایت تشکر را دارم که در این مدت، نگران من و جویای احوالم بودند. دوستانی که لحظه به لحظه همراهی ام کردند، تنهام نگذاشتند و با پیام های پرمهرشان تحمل درد و رنج را بر من سهل تر ساختند. شما دوستانم در ایجاد انگیزه برای زودتر برخاستن من و دوباره ایستادنم سهم داشتید؛ هر چند که اکنون زانوانم سست است و در روح و روانم رمقی نیست، ولی با یاری خداوند (اگر از من دلخور نباشد...) بار دیگر محکم خواهم ایستاد...

پی نوشت: یعنی یکی از دغدغه های من این بود که روز هایی را که از سالروز گرامیداشت حرفه ی طب و اطبا می گذرد بشمارم و غصه ی این را بخورم که به هیچکدام از دوستان و مخاطبان پزشکم و پزشک های معالج خودم تیریک نگفته ام... پس با بیش از یک دهه تاخیر:

روز پزشک مبارک باشد بر تمام پزشکان پاک سیرت و فرشته خوی، و از خدا برای این سفیران سلامتی، تنها سلامتی می خواهم و بس... که قدر موهبت سلامتی را من بیمار و اوی

طیبب بیش از هر کسی می دانیم...

پی نوشت: در این مدت بیماری، همگی مان چقدر به یاد عمو اصغر می افتادیم... هر وقت مریض می شدم یک راهنمایی تلفنی ایشان و دارویی که تجویز می کردند آب روی آتش می شد... ای کاش با ما می ماند... روحش شاد...

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن را برایش ارسال کنم... متشکرم...

ida.elahi@gmail.com

9

این نوشته در روزمرگی ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه‌مندی‌ها.

28 پاسخ به جنگ جنگ، تا پیروزی ...



نیکتا می‌گوید:

شهریور ۱۶، ۱۳۹۲ در ۱۱:۲۸ ق.ظ

آیدای عزیز چقدر سختی کشیدی خیلی غمگین شدم. اما خدا را شکر که تمام شد و نجات پیدا کردی. درست است که یک توقف موقت داشتی ولی دوباره حرکت می کنی و به تمام برنامه هایت خواهی رسید انشاءالله. ما خوانندگان و دوستانان هم برایت دعا می کنیم و به قدرتت ایمان داریم.

[پسخ دادن](#)



پریسا می‌گوید:

شهریور ۱۶، ۱۳۹۲ در ۲:۵۵ ب.ظ

خوشحالم که میبینم بهتری.
همیشه خوب باشی

[پسخ دادن](#)



آسمان می‌گوید:

شهریور ۱۶، ۱۳۹۲ در ۵:۰۱ ب.ظ

سلام ، خدا رو شکر که بهتری
نوشته های تو رو که می خونم و فرشته بودنت و صبور بودنت رو که حس می کنم مطمئن می شم اگر از بین آدم ها فقط ۱۰ نفر انسان باشند تو یکی از اون ها هستی.

[پسخ دادن](#)



الهام می‌گوید:

شهریور ۱۶، ۱۳۹۲ در ۵:۲۳ ب.ظ

آیدا جونم
چه قدر خوب کردی که نوشتی و چه قدر نوشته هات حال منو خوب میکنه به دیدار سمانه هم برو به نظر دختر با روحیه ای میاد فکر میکنم دوستای خوبی برای هم بشین.

[پسخ دادن](#)



نسرین می‌گوید:

شهریور ۱۶، ۱۳۹۲ در ۵:۵۶ ب.ظ

ایداى عزیزم، خوشحالم که بهتری،
از خدا برایت سلامت و شفای کامل میخواهم،
دستان مهربان و زیباییت را میبوسم
از خدا برایت قدرت و قوت و توانی می طلبم که این دوران نقات را اسانتر سپری کنی
[بسیخ دادن](#)



ریحانه میگوید:

شهریور ۱۶، ۱۳۹۲ در ۹:۲۸ ب.ظ

سلام ایدا عزیزم؛ به خاطر ناراحتی و بیماری این مدت خیلی ناراحت شدم و خوشحالم که خوب شدی...
روز دختر هم مبارک
دوستت دارم
[بسیخ دادن](#)



mona.special.ir میگوید:

شهریور ۱۷، ۱۳۹۲ در ۱۲:۰۲ ب.ظ

عزیز ممممم
خدا رو شکر که الان خوبی...*
[بسیخ دادن](#)



diana میگوید:

شهریور ۱۷، ۱۳۹۲ در ۱۲:۲۴ ب.ظ

salaa azizakaaaaaaaaaaaaaaaaaaaaam,khoobi golam,vay Aida goli,yani khat be khat
mikhondam va halto kamel dark mikardam,azize saboor va mehraboonam,hagh dari be khodaa hagh dari ,dorosteh ke to
fereshteh va ba adama fargh mikoni vali,,khoob kheyli shabahata ham be adamaye zamini dari fereshteh kochoolooye man va
in baes misheh gahi deltang shi va bigharar,azizam khoob kari kardi geryeh kardi,bigharari kardi,in be sabok shodan va
arameshe fereshteha ham komak mikoneh motmaenam!!!negarane atrafiyān nabash hameh faghat yek khasteh daran va
oonam khoobi va aramesh to hast,valo be gheyamat geryeh kardanet,,didi goftam in looleh ro avaz kon,jlk jlke mastoonet bood
fekre zemestoonet nabood fereshteh koochooloo???to ke mano degh dadi babate in looleh hey miyam bebinam neveshti
avazesh kardam mibinam baz dar rafti az anjamesh,Aida goli yek chand ta film va kartoon khoob begiro negah kon,,kartonaee
ke ham mohayejan va ham be zabane engilisit komak mikonan,ta behtar tar she,hesabi ham sar garmet mikoneh,tazeh
fereshteh koochooloo age start ketabo zadeh boodi,inghad fekret mashghool mishod ke bigharari jorat nemikard biyad
soraghet,azizam be doostam ke vaziyatesh moshabehe toye jaryano goftam,goft Aida kheyli sakht migireh be khodesh,chera
hamishe mikhad be behtarin nahve momken,be esteghbale ye dost breh ya bara gardesh entezar dareh hame chiz kontorol
shodeh va pishbini shodeh bashe ,migh be Ada begoo doostat ke mikhan bebinant hameh khodeshoon dar jaryane kamel
sharayetet hastan va ba in elm mikhan biyan va khoshhalet konan,in ke inghad hamahangi nemikhad,pishnahadesh in bood
ke az golaye rango varang ziyad estefadeh kon,bezar boosh halo havato avaz koneh,migoft,naghashi va dekoreh otaghet
taghir bedeh, ta barat yekam tazeh beshe mohit,Aida in joojoo nemizareh benvisam vaela minveshtam,edamasho miyam va
barat minvisam,mano bebakhsh yek modat naboodam,akhe darsam shoroe shodeh va man ham azmayeshgah hastam
aksaran, vali alan yekam khalvatam miyam mikhoonamet azize delam miboosamet fereshteh koochoolooye khodam
[بسیخ دادن](#)



سارا میگوید:

شهریور ۱۷، ۱۳۹۲ در ۲:۵۹ ب.ظ

ایدا جونم خیلی خوشحالم بهتری مواظب خودت باش ایدا جونی خیلی دوست دارم
[بسیخ دادن](#)



. می‌گوید:

شهریور ۱۷، ۱۳۹۲ در ۴۵:۵۸ ب.ظ

سلام ای کاش به همه بگین و راهنمایی کنین که یک جوری به داد آیداهایی که هنوز تو ای سی یو یا جایی شبیهش هستن برسیم. خوشحال شدم که از شرش آسوده شدین. حالا که شعار شما اینه که جنگ جنگ تا پیروزی منم میگم پس همان جوری که از شرش آزاد شدین آیداد هم خواهید شد.

[پسندیدن](#)**حیران** می‌گوید:

شهریور ۱۸، ۱۳۹۲ در ۴۸:۵۳ ب.ظ

چرا همیشه کامنت گذاشت

[پسندیدن](#)**حیران** می‌گوید:

شهریور ۱۸، ۱۳۹۲ در ۴۸:۵۵ ب.ظ

وای دیوونه شدم

آیدا جون سلام چطوری

خدا را شکر بهتری نمیدونم چرا این چند وقت نمیتونستم برات کامنت بزارم

مواظب خودت باش

[پسندیدن](#)**مرمری** می‌گوید:

شهریور ۱۹، ۱۳۹۲ در ۴۵:۳۳ ب.ظ

آیدای عزیزم، قدرت و بلاگ نویسی عالیه. بهت تبریک میگم.

[پسندیدن](#)**نور** می‌گوید:

شهریور ۱۹، ۱۳۹۲ در ۴۷:۳۳ ب.ظ

سلام آیدا، خوشحالم ک بهتری... خیلی مواظب خودت باش و مٹ همیشه قوی و سرسخت تا پیروزی

[پسندیدن](#)**میثم** می‌گوید:

شهریور ۲۰، ۱۳۹۲ در ۴۱:۴۵ ق.ظ

سلام واقعا خوشحالم که حالتون خوبه، مطالبت رو کامل خوندم و خیلی متاثر شدم و از پشتکار و همتت خوشحال به امید بهبودی کاملت

[پسندیدن](#)**یک جرحه آرامش (بهار)** می‌گوید:

شهریور ۲۰، ۱۳۹۲ در ۴۱:۱۹ ب.ظ

سلام بر آیدای قهرمان..

خیلی خیلی خوشحالم از این بابت.. امیدوارم که همیشه تندرست باشی.. دلم خیلی براتون تنگ شده بود..

[پسندیدن](#)

**مهدی می‌گوید:**

شهریور ۲۱، ۱۳۹۲ در ۴۸:۲۶ ب.ظ

سلام همشهری و همدرد عزیزم، خیلی خوشحال شدم که حالت خوب شده بیشتر مواظب خودت باش...

[بسیخ دادن](#)**هانیه می‌گوید:**

شهریور ۲۲، ۱۳۹۲ در ۴۶:۴۷ ق.ظ

سلام خدا رو شکر که الان بهتری

منم دچار این آنفلونزا شدم بی قراریش به قول خودتون آدمو روانی می‌کرد:))

[بسیخ دادن](#)**پریسا می‌گوید:**

شهریور ۲۲، ۱۳۹۲ در ۴۳:۱۰ ب.ظ

از دکتري که تحت نظرش هستی در باره واکسن آنفلونزا بپرس

شاید بد نباشه اوایل پاییز بزنی

[بسیخ دادن](#)**سمیه می‌گوید:**

شهریور ۲۳، ۱۳۹۲ در ۴۵:۲۲ ق.ظ

آیدای عزیز سلام

زمان کوتاهیست که با نوشته هایت آشناشدم اما انگار سالهاست تورا میشناسم وقتی نوشته هایت را میخوانم غمی عجیب برقلبم سنگینی میکند واشک تنها درمان آن است، اشکی که می ریزم به حال خودم و همه آنهایی ست که لباس مقدس طبابت را میپوشند اماگاهی بادشان میرود که چرا هستند، به جای تمام هم کیشان خود عرق شرم می ریزم که چگونه بالهای رویاهایت را شکستیم اما تو به ما روزمان را تبریک میگویی!

آیدای عزیز فرشته صفت بمان ودعا کن برایم که فرشته ای را غمگین نکنم وبالهایش را نشکنم.

برایم دعا کن که فراموش نکنم خالق فرشته هارا.

[بسیخ دادن](#)**سودابه می‌گوید:**

شهریور ۳۱، ۱۳۹۲ در ۴۵:۲۸ ب.ظ

سلام آیدای عزیزم عذر میخوام یه مدت نبودم افتادم تو دام امتحانات امروز خلاص شدم ... خداروشکر که حالت بهتره برا عملت هم غصه نخور حتما حکمتی داشته قربونت برم که انقد دلت بزرگه دریا هم جلوش لنگ میندازه ممنون بابت تبریکت ... به قول سمیه جان فرشته خو بمان ... برا دل من هم دعا کن که خالقشو فراموش نکنه...

[بسیخ دادن](#)**وحید می‌گوید:**

بهمن ۱۵، ۱۳۹۲ در ۴۷:۴۴ ب.ظ

الله اكبر . . . خدایا كمكم كن. آيدا خانم باور كنيد كه وقتي نوشته هايان را مي خوانم از اين همه عظمت بدنم به لرزه ميفته. من توي اين دريا نمي تونم شنا کنم. نفسم بند مياد، فكر مي كنم دارم غرق ميشم. ظرفيتش را ندارم. خدایا ظرفيتش را به من بده.

[بسیخ دادن](#)**آیدا می‌گوید:**

بهمن ۱۶، ۱۳۹۲ در ۴۹:۱۶ ق.ظ

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه ی نخاعی

آیدا نیوز!

ارسال شده در شهریور ۲۳، ۱۳۹۲ by آیدا

استعداد جدیدی را در خودم کشف کرده ام! در واقع به خاصیت جالبی در وجود خودم پی برده ام که بگمانم اگر از حالت بالقوه به بالفعل درآید کاربردهای موثری خواهد داشت؛ که یکی از مهمترین آن ها پایان دادن به جنگ های تسلیحاتی است!

تنها یک بار و دو بار پیش نیامده که بخواهم بگویم اتفاقی و تصادفی بوده است، بلکه تعدد وقوع این حالت مرا بر آن می دارد که سریعاً و صریحاً اعلام کنم که از این پس هر خبری از سوی من اعلام شد، شما آن را وُرچپه! تلقی کنید... (وُرچپه = بلعکس)

مثلاً پیش از عید اعلام کردم که برای تعویض لوله ی تنفسی ام به بیمارستان خواهم رفت و همه ی شرایط هم مهیا بود و برنامه ها تایید و تثبیت شده؛ که نمی دانم چگونه دستی از غیب برون آمد و عمل کنسل شد...

و دیگری همین یک ماه پیش که وبلاگ را با این جمله به روز کردم: « برای خالی نبودن عریضه؛ جهت انجام فریضه؛ تا فکر نکنید آیدا حالش خوب نیست و مریضه!؛ بفرمایید که **قطره**، منتظر همه ی شما دوستان عزیزه...»... به یک ساعت نکشید که حالم دگرگون شد و بمدت ۱۸ روز اقدام... (بماند که هنوز هم...)

و همینطور در همین پست ماقبل، با صراحت کامل اعلام کردم که عمل تعویض لوله ی تنفسی ام دوباره کنسل شد... که نتیجه گیری بماند با شما...

از مجموع این حرف ها به این قاعده ی کلی می رسم که هر خبری اگر از زبان من جاری و یا از قلم شخص من ساری شود، قدرتی جادویی در کائنات به کار می افتد و وقایع کل عالم را به گونه ای تغییر می دهد که آن خبر بلعکس یا همان وُرچپه ی خودمان شود...

حال با وجود من و قابلیتی که دارم، گروه های تروریست و اخلاکگر می توانند اسلحه هایشان را به کناری بگذارند و به جایش مرا بعنوان عامل نفوذی در یکی از خبرگزاری های مهم و پایه ای دنیا وارد کنند، در جایگاهی که هر خبری ابتدا از زیر دست من یا به اصطلاح از کانال من رد شده و سپس در سراسر جهان مخابره شود. بدین گونه بر و بچه های گروه می توانند بجای بمب و موشک و انتحار، با پنبه الکل سر ببرند!

برای آنکه موضوع روشن شود، تصور کنید اخبار را از آب و هوا تا بازار بورس... اخبار وُرچپه می تواند برای برادران تروریست، سرگرمی های کوچکی ایجاد کند همچون آنکه مثلاً یکی از شیاطین بزرگ! با اعتماد به خبر صاف و آفتابی بودن هوا، تصمیم به سخنرانی در فضای باز می گیرد و آنگاه در وسط سخنرانی برف و کولاک و قهقهه ی بر و بچه ها در پشت مانیتور...

و همچنین می تواند فجایع جهانی به بار بیاورد. بعنوان مثال، اخبار وُرچپه ی بازار بورس که به آنی اقتصادهای بزرگ دنیا را ورشکست خواهد کرد...

و البته من که خبیث نیستم و این قابلیت را در راه های مخرب و غیرانسانی به کار نمی گیرم، ولی برای خودم دارد دلدرد ساز می شود و در زندگی ام اختلال ایجاد می کند. دیگر بر روی برنامه هایی که می ریزم نمی توانم حساب کنم؛ چون عامل و منبع خبر خودم هستم و همه اش هم وُرچپه از آب در می آید...

لُب کلام آنکه... یک روز صبح من مرغ یک پایم را بغل کردم، جفت پا پریدم داخل یک کفش و به پدر گفتم: «لطفاً بروید و برای اولین تاریخ، وقت عمل بگیرید!» و در ادامه نطق غرابی را آغاز کردم:

«بنظر می رسد که در تعویض لوله ی تنفسی من طلسمی افتاده است! این بیماری ساحره تمام زندگی و برنامه های مرا دارد بهم می ریزد... ولی نه، این منم که تکلیف تعیین می کنم. من به پشوانه ی این مرغ یک پا تکلیف تعیین می کنم. من، بسوق... مگر نای من خانه ی خاله است که این لوله در آن، جا خوش کرده و خیال رفتن ندارد! من به لج این بیماری، پیکر بی جانم را هم که شده بر روی آن تحت عمل می خوابانم و با آخرین نفس فریاد می زنم: بکشید این لوله را... از نای من بیرون بکشید این لوله را...»

و در اینجا مکث کردم تا عکس العمل ها را ببینم و انتظار داشتم با مخالفت مواجه شوم و «نه» بشنوم، ولی ناباورانه دیدم که پدر و مادرم پیش از من با دو پا در یک کفش و مرغ یک پا در

آغوش، ایستاده اند و عزم مطب دکتر را دارند تا از ایشان نیز دعوت کنند که به گروه عملیاتی ما بپیوندند... پس عصر همان روز پدر به نزد دکتر رفتند و جناب دکتر هنوز کلامی منعقد نشده، برگه‌ی پذیرش عملیات را امضا کردند؛ تازه گفتند تسلیحات هم با من! قول دادند که تیغ آخته می‌آورند. سوزن دم کج و طناب (نخ و سوزن بخیه)؛ دوربین‌های کاوشگر پیشرفته (برونکوسکوپ «۱»); ماشین‌های مکنده‌ی پر قدرت (دستگاه ساکشن); گاز خواب آور و مواد گیج و از خود بیخود کننده (گاز و داروی بیهوشی); حتی چند نیروی کمکی (پرسنل اتاق عمل)

آنگاه والدینم اظهار آمدگی کردند که شیپور جنگ (تی تیوب - لوله‌ی تنفسی) هم با ما...

من هم برای آنکه در این مهم سهمی داشته باشم گفتم: «من که چیزی ندارم بجز این گردن باریک‌تر از مو، که آن را هم فدا می‌کنم...» - لوله‌ی تنفسی از روی گردن تعبیه می‌شود. -

بله دوستان... آنچه که از محتوای این پست برمی‌آید، خلاصه‌ی خبر این است که:

عمل تعویض لوله‌ی تنفسی من انجام نمی‌شود، و هفته‌ی آینده برای تعویض لوله به بیمارستان خواهم رفت...

پایان خبر.

«۱» برونکوسکوپ: دستگاهی سیاه رنگ، دراز و بی‌قواره که در انتهای آن لنز دوربینی قرار دارد و جهت سیر و سیاحت درون نای و نایژه‌ها و رصد‌هایی با مقاصد جاسوسی و عملیات‌های شناسایی بکار می‌رود. من شخصا آن را زالوی سیاه می‌نامم، زیرا شباهت بسیاری به این جانور دارد. حالا بی‌شوخی... دستگاهی جهت بررسی و دیدن نای و نایژه‌ها که می‌توان ابزارهایی را بر روی آن (با داخل آن... نمی‌دانم...) تعبیه کرد جهت ایجاد برش‌های کوچک در نای یا خارج کردن اجسام خارجی از درون آن، و عملیات‌های دیگر... برونکوسکوپ دو نوع دارد؛ سخت (rigid)، نرم یا منعطف (flexible)... برای من همیشه از زالو سرسخته! (rigid) استفاده می‌کنند.

پی‌نوشت: شاید قبل از رفتن، پست دیگری نیز بگذارم... دستکم چند خط...

پی‌نوشت: این روزها حال سرباز تیرخورده‌ای را دارم که از گروهانش جدا مانده است. سرباز زخمی و نیمه‌جان بر روی زمین افتاده، هرازگاه سرش را با زحمت، کمی بلند می‌کند و چشمان نیمه‌تارش سایه‌ی کم‌سویی را در افق می‌بیند که گمان دارد چادرها و سنگر‌های نیروی خودی است. سپس ناتوان و بی‌رمق، اما امیدوار به خاک چنگ می‌اندازد و خود را سینه خیز به جلو می‌کشد، و نمی‌داند که آیا قطرات باقیمانده‌ی خونش تا رسیدن به دروازه‌ی نجات، دوام خواهند آورد و کفایت خواهند کرد...

(ببخشید که کامنت‌ها بی‌جواب مانده‌اند و می‌مانند...)

پی‌نوشت: گالری نقاشی‌های سمانه احسانی نیا... این نقاشی‌ها با دهان کشیده شده‌اند و بعضی از آن‌ها واقعا زیبا هستند...

پی‌نوشت ثابت: دوست بسیار عزیز می‌کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، بصورت پی‌دی‌اف یا کتاب الکترونیکی درآورده‌اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل پی‌دی‌اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن را برایش ارسال کنم... متشکرم...

ida.elahi@gmail.com

7

این نوشته در روزمرگی ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه‌مندی‌ها.

11 پاسخ به آیدا نیوز!

نور می‌گوید:

شهریور ۲۳، ۱۳۹۲ در ۱۱:۰۹ ق.ظ

سلام آیدا جان... خیلی خیلی خوشحال‌ن‌یستم‌کن‌می‌خواهی‌ن‌روی‌عمل‌نای‌را‌انجام‌ن‌دهی... خخخخ

من برات خیلی خیلی دعان می‌کنم هر چه زودتر با قلم زیباییات برن‌گردی... موفق و پیروز و سلامت‌ن‌باشی 😊

**دانشجوی رشته مقدس دامپزشکی می‌گوید:**

شهریور ۲۶، ۱۳۹۲ در ۸:۵۵ ق.ظ

سلام

اون عکس ها اکثرا خیلی قشنگ بودن... من بعضی هاشون یا شاید خیلی هاشون رو نمی تونم با دست بکشم چه برسه با دهان مبارکم!!! :))))))))))))))))))

پس بدین

**نسرین می‌گوید:**

شهریور ۲۶، ۱۳۹۲ در ۷:۰۴ ب.ظ

آیدای جان انشالله که عمل به سلامتی و خوبی انجام میگیرد
منتظر هستیم که خیلی زود پرنرژری و نیرومند و شادابتر از قبل خاطره و تجربه این عمل رو بنویسی
ضمنا روزی خواستی بری ” حسابی به خودت برس بگو میرم عروسی ، خدا جون
البته جدا از شوخی نمیدونم چه حکمتی دارد کار خدا ،،چای رو با ترس و لرز میریزم می ترسم بیهویی از قوری ، دوغ ، بیاد بیرون....
من کوچکتز از ام که برای شما دعا کنم چون خودت یک فرشته ای
ولی به نیت سلامتی و شفای شما صلوات میفرستم

پس بدین

**دانشجوی رشته مقدس دامپزشکی می‌گوید:**

شهریور ۲۸، ۱۳۹۲ در ۵:۰۴ ق.ظ

سلام

و!!!! ای...چی می بینم...یعنی آیدا تو بودی که دوباره اومده بودی ویلاگ من!!! :))))))))))))))))))
چقدر خوب..خوش اومدی...خیلی خوش اومدی...شرمنده کردی... :
بله...قبول شدم....

دس جیغ هور!!!! :))))))))))))))))))))))

پس بدین

**DLYDLY می‌گوید:**

شهریور ۲۸، ۱۳۹۲ در ۱۰:۴۵ ق.ظ

بنام پروردگار هسنی بخش

آیدا جان سلام

امیدوارم به لطف پروردگار زودتر بر این شرایط چیره بشی عزیز
نکاتی رو که میگم قبلا هم گفتم .جهت یاد آوری میگم بهت : جسم آدمی از خاک هستش و هر چیزی از خاک رشد کنه برایش آرامش بخش هست .
هیچ چیز با ارزشتر از تجربه نیس و این مطالبی رو که میگم شخصا تجربه کردم
بهترین چیزی که برای تب و لرز ناشی از عمو غلام رضا (آملوانزا) مفید و موثر هست و در کمتر از نیم ساعت از بین میره تب و لرز رو دم کرده برگ اوکالیپتوس هستش .
البته در مقدار مصرفش دقت کن اگر برای بار اول استفاده میکنی از نصف استکان شروع کن .
عرفیات گیاهی میتونه برای بدنت خیلی مفید واقع بشه فقط توجه کن که چون شرکتها برای سود خودشون کار میکنن هر عرق گیاهی جنبه درمانی نداره من ار بین عرفیات گیاهی
مارک آوند رو بهتر از بقیه میدونم چون جنبه درمانیش بیشتره و طبیعا قیمیتش با بقیه فرق داره (هرچند پول بدیه ...)
مثال : آوند عرقی داره بنام مقوی محرک من اینو استفاده کردم و فوق العاده کار کرده برام .این عرق برای کارکرد بهتر اعضاء رئیسه بدن مانند قلب ، کلیه ، کبد و ... میشه و باعث میشه سموم بدن بهتر دفع بشن

.....
اگر بتونی بدنت رو بشناسی بهتر میتونی از پس این مشکلات بر بیای عزیز . باید بتونی بفهمی طبیعت (گرمه یا سرده یا معتدله)

مثلا انسان طبع گرم غذاهای طبع سرد برایش مفیدتره و بالعکس

اگر طبیعت رو بشناسی در مصرف غذاها مراعات میکنی و بدنت بیشتر آرامش پیدا میکنه

در پناه پروردگار

پس بدین

**DLYDLY** می‌گوید:

شهریور ۲۸، ۱۳۹۲ در ۱۱:۰۵ ق.ظ

فراموش کردم بگم که چون عرقیات گیاهی مصرفشون در ابتدا یکم سخت هست برای راحتی در استفاده میتونی از نی استفاده کنی. البته این هم باید در نظر داشت پرزهایی که روی زبان هست باعث میشه مواد غذایی زودتر بر بدن تاثیر بذارن و زمان تاثیر گذاری سریعتره و اگر بدون نی بتونی استفاده کنی بهتره.

[بسیخ دادن](#)**آیدا ...**با افتخار نیرو گرفته از *WordPress*.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه ی نخاعی

اَعَجَبٌ، يَعْجَبُ، اِعْجَابٌ...

ارسال شده در شهریور ۲۸، ۱۳۹۲ by آیدا

من دیگر هیچ حرف و نظری در مورد عمل تعویض لوله ی تنفسی ام ندارم. واقعا آدم حق دارد اگر خرافاتی شود. انگار صلاح نیست که من این عمل را در مشهد انجام دهم...

از بیمارستان تماس گرفتند و گفتند، دکتر پایشان پیچ خورده است و همه ی عمل ها کنسل شده اند...

مطلب طول و طویلی هم بعنوان آخرین پست قبل از رفتن نوشته بودم... در ادامه ی مطلب می گزارم، هر کس دوست داشت بخواند. (خصوصا پی نوشت اولش را.)

با آرزوی سلامتی و بهبودی هر چه سریعتر برای آقای دکتر گرامی و محترم...

پی نوشت: **هانیه عرب...** و بلاگش را قبلا بطور گذرا دیده بودم، ولی خیلی اتفاقی دوباره گذرم به آنجا افتاد و از خبر موفقیت هایش مشعوف شدم. دل نوشته های بسیار زیبایی هم دارد...

مبارک باشد هانیه جان... به امید موفقیت های روز افزون برای تو....

پی نوشت: وبلاگ "**قطره قطره، تا دریا...**" هم به روز است... **رسم پرواز...**

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن را برایش ارسال کنم... متشکرم...

ida.elahi@gmail.com

بازآ، بازآ ...

خب دیگر... کم کم وقت آن رسیده است که شما دوستانم کاسه های آبتان را برداشته و پشت سر من خالی کنید...

برای این منظور، ابتدا کامپیوتر هایتان را روشن کرده، وارد وبلاگ من شوید، آنگاه کاسه ای آب بردارید و بروید پشت مانیتور و همان جا خالی اش کنید... بله...

و به این می گویند "بدرقه ی مجازی!"...

واقعا دارم لحظه شماری می کنم که این تیوب (لوله ی تنفسی) را از نای من خارج کنند تا با او رو در رو شوم و ببینم مشککش و حرف حسابش چه بوده است که اینقدر اذیت می کرد. شاید هم اگر پای دردش بنشینم، متوجه شوم که مقصر اصلی نای من بوده است که با این لوله نمی ساخته و او را از خود می رانده است. بهرحال مسئله این است که این دو آبشان در یک نایژه! نمی رود و راهی بجز متارکه برایشان نیست، فقط امیدوارم که حاصل این دو سال زندگی مشترک، یک تنگی «۱» جدید نبوده باشد. جناب دکتر که یک حدس هایی می زدند، ولی من مطمئنم که نای من مطمئن تر از این حرف هاست و تابع شعار "دو تا تنگی کافیه!" تنگی سومی به بار نخواهد آورد؛ مگر آنکه او هم جو گیر شده و خواسته باشد در راستای افزایش جمعیت قدمی بردارد...

و البته ما تی تیوب دیگری را با تمام آن معیارهایی که نای من می پسندد یافته ایم که حتی یک روز هم بی سایه ی سر نماند! فقط امیدوارم که این یکی، پسند نای من افتد و در وهله ی اول قبولش کند و آن را به حریم خود راه دهد؛ و سپس آنکه با آن بسازد و به خوشی روزگار بگذرانند... ایشالا که به پای هم جرم بگیرند...

ولی بی شوخی... نگرانی من این است که در حد اسیلون کمی بیشتر! احتمال دارد که نتوانند تی تیوب را جاگذاری کنند و مجبور شوند برایم تراک بگذارند؛ که در این صورت تا مدتی

ديگر نخواهم توانست صحبت کنم و همچنين كيفيت تنفسي اي به مراتب پايين تر از تنفس با تي تيوب خواهم داشت...

خلاصه آنکه ليست طلب دعايم طول و دراز است...

يک: دعا کنيد اين وصلت صورت بگيرد. دو: دعا کنيد که زندگي شان دوام داشته باشد و بي دردسر با هم زير يک حنجره روزگار بگذرانند.

و سه... از همه مهمتر!

دعا بفرماييد که در اتاق عمل مرا به ياد ندهند! و البته اين ياد، ياد فنا نيست؛ بلکه ياد پنکه است!

من تابحال سه بار به اتاق عمل بخش توراكس (قفسه صدري) اين بيمارستان رفته ام و دو مرتبه اش با سرما خوردگي فوق شديد برگشته ام...

اتاق عمل ها که هيمنطور خودبخود سرد هستند، ولي در اتاق عمل اين بيمارستان، حداقل در اتاقی که مرا می برند، هميشه يک پنکه هست که به گونه ای تعبيه شده که در امتداد فرق سر بيمار تا نوک پای او مدام می چرخد و وی را به باد می دهد... دفعه ي اولی که به آن اتاق عمل رفتم، بعد از بهوش آمدن، گردن و شانه هايم چنان دردی می کرد که به والدينم گفتم احتمالا موقع جابجایی، مرا از تخت عمل پايين انداخته اند و خواستم پشتم را بررسی کنند و ببينند جای کبودی ای مشاهده می شود. قفسه ي سينه ام را که انگار مشت کوبيده بودند و نفس هايم تا چند روز دردناک بود. ترشحات ريه ام بقدری زياد شده بود که عملا دستگاه ساکشن را خاموش نمی کرديم و مدام از درون لوله ام صدای قُل قُل! می آمد...

حالا فقط هيمنم مانده است که بعد از آن آنفو لانز ای شديد دوباره سرما بخورم... از آن گذشته، من هميشه بعد از بيهوشي، بي دليل تب می کنم! هر بار می خواهم علتش را از پزشک هايم بپرسم، ولی وقتی برای ويزيت بعد از عمل و يا قبل از ترخيص می آيند اينقدر حرف ها و سوالات مهمتری هست که به اين يکی نمی رسد... شما دوستان پزشک يا پرستارم علت را می دانيد؟ يعنی يکی از عوارض بيهوشي، تب است؟

حالا جدی جدی، بی شوخی!

اولا اميدوارم که رفتار و برخورد پرسنل بيمارستان شايسته باشد؛ زيرا آنچه که از آن بيزارم و تحملش را ندارم اين است که بی جهت مورد بی احترامی قرار بگيرم... واقعا جای تاسف دارد که يکی از دغدغه های اساسی بيمار اين باشد که آیا در مراکز درمانی با او رفتار درستی خواهد شد يا نه... و اين دغدغه ي هميشگی من است... اين بار بی احترامی يا سوء رفتار بی مورد و ناحق ببينم از وسط اتاق عمل هم که باشد، برمی گردم...

دوما اميدوارم که تي تيوب به راحتی جاگذاری شود و مشکلی پيش نيايد...

و ديگر آنکه لوله ي جديد مشکلات لوله ي قبلی و يا دردسرهای خاص خودش را نداشته باشد و به اندازه ي اولين تي تيوب از آن رضاييت داشته باشم...

همچنين دوباره سرما نخورم که طاقت يک تب و لرز و بی قراری ديگر را ندارم...

ديگه... اوووم... حالا تا روزی که بخوهم آپ کنم فکر هايم را می کنم تا چیزی از قلم نيفتد 🙄

آهان... بين يک تا سه شب ممکن است در بيمارستان بمانم و بعد هم که برگشتم دو سه روزی زمان می برد تا دوباره دست به کيبورد! شوم. بمحض آنکه بتوانم، خير بازگشت افتخار آميزم را خواهم داد... (انگار که از فتح کره ي ماه می خواهم برگردم که اينقدر هياهو راه انداخته ام...)

خب دوستان... اگر با بنده کاری نداريد، من يک سر بروم بيمارستان و برگردم...

«۱» تنگی: تنگی تراشه (نای) عارضه ای که در اثر آنتوباسيون طولانی مدت و همچنين توسط تراک در اثر پر بودن مداوم کاف... قابل توضيح به زبان خودمانی نيست... عاقبت منجر به انسداد نای و بسته شدن راه تنفسي می شود. و من در دو ناحيه از نايم اين تنگی را دارم. البته فعلا...

پی نوشت: دوستی برای پست قبل کامنت گذارده اند که "انشالله يادتان نرود"... چه چيز را يادم نرود دوست من؟ روی منظورتان به پی نوشت اول است؟ من که از کنجکاوی مردم، و شما هم آدرس ايميل نداشتيد تا بپرسم. لطفا اگر اين پست را می خوانيد قبل از رفتنم (شنبه صبح) بگويد منظورتان چه چيزی است تا کنجکاو و ندانسته و همچنين وفا نکرده به عهد نروم...

پی نوشت: در بیهوشی به یاد همه ی شما هستم... 😊 ... راستی، تیتز مطلب را ببینید! خودم نسبت به خودم ابراز علاقه کرده ام و چشم به راه خودم بوده ام! باز این خودشیفتگی ام عود کرد...

۸

این نوشته در روزمرگی ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه‌مندی‌ها.

14 پاسخ به آعَبْ، يَعْجَبْ، اِعْجَاب...



mona می‌گوید:

شهریور ۲۸، ۱۳۹۲ در ۱۱:۳۱ ب.ظ

سلام آیدا جان

ما رو گرفتگی؟؟)

وای خیلی خندیدم مخصوصا در مورد پنکه توی اتاق عمل!!!

پشت هر تاخیری به خیریتی هست انشاءالله به زودی کارت درست بشه دکتر محترم هم پاش خوب شه و شما هم زودتر عمل بشی و فقط تی تیوپ عوض بشه که من زنگ بزnm صداتو بشنوم:

[پسرخ دان](#)



سحر می‌گوید:

شهریور ۲۹، ۱۳۹۲ در ۱۱:۲۹ ق.ظ

سلام آیدا جونم

پستت خیلی قشنگ بود، برات دعا میکنم عزیزم که عملت با موفقیت انجام و تی تیوپ با موفقیت جایگزین بشه و بزودی بیای و برامون پست بذاری، ایشالا که سرماخورندگی هم

ایندفعه در کار نباشه

منتظریم تا بیای، فدات

[پسرخ دان](#)



نسرين می‌گوید:

شهریور ۲۹، ۱۳۹۲ در ۸:۲۹ ب.ظ

سلام ایدای عزیز

انشاءالله که به زودی زود عمل انجام میگيرد

ایدا جان فکر کنم دعاهاى من هم برعکس عمل میکنند

میخایی من امشب دعا کنم ، نری بیمارستان عمل نکنی؟ تا فرداش با خیال راحت بری؟

ولی من روم زیاده، کوتاه نمیام ، سلامتی کاملت رو میخوام ،

یا قاضی الحاجات، یا رحمن و یا رحیم، یا الله شفای همه بیماران را و مخصوصا شفای ایداجان را از تو می خواهم

[پسرخ دان](#)



مریم می‌گوید:

شهریور ۳۱، ۱۳۹۲ در ۴:۵۶ ب.ظ

سلام آیدای عزیزم خوبی؟حتما خیریتی در به عقب افتادن جراحی استتوکل بخدا

[پسرخ دان](#)



مهشيد می‌گوید:

به سلامتی و شادی بری و برگردی آیدای من

منتظرتم

[بسیخ داین](#)



lady m می‌گوید:

مهر ۱، ۱۳۹۲ در ۶:۲۹ ق.ظ

هر چی هست حتما صلاح اینطوره. آرزوی من و همه دوستات سلامتی توست.

[بسیخ داین](#)



نور می‌گوید:

مهر ۲، ۱۳۹۲ در ۸:۱۴ ب.ظ

سلام آیدا حان، الهی ک با سلامتی هر چ بیشتر بازگردی... نگران هیچ چیز نباش، همه رو بسپر ب خدا اون هر چی خیر و صلاحیت باشه رو پیش میاره... امیدوارم بهترین تی تیوب دنیا نصیب نایت بشه و با هم سال های سال با خوشبختی زندگی کنن:--)

[بسیخ داین](#)



نور می‌گوید:

مهر ۲، ۱۳۹۲ در ۸:۲۲ ب.ظ

آیدا! دوستی ک گفتند: "انشالله یادتان نرود... منظور شون این بوده ک وقتی میخایم بگیم میخام فلان کارو انجام بدم همراه با اون ی ایشالا هم بگیم، راستش منم فک کنم ایشون حق دارن، تو قرآن هم اومده درباره این موضوع... موفق و سلامت باشی انشالله

[بسیخ داین](#)



ریحانه می‌گوید:

مهر ۴، ۱۳۹۲ در ۹:۴۹ ق.ظ

سلام آیدا جون

ان شاءالله که زود خوب بشی عزیزم

[بسیخ داین](#)



تکتم (دکتر آشین) می‌گوید:

مهر ۶، ۱۳۹۲ در ۵:۱۳ ب.ظ

ببینم دکترتون آقای دکتر رضا باقری نیستن؟ ریه پدر منو باهموت پای تو گچ عمل کردند و دوسه روزیه پاشون از گچ خارج شده :-). البته پدر من در رضوی عمل شد اما عمل قبلیشون در بیمارستان قاعم بود. براتون آرزوی بهبود میکنم.

[بسیخ داین](#)



پ مثل پریسا می‌گوید:

مهر ۷، ۱۳۹۲ در ۸:۴۱ ق.ظ

سیلام خاله آیدا ... خوبی؟ خدا را سپاس که خوبی

خاله میگما ، بگو ها : هر چی این پاپا تنبل من کوتاه می نویسه شما ماشاالله می نویسی ها



نازنین می‌گوید:

دی ۲۲، ۱۳۹۲ در ۶:۳۷ ب.ظ

در مورد تب بعد بیهوشی حتما به پزشک بیهوشی اطلاع بدین

[بِسْخِ دَانِ](#)

آیدا ...

با افتخار نیرو گرفته از *WordPress*.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه ای نخاعی

این آدم های قدر نشناس...

ارسال شده در مهر ۵، ۱۳۹۲ by آیدا

بعد از آن که بخاطر بیماری و ایجاد ضایعه در نخاع از لحاظ حسی و حرکتی و حتی تکلم کاملاً ناتوان شدم، هر بار که می دیدم کسی برای انجام کاری تنبلی اش می آید و مثلاً تشنه است، ولی حوصله ی آن را ندارد که تا آشپزخانه برود و از یخچال آب بردارد، او را در دل تقبیح می کردم و با خودم می گفتم که او دارد کفران نعمت می کند. که قدر سلامتی و توانایی هایش را نمی داند. که من فقط اگر می توانستم حتی لنگ لنگان و با سختی و مکافات، قمی از قدم بردارم، تا یخچال رفتن و آب خوردن که سهل است، سقای عالم می شدم...

با خود می اندیشیدم که اگر می دانستم روزی برای همیشه یا حداقل برای مدتی نامعلوم (پیشرفت علم را نادیده نگیریم) نخواهم توانست که دیگر راه بروم و حتی خودم غذا بخورم، حمام کنم، راحت نفس بکشم و هزاران موهبت و نعمتی که به چشم نمی آمدند و به حکم عادت در نظرم بی ارزش، محتوم و عادی و پیش پا افتاده بودند، اگر می دانستم، فرصت هایم را با تنبلی و بی توجهی ضایع نمی کردم.

چرا من راهِ نچندان طولانی مدرسه را پیاده نمی رفتم و هوای پاک و سبک اول صبح را از ریه هایم دریغ می داشتم. و تماشای تابش زلال خورشید و گیاهان غرق شبنم که آفتاب می گرفتند و به نوازش نسیم خنک صبحگاهی از خوشی می لرزیدند، را از دست می دادم. چرا به جای هفته ای دو یا سه بار، هر روز حمام نمی رفتم و خودم را از لذت پاک و سرزندگی محروم می کردم. چرا وقتی پدرم یک استکان چایی می خواستند، زورم می آمد که از جای بلند شوم. چرا بیشتر به مادر کمک نمی کردم. مادری که هیچگاه حتی در چین و جمع کردن میز غذا و یا ظرف شستن از ما کمک نمی خواست... او نخواست، من چرا نکردم...

و هزاران چیز دیگر... از ساعت ها نگه داشتن هسته ی میوه در گوشه ی لُپم، چون حوصله نداشتم که تا سطل زباله ی آن طرف اتاق بروم؛ تا فرصت های بزرگی که از دست رفتند و فقط، بخاطر تنبلی و کاهلی...

آن اوایل می گفتم که فقط اگر دستام سالم بودند چه کارها که نمی کردم. دنیا را با دو دستم زیر و رو می کردم. چه هنرهایی که می توانستم یاد بگیرم. یک ورزش را شروع می کردم و خودم را تا پارا المپیک بالا می کشیدم. و اصلاً... آری، اصلاً همه ی ظرف ها را من می شستم. من گردگیری می کردم. سبزی ها را خودم پاک می کردم... هر کاری، هر کاری که از دستام برمی آمد...

یا حتی اگر می توانستم صحبت کنم... دستکم آنقدر در آی سی یو اذیت نمی شدم...

تا که مدت ها گذشت و فهمیدم با "اگر"، و ای کاش"، حرکت دستام بر نمی گردد و شروع کردم که از همین توانایی ۴۰ درصدی یگانه دست چپم بیشترین بهره را ببرم...

ولی هرچه کار کردن با کامپیوتر و تایپ برایم آسان تر شد، بیشتر از یاد بردن آن روزهایی را که فقط می توانستم به سقف اتاقم خیره شوم و در دل افسوس بخورم که: «فقط اگر می توانستم با کامپیوتر کار کنم... فقط اگر می توانستم... هر طور که باشد. هر چقدر هم سخت...»

و یادم می رفت که یک سال اول کار با کامپیوتر، برای تایپ یک خط و یا هر کلیک چه جانی می کردم، ولی از تلاش نمی نشستم... سرم را به دیواری خیالی می کوبیدم، دندان هایم را بر هم می فشردم و در دل فریادهای خفه سر می دادم، اما از تلاش دست نمی کشیدم...

و یا آنکه بعد از گذاشتن تی تویب (لوله ی تنفسی) به جای تراک (نوعی دیگر از لوله ی تنفسی)، توانستم بعد از پنج سال دوباره صحبت کنم؛ هر چند دشوار، و کیفیت تنفسم هم بهتر شد، ولی کم کم فراموش کردم زمانی را که با تراک تنفس می کردم و اطرافیانم حتی نمی توانستند مرا ۳۰ ثانیه تنها بگذارند؛ چون هر لحظه ممکن بود به ساکشن احتیاج پیدا کنم و من هم صدایی نداشتم که کسی را خبر کنم. همیشه یک نفر باید در کنارم می بود و هم او از کار و زندگی اش می ماند و هم من برای خودم خلوتی نداشتم.

امروز با همه ی سختی ها می توانم با کامپیوتر و مابیل کار کنم و راه هایی یافته ام که این کار را برایم بیش از پیش تسهیل کرده اند و سرعت و راحتی کارم با روزهای نخست قابل مقایسه نیست. می توانم حرف بزنم و کیفیت تنفسم بهتر شده است. و این ها همان آرزوهایی است که در سقف اتاق می پروراندنشان و نا امیدانه در ترک های سقف چالشان می کردم و گمان نمی کردم که روزی بذرهایی آرزوهایم در دل گچ و سیمان بارور و شکوفا گردند.

**مهدي** می‌گوید:

مهر ۵، ۱۳۹۲ در ۱۲:۳۲ ب.ظ

سلام بر ایدای عزیز... نوشتهاشو خوندم. عالی بود... امیدوارم همیشه شادو سلامت باشی تا ما هم بتونیم از نوشته های تو بهرمنند بشیم... سپاس

[پس‌دین](#)**آسمان** می‌گوید:

مهر ۵، ۱۳۹۲ در ۲۰:۲۲ ب.ظ

سلام
انشالله که روز به روز توانایی هات بیشتر و بیشتر بشه.
نوشته ات مثل همیشه پر بار و مفید و پر از درس

[پس‌دین](#)**نور** می‌گوید:

مهر ۵، ۱۳۹۲ در ۸:۰۵ ب.ظ

سلام آیدا جان! مرسی از متن زیبایی که نوشتی... موافقم باهات: واقعا همه ما انسان ها گاهی اینقدر روزمره میشیم که قول و قرارایی که روزی ب خودمون و خدا دادیم رو یادمون میره و چقد خوبه که ب هم یادآوری کنیم این قول ها و آرزو هامونو... خیلی خیلی ممنون که دوست خوبی برای همه ما هستی:

[پس‌دین](#)**نارنجی** می‌گوید:

مهر ۶، ۱۳۹۲ در ۱۱:۴۳ ق.ظ

آیدای عزیز با همین متنی که نوشتی به من یادآوری کردی که بجای اینکه برای داشته هام خوشحال باشم و مثل تو که الان با نوشتنت و آگاهی دادنت به دیگران کار مفیدی انجام میدی، برای دیگران مفید باشم دائم در حال حسرت خوردن برای نداشته هام هستم. تمام رسالتت رو با همین پست زیبا انجام دادی عزیزم.

[پس‌دین](#)**mona.special.ir** می‌گوید:

مهر ۶، ۱۳۹۲ در ۴:۳۱ ب.ظ

آیدا...
چقدر تجربه کردم حرفات رو چقدر..
همه چی تمومی:)

[پس‌دین](#)**نسرین** می‌گوید:

مهر ۶، ۱۳۹۲ در ۵:۰۵ ب.ظ

سلام ایدای مهربان
مثل همیشه ، زیبا و آموزنده و پر بار
بهترینها را از خدای مهربان برایت ارزو میکنم

[پس‌دین](#)**مهناز** می‌گوید:

مهر ۶، ۱۳۹۲ در ۷:۵۸ ب.ظ

خیلییییی ممنون بابت این نوشته ت.منو بیدار کرد خیلی...
 خیلی خوبه که به همچین دیدگاه مثبتی نسبت به کمای یافتن آدم داری(:(
 برات آرزوی سلامتی تندرستی می کنم عزیزم**:

[پسخ دادن](#)



lady m می گوید:

مهر ۷, ۱۳۹۲ در ۵:۴۰ ق.ظ

یکی از بهترین یادداشتهایی بود که از تو خوندم. آیدا جان قدر، قدرت فکر کردن، خودت رو هم بدون

[پسخ دادن](#)



بی مثل پریسا می گوید:

مهر ۷, ۱۳۹۲ در ۸:۳۸ ق.ظ

خاله آدم ها قدر چیز های را که دارند ... را نمی دانند ... د بده

[پسخ دادن](#)



ای رمان می گوید:

مهر ۸, ۱۳۹۲ در ۲:۴۹ ب.ظ

آیدا عزیزم... از خودم خجالت کشیدم و بی شتر از هر وبلاگ دی گه ای به ارزش نوشته هات پی بردم... امی دوارم قلمت همی شه استوار باشد عزیزم...

[پسخ دادن](#)



نیکتا می گوید:

مهر ۸, ۱۳۹۲ در ۲:۵۳ ب.ظ

این وبلاگ برای همه بیدار کننده است... جا داره همه ما به همین مسایل فکر کنیم، چون همه مون همینطور هستیم. متشکرم

[پسخ دادن](#)



ریحانه می گوید:

مهر ۸, ۱۳۹۲ در ۷:۵۸ ب.ظ

سلام آیدا جانم
 نوشته ات مثل همیشه زیباست و شاید این زیباتر

[پسخ دادن](#)



امیر می گوید:

مهر ۸, ۱۳۹۲ در ۱۱:۲۱ ب.ظ

آیدا جان مثل همیشه عالی و زیبا نوشتی. امیدوارم روزبه روز بهتر بشی. الان که دارم کامنت میدم دچار سرفه های شدید هستم و شاکای از تراک.... نوشته بودی تی تیوب که
 ظاهرن بهتر از تراک هست. من تا حالا نشنیده بودم و توی گوگل هم چیزی پیدا نکردم. اگه بتونی توضیح بدی چی هست و روش کارش چطوره خیلی ممنون میشم آیدا جان. انشالا
 بزودی شما و من و همه بیماران از این دردها رها بشیم..... ممنون

[پسخ دادن](#)



آزاده می گوید:

مهر ۹, ۱۳۹۲ در ۶:۱۰ ق.ظ

**دکتر پرتغالی می گوید:**

مهر ۱۲، ۱۳۹۲ در ۴۹:۰۴ ق.ظ

عزیز نادیده ام . روز های سخت که پیش نیاد و آدم درگیر این روزها همیشه انگار صبر هم با اندازه سختی افزایش پیدا میکنه. امیدوارم روز های سختی که میگذرونی با صبوری که به خرج میدی کمی و فقط کمی اسونتر بشه

[بسیخ دادن](#)**سمیه می گوید:**

مهر ۱۴، ۱۳۹۲ در ۴۶:۰۶ ق.ظ

سلام آیدای گلم مثل همیشه عالی و زیبا
واقعا ما آنها چقدر فراموشکاریم ممنون که فراموش شده ها رو به یادمون میاری!

[بسیخ دادن](#)**سحر می گوید:**

مهر ۱۶، ۱۳۹۲ در ۴۵:۵۸ ب.ظ

سلام عزیزم
چقدر به این حرفها نیاز داشتم، واقعا عالی بود این پستت مثل همیشه
کاش همه ی ما همیشه قدر چیزایی رو که داریم بدونیم
شاد باشی عزیز دل

[بسیخ دادن](#)**شهلا می گوید:**

آبان ۱، ۱۳۹۲ در ۴۹:۰۶ ق.ظ

سلام آیدای عزیزم
خیلی دوستت دارم و همیشه به یادت هستم وبرات دعا میکنم.برام دعا کن...

[بسیخ دادن](#)**New Guy می گوید:**

آبان ۶، ۱۳۹۲ در ۴۸:۵۹ ق.ظ

به جملهی وحشتناک (!): “آدمها از خوشبختی می ترسن چون باید عادت هاشون رو ترک کنن”
هر چیزی که در اختیار ما گذاشته شده به ابزاره! تنفس کردن، تکلم، همین جسمی که داریم به ابزاره چون حضور ما چیزی مستقل از تمام اینهاست، چیزی که وقتی بی حرکت خوابیدی و چشمهات رو بستنی باز می بینه، حرف می زنه، می سازه!
ما به ابزارهای ارزشمندمون می گیم نعمت!!!
خوب حالا این همه ابزار می خوایم که چی؟! هدف چیه؟
او!!! هدف هم خودش به ابزاره!!!!!! به ابزار واسه ایجاد انگیزه تا از بقیه ابزارها استفاده کنیم. و در آخر این لذته که باقی می مونه، لذت استفاده از این ابزارها، لذت رضایت از خود، به حس خوب که تو رو در مرکز خلقت قرار میده جایی که می تونی گرمای حضور خودت رو در کنار حضوری عظیمتر حس کنی. نه! صبر کن! تو خودت بخشی از این حضور عظیم هستی!
می دونی بزرگترین ابزار ما آنها چیه؟! اینکه می تونیم با استفاده از ابزارهای کم و محدودمون باز به ابزار دیگه بسازیم...

آیدا :

سلام دوست عزیز
تحلیل فوق العاده ای بود.
کاملا قبولش دارم...
ممنونم...

[بسیخ دادن](#)

**New Guy** می‌گوید:

آین ۹، ۱۳۹۲ در ۵:۵۶ ب.ظ

پس بساز ابزارها رو که می‌خوایم بریم اونجا که پر از حس لذت از حضورست...

[پس بدین](#)**آیدا** می‌گوید:

آین ۱۰، ۱۳۹۲ در ۹:۲۱ ق.ظ

من آماده ی ساختنم 😊

[پس بدین](#)**محیا** می‌گوید:

دی ۲۷، ۱۳۹۲ در ۱۰:۲۷ ب.ظ

من امروز اینجارو پیدا کردم، امروز آیدارو شناختم هنوز آرشبو تموم نشده اما فقط اینو شک ندارم تو از طرف خدا انتخاب شده ای، انتخاب شده واسه اینکه یه کارو یه درس و نکته ای رو به جوانای غافلای امثال من بدی که آگه یکم زیرک باشم ازت خیلی چیزا یاد میگیرم، بخودت بناز که بین اینهمه بنده تو انتخاب شدی بعنوان نماینده خاص خدا.

[پس بدین](#)**آیدا** می‌گوید:

بهمن ۴، ۱۳۹۲ در ۴:۲۶ ب.ظ

سلام دوست عزیزم
خیلی از آشنایی تون خوشحالم
ممنونم از اینهمه اظهار لطفتون.
محبت دارید 😊

[پس بدین](#)**آدرین** می‌گوید:

بهمن ۱۲، ۱۳۹۲ در ۱۲:۴۱ ب.ظ

سلام

این آزمونها هم به پایان رسید ولی آیدا خانم به وبلاگ نرسید، البته شوخی میکنم، با نظر New Guy چندان موافق نیستم، زیرا نخست اینکه برداشت ما از لذت چی هست؛ و آیا انسانهایی که سختی را به جان میخرند تا برای آزادی برابری یا رشد فرهنگ درست انسانی گامی بردارند خواستار این لذتها هستند یا نه و اگر همه چیز در نهایت این لذتهاست پس این کارها چه معنی دارد؟ در ضمن دوستی که نخاعی هستند درباره مسئله ای پرسشی دارن که من نمیدانم گفتم اگر وقت شد سری به این نشانی بزنین <http://mazhabe20.blogfa.com/post/163>.

شعار جدید ما:

امتحانا سر اومد آیدا چرا نیومد

[پس بدین](#)**آیدا** می‌گوید:

بهمن ۱۳، ۱۳۹۲ در ۵:۲۰ ب.ظ

سلام دوست عزیزم
دیگه دارم می رسم 😊
حتما به وبلاگشون سر میزنم. ممنونم.
دارم میام 😊

[پس بدین](#)**آدرین** می‌گوید:

در مورد اینکه ابزار همون هدفه بیشتر باهش مشکل داشتم.

راستی سلام

[پس بدین](#)

آیدا ...

با افتخار نیرو گرفته از *WordPress*.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه ی نخاعی

سلام دوستان عزیزم...

ارسال شده در مهر ۱۳۹۲ by آیدا

سلام دوستان عزیزم

اول قصد داشتم از بیمارستانی بنویسم که رفتم و بی حاصل و بی نتیجه برگشتم! (لوله ی تنفسی ام عوض نشد...) از بلبشویی که شاهد آن بودم بگویم و از پسرقت خارق العاده ی بخش درمان اظهار تاسف کنم. از اظهار نظرهایی بگویم که قبولشان نداشتم و برای اثبات حرفم دلیل و برهان بیاورم... ولی بعد با خود اندیشیدم که حیف صرف وقت و انرژی... که آخر چه کسی را می خواهم قانع کنم؟ آنکس که باید بشنود، سیستم شنوایی اش، برای دریافت و آنالیز امواج حقیقت سازگاری نیافته است...

و البته انسانیت هایی را دیدم که برای نگارش و بازگو کردنشان، وقت و انرژی که هیچ، ارزش آن را دارد که جان بگذاری... ولی خب، بعضی اولویت ها فعلا مانع از این کار می شود...

سال تحصیلی شروع شده است و من ترم سنگینی را در پیش دارم و هدفم از نوشتن این پست آن است که اعلام کنم از این پس حضورم کمی کمرنگ خواهد شد. دو سه مطلب نیمه کاره در دست دارم که هرگاه تکمیل شدند وبلاگ را به روز خواهم کرد. و به تدریج هم مطالب جدیدی خواهم نوشت...

متاسفم که مدتی است کامنت ها بی جواب می مانند... همین جا از همه ی شما دوستانم تشکر می کنم که همیشه جویای احوال من و پیگیر مطالبم هستید، و بسیار ممنونم بخاطر کامنت های بسیار خوب و حرف های دلنشینتان در پست قبلی...

سعی میکنم زود به زود ببایم؛ چرا که:

ترک اعتیاد به نت ممکن؛

اعتیاد به محبت دوستان، ترک ناشدنی... 😊

این هم تحفه ای از بیمارستان... من و [سپار](#)، دست در دست... البته تا یک ثانیه قبل از این عکس، شاخ تو شاخ! دشمنی من و سارا را یادتان نرود



پی نوشت: امیر گرامی، پاسخ سوال شما را هر چه زودتر بصورت کامل و جامع می دهم... ببخشید بخاطر تاخیر...

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن را برایش

ida.elahi@gmail.com

10

این نوشته در روزمرگی، متفکره... ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه‌مندی‌ها.

23 پاسخ به سلام دوستان عزیزم...**نسرین** می‌گوید:

مهر ۱۳، ۱۳۹۲ در ۲۳:۴۰ ب.ظ

سلام ایدا جان

خدا رو شکر بهتری

[پسندیدن](#)**aida** می‌گوید:

مهر ۱۸، ۱۳۹۲ در ۲۲:۳۸ ب.ظ

سلام نسرین عزیز و مهربانم

ممنونم از محبتتون 😊

[پسندیدن](#)**مریم** می‌گوید:

مهر ۱۳، ۱۳۹۲ در ۲۳:۵۴ ب.ظ

سلام آیداجونم واطب خودت باش ودر حین درس خوندن بفکرسلامتیت باش وزیاد به خودت فشار نیار

[پسندیدن](#)**aida** می‌گوید:

مهر ۱۸، ۱۳۹۲ در ۲۲:۳۹ ب.ظ

سلام مریم جان

چشم دوست مهربانم:*

[پسندیدن](#)**نور** می‌گوید:

مهر ۱۳، ۱۳۹۲ در ۲۵:۳۸ ب.ظ

سلام آیدا جون...متاسفم ک عملت انجام نشد ولی خوشحالم ک سالم هستی، دیگه برائش ناراحتی نکن و فکرتو رو درسات متمرکز کن، الهی ک در ترم جدید موفق و شاد باشی...

ما دوستات هم همیشه از راه دور در کنارت هستیم و به هوش و توانایی فوق العاده تو افتخار می کنیم 😊

[پسندیدن](#)**aida** می‌گوید:

مهر ۱۸، ۱۳۹۲ در ۲۲:۴۱ ب.ظ

سلام نور عزیز و مهربانم

ممنونم از محبتت...

داشتن دوستان مهربانی چون شما سعادت بزرگیه 😊

[پسندیدن](#)



مونا special.ir می‌گوید:

مهر ۱۳، ۱۳۹۲ در ۲۹:۱۲ ب.ظ

نفسمی*:

چه آنژیوکت زمختی.. چسبایش خیلی زیاده سوزششو اینجور تحریک میکنه
چسب آنژیوکتام خیلی نازک بودن و خودشون آماده و مربع شکل تو بسته به فروش میرسین اگر از اونا استفاده کنن به جهت سوزش برات بهتره عزیزم
عزیزم سارا خانم، دستشون درد نکنه که اومدن:
بابا دعوا نکنین دیگه :دی
تو هر تاخیری خیره، صبور باش انشالله وقتش که برسه جراحی انجام میشه*:

[پسندیدن](#)



aida می‌گوید:

مهر ۱۸، ۱۳۹۲ در ۲۲:۴۵ ب.ظ

*:

اون چسبارو فقط بیمارستان های خصوصی دارن. اینجا دولتی بود...
هنوز بعد از ۱۱ روز جای آنژیوکتام کبوده!
سارا ماهه *: البته از لحاظ ناهمواری ها و چاله های سطحیش 😊
ایشالا ...

[پسندیدن](#)



مونا special.ir می‌گوید:

مهر ۱۳، ۱۳۹۲ در ۲۹:۱۲ ب.ظ

راستی ترم جدید مبارک استاد آیدا

[پسندیدن](#)



aida می‌گوید:

مهر ۱۸، ۱۳۹۲ در ۲۲:۴۶ ب.ظ

ممنونم استاد اعظم 😊

[پسندیدن](#)



مهدي می‌گوید:

مهر ۱۴، ۱۳۹۲ در ۲۷:۰۰ ب.ظ

سلام ایدای عزیز... انشالله سلامتی برقرار باشه تا بتونی در امر تحصیل مشکلی نداشته باشی... موفق باشی گلم

[پسندیدن](#)



aida می‌گوید:

مهر ۱۸، ۱۳۹۲ در ۲۲:۴۷ ب.ظ

سلام آقای توسی گرامی

منتشکرم از لطفتون...

سلامت باشید...

[پسندیدن](#)



تکتم (دکتر آشین) می‌گوید:

مهر ۱۴، ۱۳۹۲ در ۲۸:۲۴ ب.ظ

152

اه اون رو انداز چهارخونه آبی رو خوب میشناسم :-).
 ایدا جون آی سی یو قوام یکساعت پیش زن داییمو از ما گرفت. برای آرامش روحش دعا کن که پنج شش سال آخر رو خیلی سخت گذرونه.

[بلیخ داین](#)



aida می‌گوید:

مهر ۱۸, ۱۳۹۲ در ۲۲:۵۰ ب.ظ

ایشالا دیگه هیچ وقت چشمتون بهشون نیفته...

خیلی خیلی متاسفم 😞

روحشون شاد و در آرامش...

[بلیخ داین](#)



آزاده می‌گوید:

مهر ۱۵, ۱۳۹۲ در ۲۷:۱۸ ب.ظ

مواظب خودت باش گلم

+ اودم روز کودک رو به کودک ناز و مهربون و لپ داری که تو دلت هنوز داره ورجه و وورجه میکنه تبریک بگم .

می بوسمت عزیزم

[بلیخ داین](#)



aida می‌گوید:

مهر ۱۸, ۱۳۹۲ در ۲۲:۵۱ ب.ظ

سلام آزاده ی عزیز و مهربانم
 خیلی متشکرم... همچنین مبارک کودک زیبا و مهربان درون شما...

می بوسمش 😊

[بلیخ داین](#)



سحر می‌گوید:

مهر ۱۶, ۱۳۹۲ در ۲۶:۰۳ ب.ظ

سلام عزیزم
 ایشالا موفق باشی در درسهات، امیدوارم عملت هم در آینده ای نزدیک انجام بشه تا از این دغدغه هم رها بشی
 منتظر پیستهای بعدیت هستم عزیز دلم

[بلیخ داین](#)



aida می‌گوید:

مهر ۱۸, ۱۳۹۲ در ۲۲:۵۲ ب.ظ

سلام سحر عزیز و مهربانم

خیلی متشکرم...

ایشالا...

سلامت باشید 😊

[بلیخ داین](#)



diana می‌گوید:

مهر ۱۸, ۱۳۹۲ در ۲۳:۱۹ ق.ظ

Aidaye golam salam azizam,,khoda bad nadeh dokhtar,,,,didi das das kardi vase tavize loleh,hala dari aziyat mishi,Aida joon ye chizi golam,,goftam yek doost dar am be esme Linda ke bimare nokhaee shodeh golam,oonam az sozesh kheyli shekayat dasht bad rafteh az in ravesh tazrighi estefadeh kardeh kheyli behtareh(ino bekhooon bebin motavajeh mishi golam)(Myofascial pain syndrome (MPS) is a painful musculoskeletal condition produced by myofascial trigger points, which are locally tender when active, with the pain referred through specific patterns to other areas of the body. Myofascial trigger points produce specific regional pain complaints, and refer both tenderness and pain. The referred pain pattern is usually valuable in helping to identify the muscles responsible for the myofascial trigger points. Patients with myofascial trigger points usually present with persistent pain, tight or aching muscles, a limited range of motion and general fatigue, or a combination of these. The intensity of myofascial pain ranges from low level, felt as a mild ache, to an excruciating aching or burning pain, or both. Diagnosis of MPS requires a detailed history of the pain problem, the patient's personal and family history, a general physical examination and a systemic search for the myofascial trigger points. Patients complain that the regional aching pain, the onset of which is related to acute, chronic or repetitive muscle overload. The diagnostic findings of myofascial trigger points are painful limitation, a palpable taut band and jump sign. Treatment of myofascial pain syndromes revolves around the interruption of the pain cycle by eliminating the myofascial trigger points. This may be accomplished by penetrating the trigger point with a needle, injecting a local anesthetic, a weak steroid solution, or saline alone, or by spraying the skin overlying the muscle containing the trigger area with a vapocoolant. Elimination of the perpetuating factors permits spontaneous inactivation of the myofascial trigger points.)tahghigh kon golam bebin rahi dareh vase to shayad be lotfe khoda komaki beshe vase sozeshat

[پسرخ دادن](#)



aida میگوید:

مهر ۱۸، ۱۳۹۲ در ۲۰:۵۶ ب.ظ

سلام دایانای عزیز و مهربانم

جو جوی ناز من چطور؟ *

ممنونم که اینقدر به فکر من هستید. اتفاقا می خواستم بدونم که می تونم ایمیل اون دوستتون رو داشته باشم؟ البته اگر انگلیسی بلدن.

ممنونم برای این اطلاعات. حتما تحقیق می کنم.

باز هم ممنونم 😊

[پسرخ دادن](#)



DLYDLY میگوید:

مهر ۱۸، ۱۳۹۲ در ۲۳:۵۵ ب.ظ

بنام پروردگار هستی بخش

آیدا جان سلام

اگر کمی دقت کنی میبینی که از اوکالیپتوس بوخوری درست میکنند که وقتی استفاده میکنن راه تنفسی رو باز میکنه و ضمنا در داروخانه ها قرص هایی هست که از اوکالیپتوس

درست شده نمیدونم اطرافیانست استفاده کردن یا آگه استفاده کرده باشن میتونن بهت تجربه ای رو که داستن رو بگن. درسته که شرایطت فرق میکنه اما برو اوکالیپتوس دم کن

بخور خدا رو چه دیدی شاید به مرور زمان که استغاده کنی راه اون لوله باز شه و دیگه نیازی به عمل هم نباشه (فقط در مقدار استفاده رعایت کن). (برای اینکه فشار تو اندازه

عسل بریز توش و بزار سرد بشه چون عسل رو وقتی میریزی توو آب جوش نباید گرم گرم اشتغاده شه برای سلامتی خوب نیست).

در پناه پروردگار

[پسرخ دادن](#)



آیدا میگوید:

مهر ۱۸، ۱۳۹۲ در ۲۰:۴۲ ب.ظ

سلام دوست عزیز و مهربانم

چشم حتما همین کار رو می کنم. ایشالا که برطرف بشه.

البته لوله رو بالاخره باید عوض کنم، چون کهنه میشه.

خیلی ممنونم از راهنمایی تون.

در پناه خدا...

[پسرخ دادن](#)

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه ی نخاعی

اندر احوالات تی تیوب (لوله ی تنفسی)

ارسال شده در مهر ۱۸، ۱۳۹۲ by آیدا

سلام دوستان عزیزم

ترم بی نهایت پر کاری را در پیش دارم. متاسفانه، تا پایان ترم، اواخر بهمن ماه، وبلاگ را بروز نمی کنم... دلتنگ همه ی شما دوستان خوبم هستم... به امید دیدار...

از آن جایی که تا کنون چند نفر در مورد تی تیوب تنفسی و تفاوت آن با تراک از من سوال کرده اند و گفته اند که هیچ گونه مطلبی در این زمینه در اینترنت یافت نمی شود، بر آن شدم که در حد اطلاعات شخصی خودم که مبتنی بر تجربه است، توضیحی جامع از تی تیوب و تفاوت ها و مزایای آن نسبت به تراک ارائه دهم.

در یک توضیح اولیه باید بگویم که تراک (تراکستومی) و تی تیوب (T-tube) هر دو لوله های تنفسی هستند، برای بیمارانی که یا به دلیل مشکلات تنفسی به ونتیلاتور یا دستگاه تنفس مصنوعی متصل می شوند، و یا در اثر بیماری های تنفسی دیگر من جمله، ضایعات ثانویه ی حاصل از لوله گذاری از دهان (اینتوباسیون) نایشان دچار انسداد (تنگی تراشه) شده است، که توسط این لوله ها مسیر نای و عبور هوا باز نگه داشته می شود. البته این توضیحات بیشتر در مورد تراک صادق است، زیرا تی تیوب عمدتاً برای بهبود کیفیت زندگی بیمار تجویز می شود. (در ادامه، موضوع روشن خواهد شد.) در مورد تراک می توانید توضیحات کامل را در [اینجا](#) بخوانید. این پست به تی تیوب و تفاوت ها و مزایای آن نسبت به تراک اختصاص دارد.

تراک و تی تیوب هر دو از طریق ایجاد برش کوچکی بر روی گردن، در گودی میان دو ترقوه وارد نای بیمار می شوند و به محل این برش اصطلاحاً استومی می گویند. تراک، یک لوله ی نسبتاً خمیده ی تک شاخه ای است که از محل استومی وارد نای شده و به پایین، به سمت محل انشعاب دو نایژه (کارینا) فرو داده می شود. اما تی تیوب لوله ایست سه شاخه، مشابه T انگلیسی، که یک شاخه ی آن از محل استومی به سمت پایین می رود؛ یک شاخه به بالا، سمت حنجره رفته؛ و شاخه ای دیگر از محل استومی بیرون زده و بر روی گردن قابل رویت است که از طریق همین شاخه عمل ساکشن انجام می گیرد.

منشا همه ی تفاوت های این دو لوله، وجود شاخه ی بالایی در تی تیوب است...

(عکس تراک و تی تیوب سابق خودم... که یادشان، به ترتیب، به شر و به خیر...)



(در این تراک، کاف، بعلت عدم نیاز جدا شده است.)

در تراک، تنفس بیمار مستقیماً از محل استومی که در مواجهه با هوای آزاد و خشک محیط است صورت می گیرد. یعنی مسیر جریان هوا بطور مستقیم از نای به ریه می باشد، ولی در تی تیوب، شاخه ی بالایی سبب می شود که هوا در تمام راه های هوایی جریان بیابد. بدین صورت که با بستن دریچه ی شاخه ی بیرونی، بیمار قادر خواهد بود که از طریق بینی و دهان تنفس کند؛ در نتیجه هوای تنفسی با عبور از راه های تنفسی فوقانی گرم و مرطوب شده و برخلاف تراک، تنفس با تی تیوب خشک نیست. که این امر علاوه بر بهبود کیفیت تنفس بیمار، چند مزیت را نسبت به تراک ایجاد می کند.

۱- با تی تیوب دیگر نیازی به حضور مداوم دستگاه بخور سرد در کنار تخت بیمار نیست. زیرا از آن جایی که تنفس با تراک، خشک است همواره یک دستگاه بخور سرد باید در فاصله ی یک تا یک و نیم متری بیمار روشن باشد تا هوای اطراف او را مرطوب سازد.

۲- جریان هوای گرم و مرطوب در تی تیوب، تا حد زیادی مانع از ایجاد کلوت در لوله می شود. کلوت به ترشحات سفت شده ای می گویند که به جدار لوله می چسبند و سبب تنگ شدن مسیر هوا و در حالت خطر، موجب انسداد آن می شود. اغلب کلوت ها با ساکشن و یا با بازدم های پر قدرت از لوله خارج می شوند، ولی ممکن است در اثر خروج دیر هنگام، به خشکی بیمار منجر شود. در تراک تقریباً هر روز کلوت ایجاد می شود، ولی در تی تیوب خیلی به ندرت این اتفاق می افتد، و البته خطرزا هم نیست.

۳- تراک بخاطر تنفس خشک سبب ایجاد کلوت های پی در پی شده و همچنین زود جرم می گیرد، در نتیجه کیفیت تنفس بیمار پایین می آید و باید آن را هر سه تا شش ماه تعویض کرد. تعویض آن در صورتی که بیمار دارای تنگی تراشه (تنگی نای) باشد، در اتاق عمل و تحت بیهوشی عمومی صورت می گیرد. در صورتی که نای سالم باشد و بیمار به دلایل دیگری تراکستومی شده باشد، تعویض تراک توسط پزشک یا پرستار بصورت سرپایی انجام می شود. همین ورود و خروج متناوب لوله به نای آسیب می رساند... ولی تی تیوب چندان جرمی نمی گیرد و تعویض آن هر دو یا سه سال انجام می شود. گاهی حتی لوله را تعویض نمی کنند و در اتاق عمل، تنها جرم آن را می گیرند.

و دیگر مزیت بسیار مهم تی تیوب نسبت به تراک، امکان توانایی تکلم و صحبت کردن است...

در تراک از آن جایی که هوا مستقیماً از نای وارد ریه می شود، در حنجره و اطراف تارهای صوتی جریان هوا وجود ندارد که سبب ارتعاش تارهای صوتی شده و ایجاد صوت کند. در نتیجه بیماری که با تراک تنفس می کند نمی تواند صحبت کند.

ولی در تی تیوب، وجود شاخه ی بالایی امکان عبور و جریان هوا را در حنجره میسر می سازد، در نتیجه تارهای صوتی که در حنجره واقع شده اند، طی عمل دم و بازدم مرتعش شده و صوت تولید می گردد.

نکته: بیماری که مدت ها با تراک تنفس کرده و توانایی تکلم نداشته است، پس از گذاردن تی تیوب از چند ساعت تا چند روز زمان می برد که صوت در او ایجاد شود. اولین صدا ها خش دار، خشن و گرفته است، ولی به تدریج و ظرف کمتر از یک ماه، به صوت عادی تبدیل می شود؛ مگر آنکه تارهای صوتی قبلاً دچار آسیب شده باشند. (لوله گذاری از دهان یا اینتوباسیون بصورت ناصحیح ممکن است به تارهای صوتی آسیب برساند و یا حتی می تواند موجب فلج شدن آن ها شود.)

به این خاطر که تی تیوب تمام مسیر نای را از پایین حنجره تا نزدیک انشعاب دو نایژه (کارینا) پوشش می دهد، و در نتیجه تنفس از طریق بینی و دهان را ممکن ساخته و جریان هوا گرم و مرطوب است، و البته غبار هوا توسط پرزهای بینی گرفته می شود و نتیجتاً هوا همچون تنفس طبیعی گرم، مرطوب و تا حدی تصفیه شده وارد ریه می شود، تی تیوب را نای مصنوعی می دانند.

اگرچه تراک بخاطر وجود کاف ممکن است به نای آسیب بیشتری زده و سبب ایجاد تنگی تراشه ی جدیدی شود، ولی در مورد تی تیوب پزشکان اظهار می کنند که در صورت استفاده ی دراز مدت حتی ممکن است سبب رفع تنگی های تراشه و بهبودی نای شود. (البته من هر جور تجزیه و تحلیل می کنم، از منطق این اظهار نظر سر در نمی آورم!) و نه تنها تاکنون پس از گذشت ۴ سال استفاده از تی تیوب، در نای من بهبودی ای حاصل نشده، بلکه آخرین برونکوسکوپی، ایجاد بافتی که اصطلاحاً وب (Web) نامیده می شود را در انتهای لوله، نزدیک به کارینا بر روی جدار نایم نشان داده است که دکتر علت ایجاد آن را تحریک لوله می دانند.)

تی تیوب انواع و سایزهای مختلفی دارد. بطور مثال تی تیوب قبلی من که بسیار از آن راضی بودم، ۱۲، دوازده بلند نام داشت و تی تیوب فعلی ۱۲، دوازده استاندارد است. اکنون بخاطر تحریک های بی اثر! مارک های خوب آمریکایی و سایزهای متنوع آن بافت نمی شوند. در بیمارستانی که اخیراً رفتم، پدرو دو هفته ی تمام دنبال تی تیوب ۸ برای پسر کوچکشان می گشتند و نمی یافتند... اگر یافتم، بهترین مارک آن Novotech بوستون آمریکا است.

نمی دانم که یک پزشک در چه صورت و در چه زمانی صلاح می داند که بجای تراک برای بیمارش تی تیوب بگذارد؛ ولی اگر تراک دارید و قرار است تا سال ها با لوله تنفس کنید، از پزشکتان بخواهید که اگر امکان دارد برایتان تی تیوب بگذارد. حداقل یک بار امتحان کند... زیرا از سال دوم بیماری از سوی پزشک مشهم به من پیشنهاد تی تیوب شد، البته کمی شک داشتند که واقعا برایم مناسب باشد. قصد امتحان داشتند که من خودم مخالفت کردم... آخر می ترسیدم صدایم عوض شده باشد و کلفت و مردانه باشد! چون تشخیص داده شده بود که احتمالاً تارهای صوتی ام دچار اشکال باشند. در واقع گفته می شد که تارهای صوتی ام مرخص اند! و اگر هم به ارتعاشات پاسخی بدهند صدایم یا زیادی کلفت است و یا بسیار بم و گرفته... تا اینکه سال پنجم به امید قابل جراحی بودن نایم به تهران رفتم. نایم غیرقابل جراحی تشخیص داده شد و پزشکم پیشنهاد دادند که تی تیوب را امتحان کنیم و چند روزی تحت نظر باشم تا ببینند تحمل تی تیوب را دارم یا نه. من هم با این اطمینان که اگر صدایم عجیب غریب! بود، می توانم دوباره تراک بگذارم موافقت کردم... ولی پس از گذاشتن تی تیوب آنقدر کیفیت تنفس نسبت به تراک عالی بود که حتی به قیمت داشتن صوت مردانه نیز حاضر به گذشتن از آن نبودم. و خداراشکر که تی تیوب را به راحتی تحمل کردم و صدایم هم خشن نبود. و من بخاطر ترسی واهی، بر اساس تشخیصی که قطع به یقین نبود، گذاشتن تی تیوب را تا سه سال به تعویق انداخته و بی جهت پنج سال تراک را تحمل کردم...

من فکر می کنم بیماری که توانایی بلع طبیعی داشته باشد و نگرانی از پریدن ذرات غذا و مایعات به داخل نایبش وجود نداشته باشد، نباید مانعی برای گذاشتن تی تیوب به جای تراک برایش

باشد. زیرا دیگر به کاف تراک احتیاجی نیست و برای من هم پس از بازیافتن قدرت بلغم، از سال دوم، کاف تراک را جدا می کردند. و به نظرم برای گذاشتن تی تیوب به جای تراک تنها مانع، قدرت بلع بیمار است و دلیل دیگری به ذهن نمی رسد (غیر از داشتن هوشیاری کامل)...

(آنقدر دلم از تراک پر است که می خواهم هر طور شده اثبات کنم که برای گذاشتن تی تیوب مانعی نیست. اصلا کمپین "تراک نه، تی تیوب آری!" را راه می اندازم... 😊)

آهان! یک مزیت دیگر تی تیوب نسبت به تراک آن است که شاخه ی بیرونی تی تیوب دریچه ای دارد که فقط برای ساکشن باز می شود. همین جا یادآور شوم که هرگاه این دریچه باز می شود، تا دوباره آن را ببندید بیمار صوت نخواهد داشت. چون تنفس از بینی قطع شده و از آن شاخه صورت می گیرد. و چه راهکار خوبی! اگر بیمارتان زیادی حرف می زد، یا حتی، حرف زیادی می زد! 😊 می توانید با باز کردن دریچه، اجبارا به سکوت دعوتش کنید 😊 ... حالا گذشته از شوخی... در تراک چنین دریچه ای وجود ندارد، چون تنفس از همان محل صورت می گیرد، در نتیجه مسیر لوله از محیط به نای باز است و خطر افتادن ذرات غذا، ورود گرد و غبار و حشرات، به داخل نای وجود دارد. ولی با تی تیوب این نگرانی برای همیشه رفع می شود.

نکته: اگر ذرات غذا، بخصوص حیوباتی مانند عدس و لپه، به داخل تراک افتاد، برای ساکشن، سرم شستشو به داخل لوله نریزید و تا بیمار را به مراکز درمانی می رسانید بگذارید بیمار هوای خشک استنشاق کند؛ زیرا رطوبت باعث تورم حیوبات می شود و مسیر هوا را تنگ تر می کند.

و مزیت دیگر تی تیوب نسبت به تراک... از آنجایی که تراک یک شاخه است و می تواند به راحتی و یا با کوچکترین فشار نابجا از نای خارج شود و یا در جایش کمی بچرخد، توسط دو زبانه و بندی که از سوراخ این زبانه ها رد شده و به دور گردن می پیچد، تراک را محکم و تا حد امکان ثابت می کنند. ولی شاخه های بالایی و پایینی تی تیوب، آن را در جایش محکم نگه می دارد و امکان درآمن یا جابجایی لوله تقریبا صفر است.

نکته ی مهم: اگر مدت ها با تراک و مستقیما از طریق نای تنفس کرده اید، اوایل که با تی تیوب و از طریق بینی نفس می کشید، سینوس هایتان بسیار حساس هستند و به احتمال زیاد با کوچکترین استنشاق هوای نیمه خنک دچار گرفتگی های شدید و طولانی مدت بینی می شوید، بطوریکه از تی تیوب گذاشتن پشیمان می شوید! تنها راهکار، استفاده از اسپری بینی فلیکسونیز است... البته اکنون بخاطر تحریم ها دیگر در بازار موجود نیست، ولی مشابه هایش هست. پزشکان قبول ندارند که فلیکسونیز بر روی سینوس ها چندان موثر باشد و آن را بیشتر ضد حساسیت می دانند و به جایش داروهای دیگری تجویز می کنند و در رأس همه ی آن ها کوآموکسی کلاو معده خراب کن مشکل رفع نکن!... ولی من پس از چند بار تجربه ی چند هفته ای گرفتگی بینی و مصرف انواع داروهای شیمیایی و گیاهی و بخور و ... در نهایت توسط این اسپری درمان شدم.

این هم عکسی از خودم و تی تیوب؛ با درج توضیحات:



پی نوشت: کامنت های پست قبل را پاسخ دادم 😊 (درست است که در پست قبل گفتم از این پس حضورم کمرنگ می شود و دیر به دیر می آیم، ولی نوشتن این پست ضرورت و فوریت داشت...)

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن را برایش ارسال کنم... متشکرم...

59 پاسخ به اندر احوالات تی تیوب (لوله ی تنفسی)**مریم** می‌گوید:

مهر ۱۹، ۱۳۹۲ در ۲۹:۴۷ ق.ظ

سلام ایداجونم حس میکنم گردنت خیلی اذیت میشه ولی خوب توکل بخدا....

[پسخ دین](#)**آیدا** می‌گوید:

مهر ۲۲، ۱۳۹۲ در ۲۶:۱۰ ق.ظ

سلام مریم جان

اونطور که بنظر میرسه خیلی هم بد نیست. تقریبا وجود لوله حس نمیشه. فقط تو بعضی حالت های خاص.

به امید خدا...

[پسخ دین](#)**zahra** می‌گوید:

مهر ۲۰، ۱۳۹۲ در ۱۲:۵۵ ب.ظ

سلام آیدا جان

شما تنها کسی هستین که من همیشه حال خوندن نوشته های بلندشو دارم...

منتها چند وقتیه اکسیلورر من نمیتونه بعضی سایتها من جمله سایت شما رو باز کنه.

البته با گوگل کروم میام و مطلبتونو میخونم ولی چون حالتون خوب نبود سعی میکرد زحمت براتون ایجاد نکنم.

و در مورد این پست من تی تیوب رو خیلی خوب می شناسم،وقتی پرستاری بودم خیلی زیاد می دیدمش ولی واقعا از اینهمه مزیت و برتریش نسبت به تراک بی خبر بودم.

واقعا پست مفیدی بود و پر از اطلاعات...ممنونم عزیزم

[پسخ دین](#)**آیدا** می‌گوید:

مهر ۲۲، ۱۳۹۲ در ۲۶:۱۲ ق.ظ

سلام زهرای عزیزم

ممنونم از لطف و محبتتون.

خیلی هم ممنونم که مطالب رو دنبال می کنید و توجه دارید 😊

خیلی ممنونم 😊

[پسخ دین](#)**مهدی** می‌گوید:

مهر ۲۰، ۱۳۹۲ در ۲۶:۳۳ ب.ظ

سلام منم تجربه این لوازم را بعد از ترخیص از بیمارستان نداشتم...برام جالب بود مرسی که حوصله و پشتکار داریسپاس

[پسخ دین](#)**آیدا** می‌گوید:

مهر ۲۲، ۱۳۹۲ در ۲۶:۱۳ ق.ظ

سلام آقای نوسی گرامی

ممنونم از لطف و محبتتون...

**پارسا (پیر)** می‌گوید:

مهر ۲۱، ۱۳۹۲ در ۴:۱۹ ب.ظ

درود آیدا

خوبی ؟ خدا را سپاس که خوبی

جویای احوالاتت بودم و هستم و آرزوی بهترین ها را برای شما دارم

[بلسخ دادن](#)**آیدا** می‌گوید:

مهر ۲۲، ۱۳۹۲ در ۴:۱۴ ق.ظ

سلام بابا پارسای عزیز
ممنون از لطف و محبتتون
سلامت باشید...[بلسخ دادن](#)**FIROZE** می‌گوید:

مهر ۲۳، ۱۳۹۲ در ۲:۰۴ ب.ظ

ممنون عزیزم از لطفت امیدوارم همیشه شاد باشی

[بلسخ دادن](#)**آیدا** می‌گوید:

مهر ۲۵، ۱۳۹۲ در ۵:۱۷ ق.ظ

خیلی ممنونم از لطفتون،
سلامت باشید...[بلسخ دادن](#)**نور** می‌گوید:

مهر ۲۴، ۱۳۹۲ در ۸:۳۴ ب.ظ

سلام آیدای عزیز! خسته نباشی ممنون از مطالب مفیدت، امیدوارم مشکلات اقتصادی مردم بهبود پیدا کنه تا همه بیماران نخاعی بتونن از این امکانات جدیدتر استفاده کنن

[بلسخ دادن](#)**آیدا** می‌گوید:

مهر ۲۵، ۱۳۹۲ در ۵:۱۶ ق.ظ

سلام نور عزیز و مهربانم
مرسی از محبتت 😊

ایشالا... البته تی تیوب حدود ۵۰۰ هزار تومن هست و دو سه سال هم کار میکنه و اینکه بیمه هزینش رو کاملا می پردازه.

[بلسخ دادن](#)**muguet** می‌گوید:

مهر ۲۶، ۱۳۹۲ در ۵:۵۱ ب.ظ

سلام ، چه بگم چند روزی میشه که میام اینجا و جسته گر یخته میخونمت اشکهام نمیذارن بخونمت

به تو آفرین میگم که چه قدر مقاومی به خنوادت خسته نباشی
دوست دارم آرزوی بهترین ها رو برات دارم

[پسندیدن](#)



آیدا میگوید:

آبان ۱, ۱۳۹۲ در ۴:۲۰ ق.ظ

سلام دوست عزیزم
من یک بار جواب کامنتتون رو دادم، ولی الان دیدم که انگار ثبت نشده. ببخشید...
از آشنایی تون خوشحالم و از لطف و محبتتون ممنونم.
ممنون که وقت میذارید و مطالبم رو می خونید.
سلامت باشید...

[پسندیدن](#)



muguet میگوید:

مهر ۲۶, ۱۳۹۲ در ۴:۵۵ ب.ظ

سلام ، چند وقتی میشه جسسه گریخته می خونمت اشکهام نمیذارن خوب بخونمت
به تو دست مرزاد میگم بخ خاطر اراده ی قوی و روحیه ی بالا به خنوادت خسته نباشی
دوست دارم بهترین آرزوها رو برات دارم

[پسندیدن](#)



تکتم (دکتر آشهز) میگوید:

آبان ۱, ۱۳۹۲ در ۲:۴۴ ب.ظ

سلام عزیزم.
فقط اومدم بگم برات آرزوی روزهای شاد دارم. به یادتم

[پسندیدن](#)



آیدا میگوید:

آبان ۹, ۱۳۹۲ در ۴:۰۱ ق.ظ

خیلی متشکرم خانم دکتر مهربان
همچنین برای شما... شادی و سلامت...

[پسندیدن](#)



نیکتا میگوید:

آبان ۱, ۱۳۹۲ در ۳:۰۷ ب.ظ

بهترین آرزوها رو براتون دارم آیدای مهربان و شجاع. شاد باشید.

[پسندیدن](#)



آیدا میگوید:

آبان ۹, ۱۳۹۲ در ۴:۰۰ ق.ظ

خیلی متشکرم نیکتای عزیزم
سلامت و شاد باشی...

[پسندیدن](#)

**نسرین** می‌گوید:

آین ۱، ۱۳۹۲ در ۱۰:۱۰ ب.ظ

سلام ایدای عزیز و مهربان

از خدای مهربان می‌خواهم که آنچه را در دانشگاه تجربه اموختی در صحت و سلامتی ارائه دهی،

میبوسمت

[پس‌دین](#)**آیدا** می‌گوید:

آین ۹، ۱۳۹۲ در ۴:۵۹ ق.ظ

سلام نسرین عزیزم

چه جمله ی زیبایی گفتید 😊

خیلی ممنونم...

[پس‌دین](#)**New Guy** می‌گوید:

آین ۵، ۱۳۹۲ در ۱۰:۱۶ ق.ظ

یا الله!!!

(آره من همون New Guy هستم!)

دیدم اینجا همه به خطی کامنت می‌ذارن گفتم پیام بکم سرت رو تو خوندن کامنت‌ها گرم کنم!

یه سوال! احساس می‌کنم برای کار گذاشتن تی‌تیوب، بخاطر وجود شاخه‌ی بالابیش، باید برش بزرگتری رو گردن بدن چون در غیر این صورت شاخه‌ی بالابیش رو همیشه برد

داخل؛ مگه اینکه جنسش خیلی نرم و قابل انعطاف باشه که با این ضخامت جداری که من تو عکس میبینم کاملا بعیده!! احساسم درسته آیا؟!

بعد می‌دونستی داستانه اختراع تی‌تیوب چی بوده؟! همه دکترها جمع شده بودن و از ساخت تراک به خودشون افتخار می‌کردن بعد به تکنسین تأسیسات می‌گه “خوب یه سه

راه این وسط بذارین از بالا هم هوا بره بیاد دیگه!!!” بعد همه دکترها سرشون رو خاروندن و اینطور شد که تی‌تیوب شکل گرفت (واسه این دکترها باید چند واحد درس مهندسی

بذارن بخدا!!!)

[پس‌دین](#)**آیدا** می‌گوید:

آین ۵، ۱۳۹۲ در ۳:۱۴ ب.ظ

سلام دوست عزیز و گرامی

خوش آمدید...

آفرین... استدلالتون عالی بود... بله، موقع گذاشتن لوله، برش رو موقتا کمی بزرگ میکنن و بعد از جاگذاری لوله دوباره برش اضافی رو بخیه می‌زنن. البته این

برش اضافه در حد یک تا دو بخیه است. البته لوله از اونچه که بنظر میرسه خیلی نرمتره.

داستانش دقیقا همینه! لایه! 😊

ممنونم دوست عزیز...

[پس‌دین](#)**آزاده** می‌گوید:

آین ۵، ۱۳۹۲ در ۵:۰۸ ب.ظ

یه پا دکتر شدی برا خودت , قول بده حالت که خوب شد ایشالا به زودی و به لطف خدای مهربون , بری پزشکی بخونی , من یکی که حاضرم از زنگان بکوبم پیام مشهد مطبت

دکتر ناز .

[پس‌دین](#)**آیدا** می‌گوید:

آین ۹، ۱۳۹۲ در ۴:۵۸ ق.ظ

سلام آزادی عزیزم

خیلی ممنونم از لطفتون...

161

به به زنجانی هستیدا! من هم یک رگم زنجانبیه. 😊 از طرف مادر...

[پسخ دادن](#)



آنرین می‌گوید:

آین ۶, ۱۳۹۲ در ۴:۰۰ ب.ظ

سلام تو وبلاگم لینک شدین. خیلیها تو جاهای زیر ده نفر کار میکنن و به احتمال زیاد بیمه ندارن چون قانون کارفرما رو وادار به بیمه کردن و دادن حداقل حقوق تابین شده دولت نمیکنه که اگر کم هم میکرد خیلی فرقی نمیکرد اون بیمه مسخره ای که آمبولانس هم جزوش نیست و حقوق چهارصد و خورده ای که همان هم ندارند.

[پسخ دادن](#)



آیدا می‌گوید:

آین ۹, ۱۳۹۲ در ۴:۵۶ ق.ظ

سلام دوست عزیز
از آشنایی تون خوشحالم. من هم لینکتون کردم...
درست می فرمایید... متاسفانه...

[پسخ دادن](#)



مینروا می‌گوید:

آین ۱۰, ۱۳۹۲ در ۳:۵۶ ب.ظ

عزیزم خوبی؟ خبری ازت نیستا . . . یه نوشته کوتاه بذار که بدنیم حالت خوبه : ** *

[پسخ دادن](#)



آیدا می‌گوید:

آین ۱۱, ۱۳۹۲ در ۴:۳۱ ب.ظ

سلام دوست عزیزم
ممنون خوبم. مرسی که به یادم بودین 😊
ترمم خیلی سنگین و پر کاره...
چشم 😊

[پسخ دادن](#)



رامتین می‌گوید:

آین ۱۵, ۱۳۹۲ در ۳:۱۷ ب.ظ

سلام در درجه اول آرزو میکنم همه بیمارها شفا پیدا کنن تا هیچ نیازی به این وسائل نداشته باشند و دوم تشکر راجع به نوشته مفیدتون چون من هیچ اطلاعی در مورد این نوع لوله تنفسی نداشتم و حال یک سوال دارم .
من مدت هاست پدرم به دلیل سکنه مغزی هوشیاریشو از دست داده و تراکستومی شده اوایل تراک سیلیکونی داشت اما به خاطر گرفتگی های مداوم به فلزی تغییر پیدا کرد(قابل تمیز شدن هست) و قدرت بلع اصلا نداره.
الان میخوام بدنم تی تیوب مناسب برای پدر من هست یا نه ؟
و اینکه برای تغییر تراک به تی تیوب نیاز به اتاق عمل و باز کردن بیشتر سوراخ گلو هست یا نه ؟چون به خاطر دو لبه بودن تی تیوب احساس میکنم به فضای بیشتری برای وارد شدن به نای احتیاج داره.
باز هم تشکر از شما دوست عزیز

[پسخ دادن](#)



آیدا می‌گوید:

آین ۱۶, ۱۳۹۲ در ۵:۳۰ ق.ظ

سلام دوست عزیز

خیلی متشکرم. خوشحالم که مفید بوده.

بنظرم تی تیوب رو برای بیمارانی که هوشیاری ندارن یا هوشیاریشون کمه نمیذارن؛ چون تی تیوب برخلاف تراک کاف نداره و در این بیماران نگرانی از ورود مایعات و غذا به نای هست، به دلیل عدم قدرت بلع. ولی فکر کنم تراک فلزی هم کاف نداره (من تراک فلزی رو درست نمی شناسم، ولی قابل شستشو بودنش مزیت خیلی بزرگیه). در اینصورت با پزشکشون صحبت کنید شاید براشون تی تیوب مناسب باشه. ولی فکر نمی کنم براشون بذارن. گذاشتن تی تیوب کار ساده ای نیست و حتما اتاق عمل می خواد و حضور دو جراح الزامیه. سوراخ روی گردن رو خیلی کم بزرگتر می کنن و بعد از گذاشتن تی تیوب این برش جدید رو بخیه می زنن. این برش در حد یک تا دو بخیه بیشتر نیست. ایشالا که پدرتون بهتر بشن.

[بسیخ داین](#)



لیلی می‌گوید:

آین ۱۷، ۱۳۹۲ در ۴:۱۸ ب.ظ

عزیزم من خواننده خاموش وبلاگم. چون با موبایل همیشه میام نت و این گوشی عهد پیغمبرم بهم اخازه نمیده کامنت بذارم اما این روزا خیلی نگرانتم شدم چرا پست جدید نداشتی... خوبی؟ لطفا هر زمان تونستی یکی دو خط هم شده بنویس از دلواپسی در بیایم

[بسیخ داین](#)



آیدا می‌گوید:

آین ۱۸، ۱۳۹۲ در ۴:۴۳ ق.ظ

سلام دوست عزیزم
ممنون که به یادم بودید.
بخشید که نگرانتون کردم.
متأسفانه این ترم اینقدر کارم زیاده که وقت نوشتن ندارم.
باز هم ممنونم 😊

[بسیخ داین](#)



فافا می‌گوید:

آین ۱۸، ۱۳۹۲ در ۱:۲۱ ب.ظ

به نام خدایی که اگر حکم کند ما همه محکومیم
سلام به آیدای گلم.....دوستی که هنوز نمیدونه عزیز دل من شده و من حدود یک ماهی هست دارم مطالب سایتشو میخونم.....ولی الان ۱ ماه روزو شب من تو شدی آیدا.....شاید اراده و قوی بودن تو باعث شد من اینقدر حالم خوب بشه اینقدر به زندگی امید داشته باشم و از همه مهتر عشق اصلیم خدا باشه.....خیلی حرف دارم باهات خیلــــــــــــیدوست دارم از تک تک پست هات تو این ۵ سالی که داری مینویسی برداشتمو بنویسم ولی میدونم تو هم دانشجویی فرصت جواب دادن نداری باید به درسات برسی و اینکه هنوز هم پی دی اف سایتتو تموم نکردم!! بر حساب تنبلیم نذار!! خیلی مشتاقم بخونم خیلیولی هر روز کم کم میخونم که تموم احساساتتو روزهای سختی که داشتی و همه قدرتمندی و اراده و امیدتو با تموم وجودم بخونم و درک کنم.....هر شب به پستتو میخونم و موقع خواب بهت فکر میکنم.....و هم اینکه منم دانشجویامو این درسی چی بگم بهشون_____ (استغفرالله) زندگی رو از ما گرفته خصوص استرسی که به آدم وارد میکنه دیگه خواب و خوراکو از آدم میگیره واسه همین نمیخوام اذیتت کنم میخوام صبر کنم ترم تموم بشه بعد حسابی میام پیشت: *
دوستت دارم مواظب خودت باشهنوز هم به امید معدل ۱۹/۲۲ بترکون!! 😊 (انصافا با این نمره ی معدل که گفتی کف کردم!)

واما به تقلب خیلی تابلو از آیدا جونم 😊پیوست!!!!

پیوست ۱: مطالب این سایتتو که خوندم میرم اوون وبلاگتو هم کلا میخونم
پیوست ۲: اجازه دارم پی دی اف این سایتتو به چند تا از دوستام بفرستم؟ یا وبلاگتو بهشون نشون بدم؟ لینکت کنم؟

[بسیخ داین](#)



آیدا می‌گوید:

آین ۱۹، ۱۳۹۲ در ۵:۰۶ ب.ظ

سلام دوست مهربانم 😊
ممنونم از اینــــــــــــهمه لطف و محبت... زبانم قاصره...
خوشحالم که تونستم قدری تاثیرگذار باشم...

مرسی از همه ی محبتت. 😊

۱: لطف می کنی...

۲: خواهش میکنم. حتما... باعث افتخاره...

من هم لینکت می کنم...

باز هم ممنونم. سلامت و موفق باشی.

[بسیخ دادن](#)



فانفا می گوید:

آبان ۱۹، ۱۳۹۲ در ۶:۰۱ ب.ظ

قربونت برم آیدای مهربون و خوش قلبم...بازم بعدا مزاحمت میشم:*

[بسیخ دادن](#)



آیدا می گوید:

آبان ۲۳، ۱۳۹۲ در ۱۰:۰۶ ق.ظ

ممنونم دوست من 😊 مراحمی 😊

[بسیخ دادن](#)



ستاره آسمانی می گوید:

آبان ۱۹، ۱۳۹۲ در ۹:۲۲ ب.ظ

سلام

امشب خیلی خیلی اتفاقی به وبلاگ شما رسیدم... هر چند که معتقدم هیچ چیز در این جهان اتفاقی نیست با اینکه خیلی خسته بودم و قرار بود امشب برخلاف سایر شبها زود بخوابم چند ساعتی هست که نتوانستم از خواندن مطالبتون دست بکشم . قلم بسیار شیوایی دارید. غرض اینکه در این دنیا آدمهای زیادی رو می شناسم که سالم هستن بسیار موفق هستن هرچه رو بخوان دارن اما ... اما همیشه شکای و نا سپاس ... به نظر شما و دوستانی همانند شما ستودنی هستید .. شاید تلنگری به من و افرادی مانند من که همیشه به دنبال بهانه ای برای غمگین بودن و ناسپاسی کردن هستیم. و امید به اینکه در زندگیتان موفق تر باشید و به هر آنچه آرزو دارید برسید.

[بسیخ دادن](#)



آیدا می گوید:

آبان ۲۳، ۱۳۹۲ در ۱۰:۰۵ ق.ظ

سلام دوست عزیزم

خیلی از آشنایی تون خوشحالم. ممنون که وقت گذاشتید و مطالبم رو خوندید و ممنونم از اینهمه اظهار لطفتون.

ممنون از اینکه برام نوشتید 😊

سلامت باشید...

[بسیخ دادن](#)



آزاده می گوید:

آبان ۲۳، ۱۳۹۲ در ۵:۲۴ ب.ظ

ای جالب!! انم و آیدا خانوم همشهری هم شدیم پس ! خدمت مامان آیدا سلام مخصوص برسونین , تو حسینیه ی زجان خیلی دعوات کردم البته آگه قابل باشم , این روزا منو دعا کن رفیق ...

[بسیخ دادن](#)



آیدا می گوید:

آبان ۲۴، ۱۳۹۲ در ۵:۲۶ ب.ظ

بلهههههه 😊

خیلی ممنونم... سلامت باشید...

خیلی لطف کردید. ممنون که به یادم بودید.

چشم حتما...

[بسیخ داین](#)**مهدی** می‌گوید:

آذر ۱۴، ۱۳۹۲ در ۱۱:۳۸ ب.ظ

کم میام نت به خاطر مشغله و وقتی میام همیشه به وبلاگت سر میزنم... کلا جدا از نثر شیوا و خوندنی به جوری تو ذهنم موندنی هستی... قلبا برات آرامش و موفقیت میخوام... کاش خدا این عظمتی که در روح شماها هست به منم بده (که اون داده قطعا من باید بیشتر درکش کنم) تا بتونم به همنوعام بیشتر کمک کنم...

یا حق...

[بسیخ داین](#)**لیلا** می‌گوید:

آذر ۱۹، ۱۳۹۲ در ۴:۵۱ ب.ظ

سلام ایدا جونم من لیلایم، کارشناس ارشد پرستاری مراقبت های ویژه (همون ای سی یو وحشتناک تو) من واقعا مناسفم که اینقدر بهت سخت گذشته و برای تمام عمرم یادم می مونه که بیشتر از قبل به بیمارام اهمیت بدم، عزیزم تو نابغه ای تو نوشتن، و البته زبان، دوست داشتنی ازم هر سوالی که داشتی بپرس، انشالله امتحانات خوب باشه و عالی، راستی من به نیم چه استادم اتفاقی حین جست وجو برای دانشجو هام با وبلاگت آشنا شدم، خیلی دمت گرم، همه چیز خیلی خوب توصیف شده مخصوصا در مورد تی پیسو تراک، عاشقتم دوست دارم ببینمت و دنبالت می کنم حتما،

می خوام تو کمک کنی برای اینکه به پرستاری بیماران ضایعات نخاعی و ای سی یو کمک بشه بنویس و من ازش استفاده می کنم، عاشقتم. بوس

[بسیخ داین](#)**DLYDLY** می‌گوید:

آذر ۳۰، ۱۳۹۲ در ۸:۳۴ ب.ظ

بنام پروردگار هستی بخش

آیدا جان سلام

امیدوارم روزگار بر کامت باشه عزیز

پلدا مبارک و امیدوارم عمرت در صحت و سلامت پلدایی (طولانی) باشه

خدانگهدار

[بسیخ داین](#)**هما** می‌گوید:

دی ۱۱، ۱۳۹۲ در ۱۰:۰۵ ق.ظ

سلام. ایداجان خیلی اتفاقی باهات آشنا شدم انچنان محو قلم شیوات شده ام که چندبار غدام روی گاز سوخته به دنیا ی قشنگت غبطه میخورم ارزوی داشتن اعتقادات محکمت رو نه تنها برای خودم بلکه برای همه دارم. از راه دور میبوسمت و برای تحقق ارزوهایت بیصبرانه انتظار میکشم دخترگلم.

[بسیخ داین](#)**آیدا** می‌گوید:

دی ۱۱، ۱۳۹۲ در ۷:۵۸ ب.ظ

سلام دوست عزیزم

خیلی از آشنایی تون خوشحالم. ممنونم از اینهمه اظهار لطف و محبتتون.

خیلی متشکرم. ممنون. 😊

[بسیخ داین](#)

**مهران می‌گوید:**

دی ۱۵، ۱۳۹۲ در ۶:۵۲ ق.ظ

آیدا جان

همه اینها رو بگذار به حساب یک امتحان سخت! شاید روزگار میخواد ایستادگی و صبر و تحمل تو رو از این همه سختی که کمر هر انسانی و از سنگینی اش میشکند و خرد میکنه محک بزنه. کاش معجزه ای میشد.. کاش. نمیخوام شعاع بدم یا چیزی بگم که آلامتو تخفیف بده اما یه حقیقت و میخوام بهت بگم اشخاص بزرگ توی سختگی های بزرگ خودشون و نشون مین. استیفن هاوکینگ دانشمند بزرگ فیزیک و اختر شناس بزرگ قرن روی یک ویلچر برقی نشسته و از همه اعضای بدنش تنها و تنها انگشت اشاره دست راستش حرکت می کنه نه راه میره و نه حتی میتونه حرف بزنه حتی قرنیه چشمانش هم بی حرکت اما با این وجود با این همه سختی که بی شک تو بهتر از من (و هر کس دیگری که سلامته جسمی داره) درک میکنی! او اساتید بسیاری تحویل جامعه اختر فیزیک جهان داده. اون به نظر همه جهانیان فارغ از اندیشه های جهان شناختی و خداناباورانه اش شخصیتی عظیم و قابل تقدیره چون با این همه سختی و محنت، شده اسیفن هاوکینگ! هم اکنون من یا هر کس دیگری که قدم به این وبگاه میزاره به همون اندازه اگر در دلش تو رو تقدیر نکنه کمتر تقدیر نمیکند. آیدا جان این بزرگی و این مقاومت و ایستادگی تو الگوست این صبر و تحمل.... در آخر برای خواهر گلم آیدا خانم دوست داشتنی و صبورم از درگاه هستی بخش عالم طلب صبر بیشتر، شفا و سلامتی میکنم.

یا علی

[پسندیدن](#)**آیدا می‌گوید:**

بهمن ۴، ۱۳۹۲ در ۴:۵۰ ب.ظ

سلام دوست عزیز

از آشنایی تون خوشحالم. ممنونم از اینهمه لطف و محبتتون.

و ممنونم از حرف های زیبایتون 😊

بی نهایت ممنونم...

[پسندیدن](#)**آشنایی با یک معلول قطع نخاع می‌گوید:**

بهمن ۶، ۱۳۹۲ در ۵:۵۵ ق.ظ

سلام آیدا خانم

ممنونم از لطف

مطلب خوب و تخصصی و قابل ارجاع بود

من حس داغ شدن و سوزش داشتم

البته این و اون که گفتم یکی هیتن

هر دو پیامهای اشتباه و سرگردان هستند

دکتر به من قرص بالکوفن داد

کمی مشکل را رفع میکنه

با آرزوی سلامتی برای شما

با داشته‌های مثبت و نداشته‌های منفی باید شاد بود

[پسندیدن](#)**نسرین می‌گوید:**

بهمن ۷، ۱۳۹۲ در ۷:۴۵ ب.ظ

ایدا جان سلام

اون حس رو که در مورد اون خانم گفتین من هم زیاد تجربه کردم

برای من هم همان بالکوفن رو دادند، منتهی من مصرف نکردم

من در اون شرایط از یکی خواهش میکردم مقداری پاهام را ماساژ دهند و کمی ورزش و نرمش بدهند که معمولاً با روغن زیتون اینکار رو برابم میدادند، حالا هم که میروم

تو فکر و خیال زیاد اون حس رو دارم کمی سطح پام رو بالاتر می گیرم و با پتو می پوشانم

من فکر میکنم تغییر پوزیشن های مختلف بیشتر از مسکن کمک میکند.

برای اون خانم آرزوی سلامتی کامل و صبر زیاد دارم، و اگر اوایل است حتمن حتمن که فیزیوتراپی شش ماه اول را خیلی جدی بگیرد

البته این توصیه ها رو همه شما بیشتر و بهتر از من میدانید

با عذرخواهی از اقا مهرداد بزرگوار بنده چون اون حس رو تجربه کرده بودم و هنوز هم گاهی برام پیش میاد ، جسارت کردم
ایدا ی مهربان، روی ماهت رو میبوسم

[پسندیدن](#)



آیدا می‌گوید:

بهمن ۸, ۱۳۹۲ در ۱۷:۲۸ ق.ظ

سلام نسرين عزيزم
بی نهایت بی نهایت ممنونم از راهنمایی تون.
توصیه های خوبتون رو بهشون میگم.
خیلی متشکرم 😊 خیلی لطف داشتید. ممنون که توجه داشتید و بهترین پاسخ رو دادید.
منم می بوسمتون.

[پسندیدن](#)



جوراب پاره و انگشت آزاد می‌گوید:

بهمن ۹, ۱۳۹۲ در ۲۰:۲۸ ق.ظ

ایدا جان سلام... برات یه ایمیل فرستادم... لطفا ایمیلتو چک کن عزیزم

[پسندیدن](#)



سارایص می‌گوید:

بهمن ۱۳, ۱۳۹۲ در ۱۰:۱۴ ق.ظ

ایدا ی نازنین... سلام.. از صمیم قلبم از آشنایی باهات خوشحالم و ممنون خدا... مطالب این وبلاگتو طی دو شب بیداری خوندم (از تجربه ی شاید خیلی مشابه.. شاید خیلی متفاوت
خودم برات به زودی می نویسم.. حرف هایی هست برای گفتن که اگر گوشی نبود نمی گوییم.. و حرف هایی هست برای نگفتن..).. اما "قطره قطره تا دریا" رو می خوام اروم
اروم بخونم و باهات توی اون پس کوچی های آشنا قدم بزنم و جرئه جرئه نوش کنم و مست بشم و مستی کنم... (شاید بد مستی (چشمکی از سر شیطننت و شرارت با پیام پنهان
"خودت که خوب می دونی چی میگم"))

نازنین ایدا.. من وبلاگ خوان حرفه ای اما وبلاگ نویس تازه کاریم که توی خونه ی مجازیم در حال حاضر چیزی برای ارائه ندارم ولی با اجازه و افتخار لینک می کنم شما رو

...

[پسندیدن](#)



آیدا می‌گوید:

بهمن ۱۳, ۱۳۹۲ در ۱۷:۰۵ ق.ظ

سلام دوست عزیزم
من هم از آشناییتون خوشحالم. از اظهار لطفتون و اینکه برای خوندن مطالبم وقت گذاشتین خیلی ممنونم.
بله می دونم 😊
ممنون که لینکم کردین و من هم لینکتون میکنم و چه بهتر که از همون ابتدا باهاتون همراه باشم 😊

[پسندیدن](#)

... آیدا

با افتخار نیرو گرفته از WordPress.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه ی نخاعی

سلام (:

ارسال شده در بهمن ۱۴، ۱۳۹۲ by آیدا

اوه! چه گرد و خاکی اینجاست! اِهم، اِهم... فوت، فوت... اِهم...

سلام دوستان عزیزم 😊

بالاخره این ترم، که البته اگر بتوان اسمش را ترم گذاشت، به پایان رسید؛ و اینجانب، آیدا، که از کل وجود تنها یک "آی" سوزناک باقی مانده است، خیلی قبل از پایان امتحانات، در واقع همان هفته ی اول تمام شده بودم!

من واقعا نظری در مورد ذات و ماهیت غریب و غیرقابل درک این ترم ندارم و نمی دانم که این چه مصیبتی بود که بر من نازل شد؛ فقط همینقدر می دانم که قریب به ۴ ماه بجز انجام اعمال حیاتی خوردن، خوابیدن، و تنفس (از گردش خون، کارکرد اعضاء داخلی، خارجی، تعاملات بین سلولی و غیره، بی اطلاع) تنها کاری که ارگانسیم بنده انجام داده است، صرفا و منحصر در خواندن بوده که البته در یک ماه آخر از خوردن و در روزهای پایانی از خوابیدن نیز فاکتور گرفته شد و در بحبوحه ی امتحانات به عنوان یک انسان آرمانگرا تحت شعار "ز گهواره تا گور دانش بجوی" تا آخرین نفس به فریضه ی درس خواندن اشتغال داشتم و پس از نفس واپسین، از این امر حیاتی نیز فارغ گشته و عملا تبدیل به روباتی گردیدم که صرفا جهت ذخیره ی اطلاعات برنامه ریزی شده بود...

در مورد این که اکنون آن کسی که دارد این مطالب را برای شما می نویسد آیدا است یا روح وی، خودم هم دچار تشکیک می باشم. اگر روح آیدا باشم که باید بگویم این دنیا هم مانند همان دنیاست و در آن دارد ترم جدید آغاز می شود! خبری از حساب و کتاب نیست، به جایش انتخاب واحد می کنند. پس خوش باشید در آن دنیا، که در این دنیا هم باید درس خواند و بر سر دَرش نوشته اند: "ز گهواره تا ... دانش بجوی" و برای آن حتی پایانی هم قائل نشده اند...

...

من حساب کرده ام که حداقل در مشهد، در سه ماهه ی فصل سوم سال مجموعا ۱۶ روز پاییز داشتیم که از این مدت ۱۱ روز همراه با بارندگی بود. و زمستان نیز تنها یک ده دقیقه! و یک بار هم یک نصف روز... البته تا قبل از آنکه...

حتما شنیده اید برای این پدیده در جامعه ی ایران مدرن، که مردم انتظار مناسبت های عید، عزا، و تعطیلات و بین التعلیلین آن را می کشند تا به سفرهای چند روزه بروند، اصطلاح "ارتحالیدی" ابداع شده است؛ حال از آن جایی که من در هر تعطیلات بین دو ترم، یعنی فاصله ی بین پایان امتحانات ترم مهر و شروع ترم بهمن، به بیمارستان رفته و همیشه برای هر اقدام درمانی به انتظار این تعطیلات نشسته ام، زین حیث این پدیده را "ارتحالیدی" می نامم. و همیشه هم در این دوران مورد عنایات آسمانی قرار گرفته و از نعمات برف های بی سابقه، کم سابقه، و سابقه دار! برخوردار شده ایم و فغان ناظرانی را شنیده ایم که هر ساله ما را از حداقل ۸ ساعت تا رکورد ۱۴ ساعت در فرودگاه معطل دیده اند و نالیده اند که آخر چرا همیشه در بهمن ماه عزم سفر می کنید... آن ها داغی را که پس از هر سفر بر پشت دست زده ایم نمی بینند و نمی دانند که چگونه شرایط ما را به تکرار مکرر این دور باطل می کشاند و ناگزیر می شویم که هر ساله دین خود را بدین گونه به فرودگاه ادا کنیم. گویی کسی به جای ما نذر کرده است که سالی یک بار مرا به فرودگاه دخیل ببندند! کسی که نمی دانسته این امامزاده قلبش از آهن است و شفا نمی دهد...

نمی دانم حداقل این بار اسمش را چه بگذارم... که امسال تنها یک ده دقیقه زمستان داشتیم و یک نصفه روز و باقی اوقات را از گرما پنجره باز می کردیم! که پنجشنبه هوا صاف و آفتابی باشد، جمعه صبح کمی ابری، و پس از ۴۰ روز تابستان در زمستان، آسمان ناگهان از خواب غفلت برخیزد و سهمیه ی برف احتکار شده ی نیمی از زمستان را ظرف چند ساعت بر سر پرواز شماره ی ۴۶۱ آوار کند و همین که آن را زمین گیر ساخت آرام بگیرد، ابرها را دوباره بالشت زیر سر سازد، به خوابی دیگر رفته و برایش مهم نباشد که پرتوهای خورشید ابهت انجمادش را شکسته و حیثیت دیرینه اش را نوب می سازد. این چند ساعت برف و بوران در فاصله ی کوتاه این آفتاب تا آن آفتاب را چه بنامم بجز **پازی ردیالنه ی آسمان!** که یک ماه و نیم برنامه ریزی و هماهنگی و دغدغه برای سفر پر چالشی که قدر بنیاد نهادن یک تمدن! مصیبت دارد را به تکاندن دامنی از برف در زیر بهمن بلاتکلیفی مدفون ساخت...

اکنون هر چه در خانه به دنبال کاردی می‌گردم که بر غیظ خود زده و خونس را جاری سازم نمی‌یابم. شما کاردی دارید که بتواند خون مرا در بیاورد؟ نه، اکنون شمشیر دو سر و بران ذوالفقار نیز در کالبد خشم من نفوذی ندارد...

شوخی کردم، اینقدرها هم خشمگین نیستم. فقط از گوش هایم دارد دود برمی‌خیزد! 😊

اصلا همه اش زیر سر این **تی تیوب** است! نمی‌دانم این لوله با نای من چه سر و سری دارد که حاضر به جدایی نیستند. ولی مقاومت تا به کی؟ آخر می‌کشم بیرون و میگذارمش پای میز مذاکره تا ببینم حرف حسابش چیست. آنگاه یک تحریم الی الابد وضع می‌کنم و برای همیشه پایش را از سرای نایم می‌بُرم. نایم هم فووش دو روز خون می‌گرید (تعویض لوله با خونریزی همراه است) و خیلی زود به ماسماسک (تی تیوب) جدیدش خو می‌گیرد... بله!

...

یعنی آنقدر در دوران امتحانات از خودبیخود بودم که نمی‌دیدم کتابی را که با گوشه‌ی دست چپم به سختی ورق می‌زنم، دارد انگشتان دست راستم را که مماس با صفحات کتاب بود می‌بُرد! زمانی متوجه شدم که انگشتان دست راستم پر از رد بریدگی بود و دست چپم نیز چندین بریدگی داشت...

از کم خوابی پلک چشم راستم دچار تیک شده بود و بی‌وقفه می‌پرید! از بد غذایی مدام معده درد بودم... **سوزش** هم که طبق معمول صدر نشین بود و رهبری و هدایت اجرای این سمفونی آزار را بر عهده داشت!

اصلا من هر چه از این ترم بگویم عمق فاجعه را نمی‌رساند، پس با ذکر خاطره‌ای مفرح! ذکر این مصیبت را به پایان می‌بُرم...

...

جلوی کامپیوتر نشسته‌ام و از شدت درد گردن، سرم به زیر افتاده و پیشانی‌ام تقریبا مماس با کیبورد است...

مادر: «ایدا، آخه اینطور که نمیشه. باور کن که شب و روز دارم فکر می‌کنم که چطوری وقتی می‌شینی سرت رو بالا نگه داریم که اینطور نیفته...»

به سختی سرم را کمی بالا می‌آورم، از گوشه‌ی چشم به او نگاه می‌کنم و لبخند زنان می‌گویم:

«مامان؟! واقعا که! همه دوست دارن که دختراشون سر به زیر باشن؛ اونوقت شما شب و روز فکرتون این هست که چطوری من رو سر به هوا کنین!!!»

😊

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، بصورت پی‌دی‌اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل پی‌دی‌اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن را برایش ارسال کنم... متشکرم...

ida.elahi@gmail.com

11

این نوشته در روزمرگی، متفرقه... ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه‌مندی‌ها.

35 پاسخ به سلام:



New Guy می‌گوید:

بهمن ۱۴، ۱۳۹۲ در ۹:۵۵ ق.ظ

یالاه یالاه!!!

بالخره چراغ این‌جا روشن شد

می‌گم شماره پروازش ۴۶۱ بود؟! به ما اطلاعات غلط داده بودن آقا!

این همه از درد دل و دل درد گفتمی یکم هم از نمره‌هات بگو ببینیم نتیجه چی شد

**شکیبا می‌گوید:**

بهمن ۱۵، ۱۳۹۲ در ۱۷:۴۶ ق.ظ

سلام آیدا جان، حسابی دلتنگت شدم، خوشحالم از اینکه دوباره اومدی...
یادت باشه که خیلی خیلی می‌خواهت، تو اسطوره من هستی...
میبوسمت.

[پس‌دین](#)**آیدا می‌گوید:**

بهمن ۱۵، ۱۳۹۲ در ۱۹:۴۲ ق.ظ

سلام دوست عزیزم
منونم از محبتتون، منم از دیدنتون خوشحالم.
شما لطف دارین.
من هم می‌بوسمتون 😘

[پس‌دین](#)**مجید می‌گوید:**

بهمن ۱۵، ۱۳۹۲ در ۱۱:۳۶ ب.ظ

سلام آیدای مهربان
خیلی خوشحالم از بازگشت تو. فکر کردم قهر کرده ای با اینجا که تنهای گذاشتی! بله این بازی رذیلانه آسمان که تو نامیدیش به قانونهای مورفی نیز معروف هستند، همان که می‌گوید اگر تکه نانی از دستت به زمین بیافتد همیشه از قسمت آغشته به کره و مربایش بر روی زمین قرار می‌گیرد!! و اینگونه است که نیازی به کارد دو سر پیدا نخواهی کرد
اگر بر همه این بازیهای رذیلانه قهقهه سر بدهی.
اما در پارکراف آخر و در پاسخی که به مادرنگرانت دادی اوج بزرگواری و عظمت روح را نمایان کردی.
وقت به خیر

[پس‌دین](#)**آیدا می‌گوید:**

بهمن ۱۶، ۱۳۹۲ در ۱۸:۴۲ ق.ظ

سلام دوست مهربانم 😘
من هم از دیدنتون خوشحالم...
نه محاله... اینجا تا من هستم، هست 😘
بله امان از قانون های مورفی... درسته، تنها باید قهقهه سر داد تا پیروز شد 😘
خیلی متشکرم. شما لطف دارید...
سلامت باشید...

[پس‌دین](#)**وحید می‌گوید:**

بهمن ۱۵، ۱۳۹۲ در ۱۴:۰۹ ب.ظ

سلام
آیدا خانوم من اتفاقی با وبلاگ شما و بعد با خود شما آشنا شدم. وقتی لینک وبلاگ شما رو باز کردم ساعت ۱۵:۳۰ بود و الان که دارم این کامنت رو می‌نویسم و قراره رفع زحمت کنم ساعت ۱۹:۳۰ هست. چهار ساعت پای مطالبتان بودم. ابتدا از شرح حال و بعد سایر بخشهای وبلاگ و فکر می‌کنم مقصر چشم درد و کمر درد و خشک شدن گردنم بخاطر ۴ ساعت بکوب نشستن و زل زدن به مونیپتور، نوشته های شما باشه. یا بهتر بگویم خود شما مقصرید که تا این اندازه همه چیز را مسحور کننده و با تخصص می‌نویسید. این اندازه محشر می‌نویسید که باعث می‌شود حتی تمام کارهایی که قرار بود امروز تا غروب انجام بدم را فراموش کنم و غرق شم توی این همه بوی زندگی.
هر چند هنوز سیراب نشدم و هنوز از رو نرفتم. اما چاره ای نیست. ولی مولانا می‌گوید :

آب دریا را اگر نتوان کشید / بس به قدر تشنگی باید چشید

به زودی برای بیشتر سیراب شدنم خواهم آمد. فقط دعا کنید که میان این دریای بی کران خدای نکرده غرق نشم. خفه نشم. ظرفیتش را داشته باشم.

[پس‌دین](#)

**وحید می‌گوید:**

بهمن ۱۷، ۱۳۹۲ در ۴۷:۲۷ ب.ظ

سلام آیدا خانوم خواستم برای تبریک عید این ویدئو را تقدیم کنم که دیدم تا عید خیلی، نه خیلی ولی مونده تا عید: همیشه غصه ما رو به لحظه تنها بزاره (اجرای زنده استاد):

<http://www.aparat.com/v/uj6xc>

همیشه غصه ما رو، به لحظه تنها بزاره / همیشه این قافله، ما رو تو خواب جا بزاره / دلم از اون دلای، قدیمیه از اون دلاست / که می‌خواد عاشق که شده، با روی دنیا بزاره / دوست دارم به دست از آسمون بیاد ما دو تا رو / بیره از اینجا و، اونسور ابسور بزاره / تو دلت بوسه می‌خواد من میدونم اما لبت / سر هر جمله دلش، میخواد به اما بزاره

پسرخ دادن

**آیدا می‌گوید:**

بهمن ۱۸، ۱۳۹۲ در ۴۸:۱۳ ق.ظ

سلام دوست عزیز

خیلی متشکرم دوست مهربانم... لطف کردید 😊

واقعا این آهنگ زیباست... ممنونم...

پسرخ دادن

**لیلی می‌گوید:**

بهمن ۱۹، ۱۳۹۲ در ۴۹:۴۹ ق.ظ

وای آیدا خیلی خوشحال شدم برگشتی
دلم خیلی خیلی برایت تنگ شده بود انشالله که خوبی و امتحانات رو هم عالی دادی

پسرخ دادن

**آیدا می‌گوید:**

بهمن ۲۰، ۱۳۹۲ در ۴۲:۲۲ ب.ظ

سلام لیلی عزیزم

ممنونم از لطفتون... من هم دلم تنگ شده بود...

ممنونم، خداروشکر خوب بود. 😊

پسرخ دادن

**فانزه می‌گوید:**

بهمن ۲۲، ۱۳۹۲ در ۴۸:۱۱ ب.ظ

سلام آیدا جونم خوبی؟

من چقدر میومدم اینجا سر میزدم تا ببینم کی میای!

منو یادت میاد تو پست قبلیت کامنت گذاشته بودم وبلاگ قدیمیم fafatanhaa.blogfa.com بود الان عوضش کردم

وای خیلی دلم برات تنگ شده بود عزیزم*:

امتحانات خوب بود؟ واسه همه این ترم سخت بود! بینهایت هم سخت بود! منم کلا نمیخوابیم روزای امتحان! مکافات العظیم بود اصلا!

نگران نباش عزیزم خودم اینجارو گرد گیری میکنم*:

پسرخ دادن

**آیدا می‌گوید:**

بهمن ۲۳، ۱۳۹۲ در ۴۵:۲۴ ب.ظ

سلام فانزه ی عزیزم

174

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه ی نخاعی

فرشته خویان (3 - قسمت اول)

ارسال شده در بهمن ۱۸، ۱۳۹۲ by آیدا

پس از آنکه بعد از ۱۲۳ روز، سرانجام از بیمارستان ترخیص شده و به منزل منتقل گشتم، یکی از مهمترین دغدغه های والدینم این بود که هر چه سریعتر من را از دستگاه تنفسی (ونتیلاتور) جدا کنند. برای آن دسته از دوستانی که نمی دانند و یا حضور ذهن ندارند باید بگویم که من در روز دوازدهم پس از تصادف، در پی ایجاد ضایعه در نخاع و از دست دادن حس و حرکت کل بدنم، دچار از کار افتادگی دیافراگم و سایر عضلات تنفسی شده، به اصطلاح آینه شدم و تنفسم از کار افتاد؛ در نتیجه مرا به دستگاه تنفس مصنوعی متصل کردند تا عمل دم و بازدم را برابم انجام دهد.

از نظر متخصصان، هر گونه اقدامی برای جدا ساختن من از دستگاه تنفسی تلاشی بود مذبحانه و طبق تشخیص مبتنی بر شواهد، معلومات و **محفوظات!** آن ها، احیای سیستم تنفسی من امری محال می نمود و به والدینم توصیه می کردند که نه خود را خسته کنند و نه من را مورد آزار قرار دهند؛ چرا که به گفته ی آنان:

«این بیمار تا آخر عمر در زیر دستگاه خواهد ماند...»

و یا «هر یک ساعتی که بیمارتان با دستگاه تنفس می کند، بمدت یک ماه، شانس جدایی از ونتیلاتور را از دست می دهد...»... که وقتی من بعد ها نقل قول این اظهار نظر را شنیدم، خندیدم و گفتم: «پس طبق محاسبات ایشان، من باید در روز محشر نیز با ونتیلاتور در محضر خداوند حاضر می شدم!»

ولی این ها اظهار نظر همان پزشکانی بود که در روز های اول، برای مرگم ثانیه می زدند... همان هایی که والدینم را از انتقال من از مشهد به تهران منع می کردند و هشدار می دادند که تا پاپم را از آی سی یو بیرون بگذارم خواهم مرد... آن عالمان غیب که مرا تا پایان عمر نامعلوم و البته کوتاه مدتم محکوم به زندگی ای در حد زیست نباتی می دانستند... پس امید باختن تحت تاثیر حرف اینان کار عاقلانه ای نبود و والدین من مدبر تر از آن بودند که پس از چندین بار تجربه ی شنیدن نظرات کذب، خام سخنان آن ها شوند و دست از تلاش بکشند...

پس از همان روزهای نخست انتقال من به منزل، پرس و جو ها برای یافتن متخصص بی هوشی ای که کمی خوشبینانه با این مسئله برخورد کند آغاز گشت... (جدا کردن بیمار از ونتیلاتور، اغلب در تخصص پزشکان بیهوشی است.)

اغلب پزشکان اظهار ناامیدی کرده و اصلا مرا قبول نمی کردند. خیل عظیمی را هم که بالکل ما قبول نداشتیم، و نه تنها ما، بلکه از سوی پزشکان آشنایمان نیز رد صلاحیت می شدند. عده ای تاجرانه برخورد می کردند! بعضی بمحض رویت من به جای بررسی وضعیتم، بسرعت از جیبشان سانتی متر بیرون می آوردند و دور سر والدینم را اندازه می گرفتند! سپس بی درنگ میل بافتنی هایشان را به دست گرفته و تند و تند شروع می کردند به بافتن کلاهی که فیت سر آنان باشد...

یک چند روزی هم متخصص بیهوشی همان بیمارستانی که از آن ترخیص شده بودم به منزلمان آمدند و یک تنظیماتی بر روی دستگاه انجام دادند، ولی مشخص بود که کاری از دستشان ساخته نیست...

سرانجام روزی که یکی از همین تجار! که پس از اولین ویزیت، طی کرده بودند پیش پیش یک میلیون تومان (یک میلیون تومان ۹ سال قبل) می گیرند و قرار بود برای شروع به امر خطیر جدا کردن من از دستگاه، **دستیارشان** را بفرستند!، مادرم بدون قصد قبلی و با انگیزه ای ناگهانی، برای آخرین بار جهت پرس و جوی نهایی و حصول اطمینان از صلاحیت وی، با بیمارستانی که ایشان کار می کردند تماس گرفتند.

مادرم با خانم جوان و مهربانی صحبت کردند و در مورد سوابق این آقای دکتر سوالاتی پرسیدند... در طول این ده سال بیماری چندین بار مسائلی پیش آمده است که بموجب آن حضور خداوند را بطور بسیار ملموس و واقعی حس کرده ایم؛ آنقدر واضح و نزدیک و حقیقی که حتی می توانم بگویم وجودش را لمس کرده ام و یا حتی او را به چشم دیده ام. و آن لحظه یکی از آن لحظات بود... یک چیزی، یک نیرویی، یک حضور غریبی ما را احاطه کرده بود و تا آن سوی خط تلفن جریان داشت. حسش می کردم، نفش می کشیدم، می دیدم و نمی دیدم...

خانم جوان پرسیدند که برای چه منظوری با آن آقای دکتر کار داریم، و مادرم شرح مختصری از احوال من دادند و نهایتاً گفتند که جهت جدا کردن من از دستگاه تنفسی این آقای دکتر را به ما معرفی کرده اند.

خانم جوان کمی من و من کردند. مشخص بود که آن دکتر را چندان موجه نمی دانستند؛ سپس گفتند: «چرا با آقای بگجانی صحبت نمی کنید؟ ایشان کارشناس ارشد پرستاری هستند و در آف کردن بیماران از ونتیلاتور تبحر دارند.»

مادرم مشتاق شدند که با ایشان صحبت کنند، ولی خانم جوان گفتند که آقای بگجانی برای اسباب کشی، دو سه روز مرخصی گرفته اند و اتفاقاً همین یک ساعت پیش مرخصی شان را رد کرده و رفته اند. ولی خانم جوان لطف کردند و یکی دو شماره تلفن از مکان هایی که ممکن بود ایشان را در آنجا پیدا کنیم به مادرم دادند؛ که البته همه ی پیگیری ها بی نتیجه ماند... تا ساعت سه بعدازظهر که مادرم بی دلیل و با تردید، واقعا ناخواسته و به تحریک حس و نیرویی که او را به سمت تلفن می کشاند دوباره با آن خانم تماس گرفتند که خانم جوان بی مقدمه گفتند:

«چه خوب شد که تماس گرفتید. آقای بگجانی همین الان اینجا نشسته اند!»

دو ساعت بعد آقای بگجانی، آن تندیس وقار و متانت و فروتنی در کنار من ایستاده بودند. پس از شنیدن شرح حال و اینکه تابحال چه کارهایی برای جدا ساختن من از ونتیلاتور صورت گرفته، با غیظ به ونتیلاتور و بالا و پایین رفتن قفسه ی سینه ی من نگاه می کردند که در حالت دم، ریه هایم آنقدر از اکسیژن انباشته می شد که از برآمدگی آن، من جلوی چشمم را نمی دیدم... آنگاه با خشمی که بسختی کنترلش می کردند پرسیدند:

«کدام بی سواد این دستگاه را تنظیم کرده است؟ این دارد اکسیژن صد در صد می دهد و باعث وابستگی مطلق به دستگاه می شود. این تنظیمات اجازه و فرصت هیچ فعالیتی را به سیستم تنفسی نمی دهد...»

و سپس خودشان ونتیلاتور را آنگونه که صلاح می دانستند تنظیم کردند، و وقتی فهمیدند که کار متخصص بیهوشی یکی از بهترین بیمارستان های تهران است...

با توجه به محل و سطح ضایعه در نخاع من، یعنی مهره های C4, C5، ایشان چندان اظهار امیدواری نکردند، زیرا ضایعه ی نخاع در سطح این مهره ها اعصاب تنفسی را نیز درگیر می کند و اگر عملکرد این اعصاب بازگشت نکند، بازگشت تنفس نیز غیرممکن خواهد بود. با اینکه پس از اطلاع از سطح ضایعه در نخاع من، ناگهان تمام اطمینان و امیدی که پیش از آن در چهره شان نمایان بود رنگ باخت، بوضوح حس می کردم که یک چیز مانع از "نه" گفتنشان می شود. در نتیجه قول دادند که تلاششان را خواهند کرد... در آن لحظه در چهره شان یک حالتی می دیدم؛ ترکیبی از تردید و اطمینان، انگار که احیای سیستم تنفسی من در نظرشان محال می نمود و در عین حال، ممکن. گویی اگرچه طبق تظاهرات بالینی این کار بنظر نشدنی می آمد، ولی ایمان داشتند که میسر خواهد شد...

البته ایشان تاکید داشتند که یک متخصص بیهوشی نیز باید حضور داشته باشد. خودشان پیشنهاد دادند که با متخصص بیهوشی بیمارستانی که در آن کار می کنند و به گفته ی ایشان فردی انسان و همچنین متبحر در تخصصشان هستند صحبت خواهند کرد، اما تردید داشتند که مسئولیت بیماری در شرایط من را در منزل قبول می کنند یا نه...

...

یکی دو دقیقه همانطور ایستاد؛ بی هیچ حرکت و ادای هیچ کلامی، نظر دوخته به لبخندی که باورش نداشت و نمی دانست که آیا درست می بیند یا نه...

و من تماشاگر چهره ی مهربان و حضور اطمینان بخش او، و شاهد معجزه ای که آن لبخند، برای باری دیگر به ارمغان می آورد. لبخندی که درد و رنج و تنهایی و وحشت ای سی یو هم نتوانست آن را از من بگیرد. آن لبخند معجزه گر که حیات من بسته به آن است؛ همانطور که [پارسال با مرگ آن من هم مردم](#) و [امسال به احیای آن زنده شدم](#)... همان لبخندی که بارها ناممکن ها را برایم ممکن کرد و ناشدنی ها را شدند...

آقای بگجانی شروع کردند به شرح حال دادن به ایشان، ولی گویی برای او هیچ چیز مهم نبود... پس ایشان همه را نشنیده گرفتند و گفتند:

«با این روحیه ای که آیدا داره، حتما از دستگاه جدا میشه...»

سرانجام آقای دکتر حبیبی، متخصص بیهوشی، درمان من را با همه ی ریسک ها، نگرانی ها و دردسرهایش پذیرفتند و پس از آنکه ما به دستور ایشان یک

دستگاه پالس اکسیمتر « ۱ » و یک دستگاه بخور سرد « ۲ » تهیه کردیم، کار جداساختن من از دستگاه توسط تیم دو نفره ی ایشان و آقای بگجانی (ایشان اکنون دکترای پرستاری دارند.) آغاز گشت...

« ۱ » **پالس اکسیمتر:** مانیتوری کوچک، دارای زائده ای که به انگشت اشاره ی بیمار متصل می شود و از آن طریق ضربان قلب بیمار و میزان اشباع اکسیژن در خون را بطور لحظه ای نمایش می دهد. عدد سطح اشباع اکسیژن یا سچوریشن (Saturation) برای فرد سالم و عادی (غیر سیگاری) ۹۹ می باشد، و برای بیمار در مرحله ی جدایی از دستگاه، چنانچه از ۹۰ پایین بیاید نشانه ی خطر است.

« ۲ » **دستگاه بخور سرد:** دستگاه بخوری متفاوت از نوع شناخته شده ی آن که به جای تولید بخار گرم، آب را پودر کرده و بصورت مه ای سرد و خنک از دستگاه بیرون می دهد. برای بیماران تنفسی جهت مرطوب ساختن هوای دمی اغلب از بخور سرد استفاده می کنند.

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن را برایش ارسال کنم... متشکرم...

ida.elahi@gmail.com

10

این نوشته در ICU آسیب شناسی، خطرات - تجربیات بر اکندم، فرشته خویان ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

18 پاسخ به فرشته خویان (۳ - قسمت اول)



وحید می گوید:

بهمن ۱۸، ۱۳۹۲ در ۹:۳۵ ق.ظ

شاه کلید تمام آنچه شرح شکوه جنابعالی است:
«با این روحیه ای که آیدا داره، حتما از دستگاه جدا میشه»

[پس بخوان](#)



آیدا می گوید:

بهمن ۱۸، ۱۳۹۲ در ۵:۳۹ ب.ظ

خیلی ممنونم از همه ی لطف و محبتتون... 😊

[پس بخوان](#)



[zahra](#) می گوید:

بهمن ۱۸، ۱۳۹۲ در ۱۰:۱۱ ق.ظ

سلام آیدا جان

خوبین خانمی؟

خوب خدا رو شکر که از دستگاه جدا شدین

آقای بیگ جانی؟!

وای... ایشون از اساتید من بودند. اهل ترکمان هستند...

یادش بخیر... موقعی که ای سی یو جراحی باز قلب بودیم ایشون میخواستند به ما اندازه گیری فشار خون داخل شریانی رو یاد بدن! همون روز تمام دستگاهها خراب بود! بد جوری همه ضایع شدیم! نمی دونم چرا همیشه اولین خاطره ایی که از ایشون یادم میاد اینه!!

خیلی ماه بودند... خیلی...

الان ۶ ساله ندیدمشون! الان دکترای میخوانند... آفرین واقعا

ایشون یکی از بهترینها بودند تو خیلی چیزها...

[پسخ دادن](#)**آیدا می‌گوید:**

بهمن ۱۸، ۱۳۹۲ در ۵:۴۲ ب.ظ

سلام زهرا جان

ممنون خوبم. شما خوب هستید؟

بله خودشون هستن 😊

واقعا انسان شریفی هستن. و خیلی هم باسوادن.

بله دکتراشون رو هم گرفتن...

دقیقا... توی خیلی چیزها...

[پسخ دادن](#)**نرگس می‌گوید:**

بهمن ۱۹، ۱۳۹۲ در ۱:۲۶ ب.ظ

ان بیشایذهبکم ویات بخلق جدید وماذالک علی الله بعزیز (اگر بخواد همه شمار ابدیاری عدم فرستد و خلقی از نوبعرصه وجود آرد و هیچ این کار بر خدا دشوار نیست). سلام آیداجان، میگم بعضی از این پزشکان محترمی که با اطمینان برای آنها تانیه میزنن هیچ باخودشون فکر میکنن که حضور خدار ونباید نادیده گرفت. در نهایت همه چیز به دست اوست که رقم میخورد. خوشحالم که به اون درجه ای رسیدین که خدار و توتوز ننگیتون لمس کردین آرزو میکنم یه روزی برسه غرقش شین.

[پسخ دادن](#)**آیدا می‌گوید:**

بهمن ۲۰، ۱۳۹۲ در ۲:۳۱ ب.ظ

سلام نرگس جان

متأسفانه بعضی از پزشکان، و البته اغلبشون، عادت کردن که به جای خدا تصمیم بگیرن. هر چقدر هم که خلاف نظرشون به خودشون ثابت میشه باز هم حاضر نیستن از جایگاه خدایی شون پایین بیان...

ممنونم نرگس جان. 😊

[پسخ دادن](#)**آشنایی با یک معلول قطع نخاع می‌گوید:**

بهمن ۲۰، ۱۳۹۲ در ۶:۳۳ ق.ظ

سلام آیدا خانم

ممنون از لطف شما

ایشالله به زودی همه نخاعی ها بتونن در مسابقه دو پیوندنخاعی ها شرکت کنن

ایشالله به زودی تصویر فرزند شما را در وبلاگتان ببینیم

با آرزوی سلامتی برای شما

با داشته‌های مثبت و نداشته‌های منفی باید شاد بود

[پسخ دادن](#)**آیدا می‌گوید:**

بهمن ۲۰، ۱۳۹۲ در ۲:۲۶ ب.ظ

سلام بابا مهرداد عزیز

ایشالا که یک روز شاهد این مسابقات باشیم 😊

خیلی متشکرم 😊

[پسخ دادن](#)**نور می‌گوید:**

سلام آیدا جون، خوشحالم ک ب وبلاگ برگشتی... منم تازه نوشته هاتو دیدم، هنوز هیجی نخوندم... فقط گفتم پیام اول ی سلامی عرض کنم و خسته نباشید از امتحانات بگم بهت... خوش باشی عزیزم

[پسخ داین](#)



آیدا می‌گوید:

بهمن ۲۱، ۱۳۹۲ در ۱۳:۴۷ ق.ظ

سلام نور عزیزم
خوش آمدی... دلم برات تنگ شده بود.
ممنون عزیزم 😊

[پسخ داین](#)



سروش می‌گوید:

بهمن ۲۰، ۱۳۹۲ در ۱۰:۱۴ ق.ظ

سلام آیدا جان
مرسی با مشکلاتی که داری باز مینویسی برامون
من همون سروش قدیمی ام ولی بیشتر خواننده ی خاموشم p: راستی همشهریتم هستم اگر کاری داشتی یا کمکی ازم بر می اومد خوشحال می شم کمکت کنم

[پسخ داین](#)



آیدا می‌گوید:

بهمن ۲۱، ۱۳۹۲ در ۱۹:۴۷ ق.ظ

سلام دوست عزیز
ممنون از لطفتون...
مرسی از همراهی تون...
ممنونم همشهری خوب و مهربانم.

[پسخ داین](#)



Rozita می‌گوید:

بهمن ۲۱، ۱۳۹۲ در ۲۵:۴۵ ق.ظ

.Afarin behet dokhtaram,hich kari nashod nadareh,zنده bashi elahi

[پسخ داین](#)



آیدا می‌گوید:

بهمن ۲۱، ۱۳۹۲ در ۱۹:۴۷ ق.ظ

خیلی ممنونم از لطف و محبتتون 😊
سلامت باشید...

[پسخ داین](#)



DLYDLY می‌گوید:

بهمن ۲۱، ۱۳۹۲ در ۱۰:۴۰ ق.ظ

بنام پروردگار هستی بخش
سلام آیدا جان

آنهـــــــــــــــــا که به سر در طلب کعبه دویدند / بسیار بجستند ندیدند خدا را
چون معتکف دیر شدند از سر تکلیف / ناگاه صدایی هم از آن خانه شنیدند

ای خانه پرستان چه پرستید گل و سنگ / آن خانه پرستید که پاکان گرویدند

اما من فکر میکنم شاعر آگه آخر شو اینطوری میگفت خیلی بهتر بود
ای بی خردان چه پرستید گل و سنگ / آن خانه پرستید که پاکان گرویدند .

خوشحالم از حضور دوباره ات . چند نکته قابل توجه :

چند وقت پیش برنامه ای رو داشتم نگاه میکردم مثل اینکه یه سمینار مردمی بود نمیدونم تویه ایران بود یا خارج از ایران من فقط نکته هاش رو توجه مردم .
یه دکتر مسن داشت راجع به اینکه زمان خوابیدن چه تاثیری میتونه بر اعضای داخلی بدن داشته باشه صحبت میکرد و میگفت حتی این موضوع از نظر علمی به اثبات رسیده .
بدن آدمی از ساعت ۹ شب تا ۷ صبح کارکرد بخصوصی داره . مثلا از ۹ شب تا ۱۱ شب طول میکشه تا انسان به مرحله خواب عمیق برسه . از ۱۱ شب تا ۱ شب مثلا کبک (در طول روز که غذا مصرف میشه) شروع میکنه به دفع سمومی که در بدن جمع شده . مثلا از ۱ تا ۳ کلیه ها شروع میکنن به دفع سموم
نکات خیلی جالبی بود که متأسفانه من نتونستم ضبط کنم . الان نگاه کردم مثله اینکه تویه گویشیم ساینشو سیو کردم 😊

<http://www.javanbemanid.com>

تونستی به سر بزنی

در پناه پروردگار

[بسیخ دادن](#)



آیدا می‌گوید:

بهمن ۲۲، ۱۳۹۲ در ۴۶:۲۹ ق.ظ

سلام دوست عزیز و مهربان

ممنون از شعر زیبا و اطلاعات مثل همیشه خوبتون 😊

حتماً به ساینش سر می زنم...

[بسیخ دادن](#)



اسماعیل می‌گوید:

بهمن ۲۹، ۱۳۹۲ در ۴۵:۱۸ ب.ظ

سلام وقت بخیر..

امیداست همواره سلامت و برقرار باشید. سلامت....

[بسیخ دادن](#)

آیدا...

با افتخار نیرو گرفته از WordPress .

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه ی نخاعی

فرشته خویان (3 - قسمت دوم)

ارسال شده در بهمن ۲۱، ۱۳۹۲ by آیدا

سرانجام آقای دکتر حبیبی، متخصص بیهوشی، درمان من را با همه ی ریسک ها، نگرانی ها و دردهای پذیرفتند و پس از آنکه ما به دستور ایشان یک دستگاه پالس اکسیمتر «۱» و یک دستگاه بخور سرد «۲» تهیه کردیم، کار جداساختن من از دستگاه توسط تیم دو نفره ی ایشان و آقای بگجانی (ایشان اکنون دکترای پرستاری دارند) آغاز گشت...

این دو انسان به واقع شریف، بدون هیچ چشمداشتی، **با دریافت کمترین حق درمان ممکن**، بیشترین تلاش خود را کردند، برایم جان گذاشتند... انگار که خواهر خودشان باشد...

آقای بگجانی با وجود مشغله ی بسیار و کار در بیمارستان و تدریس در دانشگاه، روزی چندین ساعت را در کنار من می گذراندند. آقای دکتر حبیبی هم هر روز عصر دو سه ساعتی به دیدن من می آمدند. من را به تناوب از دستگاه جدا می کردند و هر بار چند دقیقه بیشتر از مرتبه ی قبل... برای آنان روح و روانم در اولویت قرار داشت، چراکه می دانستند بیمار بیش از وابستگی جسمی به ونتیلاتور، به آن وابستگی روحی و ذهنی دارد. در نتیجه در طول مدتی که از دستگاه جدا می شدم سعی می کردند که با شوخی، با حرف، با حوصله و صبری مثال زدنی ذهن من را از آن مسئله منحرف سازند.

می توان گفت که همکاری از جانب من صفر بود و در زمان هایی که آن ها حضور نداشتند و از مادرم خواسته بودند که هرزگاهی مرا از دستگاه جدا کند، من با بدخلقی و بهانه گیری مانع آن می شدم؛ زیرا همانطور که اشاره کردم جدا شدن از دستگاه تنفسی مانند اعتیاد به مخدر، هم جنبه ی ذهنی دارد و هم جسمی، و بگمان من جنبه ی ذهنی و روحی آن بسیار چالش برانگیزتر است و نمی توان از بیمار انتظار درک داشت و از سویی به زور هم نیابستی متوصل شد. سیاستی می خواهد آمیخته با مهر، جدیتی مهربانانه، محبتی مدبرانه، تعامل خشنونت منطق و لطافت احساس...

در یک کلام، این کار شرافت و تجربه ی یک درمانگر را بصورت توامان می طلبد، همان چیزی که آن دو از آن برخوردار بودند.

کار جدا کردن من از دستگاه از ۱۰ دقیقه آغاز شد و سپس ۲۰ دقیقه، و یک ساعت، و چندین ساعت، تا که در روز هشتم به تشخیص دکتر حبیبی و آقای بگجانی از لحاظ جسمی از دستگاه جدا بودم و اگر در آی سی یو می بودم همانند دستگاه را جمع می کردند، ولی برای بیماری در منزل این کار امکان پذیر نبود، زیرا من از لحاظ تنفس و خصوصاً عملکرد عضلات بین دنده ای بسیار ضعیف بودم؛ در نتیجه آن ها این پروسه را که دیگر بیشتر تمرکز آن بر روی وابستگی روحی من به دستگاه بود تا ۱۶ روز ادامه دادند. آقای بگجانی حتی شب ها را در کنار من می ماندند، زیرا من در هنگام خواب بشدت از جدایی از دستگاه می ترسیدم و بدون حضور ایشان حاضر به این کار نمی شدم.

شب تا صبح در کنار من بیدار، در ماه رمضان که افطار و سحر را در منزل ما بودند و از سفره ی افطار و سحر مختصری میل می کردند و هرچه مادر اصرار می کردند که آخر شما نه خواب دارید و نه خوراک، در جواب می گفتند که افطاری همینقدر است و سحری هم همین... بقیه ی روز را هم در دانشگاه و بیمارستان... چند بار شد که در نبود ایشان دستگاه مشکل پیدا کرد؛ مثلاً برق رفت و تنظیمات دستگاه به هم ریخت، تلفن نژده از آن سوی شهر خود را می رساندند. در حالی که یک بار قبل از آشنایی با ایشان که دستگاه دچار اشکال شد، وقتی با دکتري که دستگاه را از وی خریده بودیم تماس گرفتیم فرمودند اول بروید فلان مبلغ را به حسابم بریزید... آن هم در آن زمانی که من کاملاً وابسته به دستگاه بودم و تا دوباره دستگاه درست شود، به سختی مرا با آمبو بگ (۳) نگه داشتند...

در هر صورت پس از ۱۶ روز من عملاً از دستگاه جدا شده بودم، هرچند که گاهی با اصرار من برای مدتی به دستگاه وصل می کردند. در حالی که من سعی می کردم نهایت استفاده ام را از دستگاه بکنم! و تا می توانم با آن وقت بگذرانم و همنفس باشم، آقای دکتر حبیبی، آقای بگجانی، و والدینم تدارک بیمارستانی را می دیدند که در آن جا **لوله ی تراکستومی** را نیز از نايم خارج کرده و آخرین راه ارتباطی من و دستگاه را برای همیشه مسدود سازند و این پروژه ی محال را ختم به خیر گردانند...

هرچند هیچ کس نمی دانست که آنچه من و دستگاه را به هم وصل می کرد همچون طفل ناخوسته ای که حاصل این زندگی مشترک چند ماهه باشد، برای

**وحید می‌گوید:**

بهمن ۲۱، ۱۳۹۲ در ۱۱:۳۶ ق.ظ

دروود بر آیدا خانم عزیز

راستش اینقدر این ماجراهای پر درد را شیرین بیان می‌کنید و اینقدر جذاب و دلنشین، جزئیات را توصیف می‌کنید که گمان می‌کنم دارم یک رمان می‌خوانم. ولی وقتی متوجه می‌شوم که این توصیفات، احوالات واقعی زندگی یک انسان بلند طبع و صبوری به نام "آیدا" ست. بیشتر به عظمت خدا و شما پی می‌برم و می‌فهمم که همیشه انسانهای بزرگ و اسطوره‌ها، در دل قصه‌ها و داستانها نیستند. بلکه در اصل، انسانهای واقعی چون شما، اسطوره می‌شوند و آنقدر بزرگ و پهن‌اور هستند که آیندگان، آنان را افسانه می‌خوانند.

احساس می‌کنم اگر این توصیفات در قالب یک کتاب اتوبیوگرافیک (خودزندگی‌نامه) گردآوری شود حاصل کار اثری شگرف و سترگ خواهد شد. کتابی که در ستایش درد است. در ستایش ایمان، امید، عشق، خدا و از همه مهم‌تر در ستایش زندگی.

[پس‌دین](#)**آیدا می‌گوید:**

بهمن ۲۲، ۱۳۹۲ در ۶:۳۹ ق.ظ

سلام وحید عزیز و مهربان

ممنونم از اینهمه لطفی که دارید. ممنون که مطالب رو دنبال می‌کنید...
ایشالا تصمیم نوشتن چنین کتابی رو دارم 😊 ممنون از تشویق و توجهتون...

[پس‌دین](#)**وحید می‌گوید:**

بهمن ۲۱، ۱۳۹۲ در ۱۱:۵۸ ق.ظ

و این بیت حضرت حافظ هم تقدیم به آن دو انسان فرشته‌خو :

ساقی بیا که هاتف غییم به مژده گفت / با درد صبر کن که دوا می‌فرستم

[پس‌دین](#)**آیدا می‌گوید:**

بهمن ۲۲، ۱۳۹۲ در ۶:۴۰ ق.ظ

به به، ممنونم 😊 واقعا زیبا و به جاست...

[پس‌دین](#)**تکتم (دکتر آشین) می‌گوید:**

بهمن ۲۱، ۱۳۹۲ در ۸:۵۰ ب.ظ

سلام آیدای خوبم

دختر قوی و قشنگ و بلاگ نویس. اومدم خیر خوبی بهت بدم که حتما برای تو هم انگیزه ایجاد میکنه.
کاهش وزن بابا در ۳۹ کیلوگرم متوقف شد والان ۴۱ کیلو هست. چهار روزه غذا به گلوش نگرفته و دو روزه تلویزیون نگاه میکنه. شش ماه بود حوصله تلویزیون هم نداشت.
امشب رضایت داد بریم احمداًباد برایش کت و شلوار عید بخریم. هرچند وقتی برگشتیم تو راه پله از خستگی مونده بود و کلی بدخلقی کرد. خوب بنیبه نداده اما من امید به روزهایبهتر دارم.

دکتر خلیقی متخصص عفونی پریروز که جواب آزمایشهایش رو دید و کم شدن داروهایش رو شنید بهم اسمس زد : !congradulation you won

[پس‌دین](#)**آیدا می‌گوید:**

بهمن ۲۲، ۱۳۹۲ در ۶:۴۷ ق.ظ

سلام خانم دکتر عزیز و مهربان

به به، چه خیر خوبی... چقدر عالی...
ایشالا این کت و شلوار لباس سلامت باشه به تنتشون...

حتما روزهای بهتر میاد 😊

دکتر خلیقی... چقدر اسمشون برام آشناست...

ایشالا که بهتر و بهتر بشن و ما هم خبرهای بهتر و خوشحال کننده تری بشنویم 😊
سلامت باشید...

[پس بدین](#)



الهام می گوید:

بهمن ۲۲، ۱۳۹۲ در ۴:۴۰ ق.ظ

سلام آیدا جان، قسمت جدیدو کی می نویسی؟

[پس بدین](#)



آیدا می گوید:

بهمن ۲۳، ۱۳۹۲ در ۵:۲۳ ب.ظ

سلام الهام عزیزم

ایشالا دوشنبه ی بعد...

[پس بدین](#)



وحید می گوید:

بهمن ۲۲، ۱۳۹۲ در ۱۱:۳۷ ق.ظ

برای نوشتن رمان، امیدوارم تصمیمتان جدی باشد. بنده از دور دستی بر آتش دارم و کمی از داستان نویسی سر درمیارم. و همین جا قول می دهم که از هیچ کمکی دریغ نکنم. به شدت حکایت‌های شما از زندگی‌تان مایه های یک رمان پربار رو داره. خصوصا که همیشه سعی میکنید این وقایع را در فرم داستانی بیان کنید. خصوصا آن ماجراهای من و آقای عدالت که انگار "محاکمه" فرانتس کافکاست. سعی کنید روحیه و غالب داستان‌گویی را حتی در نوشتن بدیهی ترین و ساده ترین خاطره، اتفاق، رویداد و ... حفظ کنید. انشا الله با لطف خدا و همت شما هیچ چیزی غیر ممکن نیست.

[پس بدین](#)



آیدا می گوید:

بهمن ۲۳، ۱۳۹۲ در ۵:۲۳ ب.ظ

بله ایشالا تصمیم جدی هست... چقدر عالی، حتما از راهنمایی تون بهره میبرم. خیلی ممنونم از لطف و محبت و توجهتون... 😊

[پس بدین](#)



مونا special.ir می گوید:

بهمن ۲۲، ۱۳۹۲ در ۱۲:۰۴ ب.ظ

سلام

بسیار عالی

خدا رو شکر

از این به بعد من هم با هر دم و بازدمی دعای خیر برای این دو عزیز و خانواده ات دارم آیدا جان

هر روز که میگذره بیشتر بیشتر خدا رو شکر میکنم که تونستم بیامو ببینمت چون برای من تو یه انسان خاصی هستی نه به جهت بیماری به جهت داشتن منطق مثال زدنی و ایمانی که در تو یافتم

[پس بدین](#)



آیدا می گوید:

بهمن ۲۳، ۱۳۹۲ در ۵:۲۴ ب.ظ

سلام مونا ی عزیزم

ممنون از اینهمه محبتت...

من هم از تو خیلی آموختم، خیلی ...

**فانزه میگوید:**

بهمن ۲۲، ۱۳۹۲ در ۱۱:۵۹ ب.ظ

دوباره سلام آیدا جونم
انشالله که خدا بهترین ها رو برات رقم میزنه تو پستی که برگشتی نوشتی همش تقصیر تی تیوپ هست... آره همش تقصیر اوونه... من مطمئنم یک روز هم باید از تی تیوپ خداحافظی کنی اونم با لبخند... فدات: *

پسرخ داین

**آیدا میگوید:**

بهمن ۲۳، ۱۳۹۲ در ۵:۲۵ ب.ظ

سلام عزیزم 😊

بله همش تقصیر اوونه...

خیلی ممنونم... ایشالا...

*:

پسرخ داین

**دلشکسته میگوید:**

بهمن ۲۲، ۱۳۹۲ در ۴:۵۴ ب.ظ

سلام

اومدم بگم بیادتم

توی یک دوراهی سخت گیر کردم

برام دعا کن

حال دلم اصلا خوب نیست

پسرخ داین

**آیدا میگوید:**

بهمن ۲۳، ۱۳۹۲ در ۵:۲۶ ب.ظ

سلام

من هم به یادتون هستم... آرزو دارم که یک روز به جای "دلشکسته" با اسم "دلشاد" کامنت بذارید...

حتما دعا میکنم... حتما...

پسرخ داین

**نرگس میگوید:**

بهمن ۲۲، ۱۳۹۲ در ۵:۴۰ ب.ظ

به به هردم از این باغ بری می رسد/ تازه تر از تازه تری می رسد. سلام آیدای عزیزم، این جنس حرفات عجیب آدم را آرام میکند، دست مریضاد... .

پسرخ داین

**آیدا میگوید:**

بهمن ۲۳، ۱۳۹۲ در ۵:۲۶ ب.ظ

سلام نرگس عزیزم

خیلی متشکرم... خوشحالم که چنین احساسی داری 😊

پسرخ داین

**سارا.ص** می‌گوید:

بهمن ۲۳، ۱۳۹۲ در ۸:۵۲ ب.ظ

سلام نازنین آیدا... سکوت ناکم این روزا... مرتب می خونمت.. آخرین نوشته هاتو و ورق می زنم ارشبو گذشته ها رو هم .. و هم ان یکی آیدا رو در ان یکی وادی ... وای که کلماتم چه سخت کنار هم می نشینند!!! شده ام مصداق ان قول معروف حضرت شمس که : شنیدن جان پروردن است و گفتن جان کندن... خوب می شم اگر دعا کنی .. قول می ده سارا... سبز باشی "مهربونی خدا" ..

[پسندیدن](#)**آیدا** می‌گوید:

بهمن ۲۴، ۱۳۹۲ در ۷:۰۵ ب.ظ

سلام سارای عزیزم
ایشالا که این سکوت از آرامش باشه نه دلتنگی...
ممنون که مطالبم رو دنبال می کنید...
خوب میشيد دوست من... خوبی برای خویان همیشه هست... دعا میکنم... حتما...

[پسندیدن](#)**سارا.ص** می‌گوید:

بهمن ۲۳، ۱۳۹۲ در ۹:۰۱ ب.ظ

راستی اون ایده ی کتاب ایده ی فوق العاده اییه... از الان پست خیر انتشار شو توی همین وبلاگ با اشتیاق تمام منتظرم... یکی بود یکی نبود .. غیر از خدا هیییییچ کس نبود ... آیدای قصه ی ما..

[پسندیدن](#)**آیدا** می‌گوید:

بهمن ۲۴، ۱۳۹۲ در ۷:۰۶ ب.ظ

ممنون از تشویقتون 😊 ممنون از محبتتون... ایشالا... 😊

[پسندیدن](#)**سحر** می‌گوید:

بهمن ۲۳، ۱۳۹۲ در ۹:۳۹ ب.ظ

آیدا جان خوشحالم که بازم اومدی و باقلم زیبات مینویسی . همه وبلاگتو خوندم و هر لحظه زندگیتو ستایش میکنم عزیزم . خدا بهترینها رو در آینده نصیبت کنه خانومی . واقعا به ارادت آفرین میگم عزیزم ...

[پسندیدن](#)**آیدا** می‌گوید:

بهمن ۲۴، ۱۳۹۲ در ۷:۰۲ ب.ظ

سلام سحر عزیزم
ممنونم از اینهمه محبتتون 😊
براتون آرزوی سلامتی و شادی دارم...

[پسندیدن](#)**پارسا (پیر)** می‌گوید:

بهمن ۲۵، ۱۳۹۲ در ۸:۳۱ ق.ظ

سلام آیدا جان ... خوبی ؟ خدا را سپاس که خوبی
یک دنیا سپاس بخاطر محبت و مهرت
آرزومندی سلامتی و خوشی برای شما و عزیزانت خواستارم ... آرزومندم

**سحر می‌گوید:**

بهمن ۲۵، ۱۳۹۲ در ۱۰:۴۵ ق.ظ

راستش میدونی آیدا جان بعد از یه عمل کاملا معمولی آپاندیس نمیدونم بخاطر وضعیت خاص من بود یا اشتباه متخصص بیهوشی که من بهوش نیومدم و دو روز تو آی سی یو بودم البته من روز اول رو کاملا بیهوش بودم ولی از نیمه های روز دوم بهوش اومدم و شاهد خیلی از این وقایعی که نوشتی بودم البته برای مریضایی که توانایی اعتراض نداشتن ولی خوشبختانه شبی که من به هوش بودم چند تا از این فرشته خویان نصیبم شدن که لحظه لحظه تو زندگیم بخاطر فداکاریاشون دعاشون میکنم . البته لوله تنفسی رو به محض بهوش اومدن از بینی و حلقم کشیدم بیرون و همه جا رو پر از خون کردم و خودمو داغون ولی پرستارم با مهربونی تموم باهام برخورد کرد و اصلا دعوا نکرد ولی با همه ای حرفا آی سی یو کابوس زندگیمه . باورم نمیشه این همه روز چطور اونجا دوام آوردی عزیز دلم. الهی خدا کمکت کنه و بهترینها رو برات رقم بزنه آیدای عزیز من ...

پسرخندان

**سحر می‌گوید:**

بهمن ۲۵، ۱۳۹۲ در ۸:۰۸ ب.ظ

راستی آیدا جان فکر کنم اون لوله ای که من بیرون کشیدمش لوله تنفسی نبود چون از داخل بینی و حلقم رد شده بود و نمیدونم باهاش چیکار میکردن منکه اصلا ندیدم ازش استفاده ای نکنن 😊

پسرخندان

**ستاره مستور می‌گوید:**

بهمن ۲۶، ۱۳۹۲ در ۸:۲۶ ق.ظ

چه دردی کشیدی آجی 😊

ایشالا سلامتی کاملتو بدس بیاری و یه نیشخند حسابی به زندگی بزنی :

پسرخندان

**نیکی می‌گوید:**

بهمن ۲۷، ۱۳۹۲ در ۲:۰۶ ق.ظ

داستان شگفت انگیزی بود از قدرت انسان و تسلیم نشدن به محدودیتهای علمی. تحت تاثیر قرار گرفتیم و از این به بعد یادم می مونه که به سانگی تسلیم قضاوتها نشم...

پسرخندان

**حیران می‌گوید:**

اسفند ۷، ۱۳۹۲ در ۷:۰۷ ب.ظ

ایدا جون خیلی خوشحالم برات بهترین ها را آرزو دارم
شاید باورش سخت باشه ولی دارم از خوشحالی اشک میریزم

پسرخندان

**3C بین می‌گوید:**

اسفند ۱۰، ۱۳۹۲ در ۸:۰۵ ق.ظ

اینجا ... هم ناراحت شدم هم خوشحال !

راستی

بفرما " نخورده مست "



دستپخت خودمه

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه ی نخاعی

(:

ارسال شده در یهمن ۲۹، ۱۳۹۲ by آیدا

سلام دوستان عزیزم

ببخشید که بی خبر و نگران موندین...

حالم خوبه و در دو سه روز آینده میام 😊

۱۵

این نوشته در [دست‌مبندی نشده](#) ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه‌مندی‌ها.**19 پاسخ به :****نارنجی** می‌گوید:

یهمن ۳۰، ۱۳۹۲ در ۱:۰۷ ب.ظ

آیدای قهرمان شاد باشی و سلامت...

[پسخ دادن](#)**وحید** می‌گوید:

اسفند ۱، ۱۳۹۲ در ۵:۱۸ ق.ظ

منتظریم ...

من که هر روز میام اینجا و یکی دو ساعتی می چرخم واسه خودم. دیگه خونمزاد این دیر شدم. نمی خوام اتصالم به سر چشمه خیلی چیزهایی که اینجا هست قطع بشه آیدا خانوم.

[پسخ دادن](#)**Parivash**, می‌گوید:

اسفند ۱، ۱۳۹۲ در ۶:۱۲ ب.ظ

,Ghorbunet beram man

Love ,khale

[پسخ دادن](#)**فریمه** می‌گوید:

اسفند ۲، ۱۳۹۲ در ۸:۴۶ ق.ظ

سلام عزیزم. آیدا جان من میدونم و میبینم روزی رو که تو سلامتی خودت رو کامل به دست اووردی و کتاب تجربیاتت چندین بار چاپ شده. تو همین الان هم برای من سمبل امیدی. میبوسمت عزیزم

[پسخ دادن](#)

**سارا.ص** می‌گوید:

اسفند ۱، ۱۳۹۲ در ۶:۵۲ ظ.ب.ظ

“قبلا نوشته‌ها” را تورق میکنیم تا تشریف نازنینتان را بیاورید یک عالمه بووووس

[پسخ دادن](#)**سارا.ص** می‌گوید:

اسفند ۱، ۱۳۹۲ در ۶:۵۵ ظ.ب.ظ

“قبلا نوشته‌ها” را تورق میکنیم تا تشریف نازنینتان را بیاورید یک عالمه بووووس فرشته خانوم

[پسخ دادن](#)**وحید** می‌گوید:

اسفند ۳، ۱۳۹۲ در ۷:۲۵ ظ.ب.ظ

امروز هم نیامدی اما
حتی انتظار آمدنت هم شیرین است.[پسخ دادن](#)**وحید** می‌گوید:

اسفند ۶، ۱۳۹۲ در ۱۰:۰۵ ظ.ب.ظ

من یه کم نگرانتونم آیدا جان. زودتر برگردید.

[پسخ دادن](#)**وحید** می‌گوید:

اسفند ۸، ۱۳۹۲ در ۱۰:۲۵ ق.ظ

امروز هم ...

[پسخ دادن](#)**سارا.ص** می‌گوید:

اسفند ۹، ۱۳۹۲ در ۳:۱۳ ظ.ب.ظ

ایدا جون...خیلی منتظریم خانومی گل.....

[پسخ دادن](#)**شیرین** می‌گوید:

اسفند ۱۰، ۱۳۹۲ در ۶:۰۳ ق.ظ

سلام آیدا جان

حیف توی این شرایط با شما آشنا شدم ، مادرم درگیر سرطان و در حالت بحرانی روی تخت بیمارستان داره درد می کشه ، اما از وقتی که روحیه تو و مادرت رو دیدم ، تلاش مضاعفی برای مادرم می کنم ، آیدای عزیزم برای روزهای قشنگ آینده ات دعا می کنم ، تو هم لطفا با دل پاک و معصومت برای مادرم دعا کن ، دوستت دارم.

[پسخ دادن](#)**New Guy** می‌گوید:

190

بابا چه خیره اینجا رو گذاشتین رو سرتون!!
میاد، یکم دندان رو جیگر بذارین، میاد.

[پس بدین](#)



وحید میگوید:

اسفند ۱۰، ۱۳۹۲ در ۲:۳۴ ب.ظ

بیا که خاک رمت لاله زار خواهد شد / ز بس که خون دل از چشم انتظار چکید

[پس بدین](#)



سحر میگوید:

اسفند ۱۲، ۱۳۹۲ در ۱۰:۳۴ ب.ظ

منتظرتم آیدا جان ...

[پس بدین](#)



وحید میگوید:

اسفند ۱۳، ۱۳۹۲ در ۸:۵۳ ق.ظ

خدا یا شکرت

[پس بدین](#)



نارون میگوید:

اسفند ۱۳، ۱۳۹۲ در ۵:۵۰ ب.ظ

سلام آیدای عزیزم

خوب باشی الهی.

چند وقتی بود به وبلاگت سر نزده بودم ولی میدونی که به یادتم: *

پستهای قبلیت خیلی قشنگ بود. خدا خیر بده تمام انسانهای فرشته خور رو 😊

مواظب خودت باش

[پس بدین](#)



مهدی میگوید:

اسفند ۱۳، ۱۳۹۲ در ۶:۴۶ ب.ظ

سلام آیدای عزیز... امیدوارم خوبو خوشو سلامت باشی....

[پس بدین](#)

آیدا ...

با افتخار نیرو گرفته از WordPress.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه ی نخاعی

اندر احوالات جدا شدن از دستگاه تنفس مصنوعی (ونتیلاتور)

ارسال شده در اسفند ۱۴، ۱۳۹۲ by آیدا

سلام دوستان عزیزم

درست این است که علت غیبت نسبتاً طولانی ام را که موجب نگرانی دوستان شد توضیح بدهم؛ ولی پستی که امروز می گذارم ضرورت دارد که در پی دو مطلب گذشته قرار بگیرد. در نتیجه اکنون این مطلب را قرار داده و در چند روز آتی در مورد عدم حضورم توضیح خواهم داد... 😊

پیروی مطالب دو پست گذشته (۱ و ۲)، آنچه که در این مبحث مورد نظر من است، مسئله ی بغرنج جدا شدن بیمار از دستگاه تنفسی می باشد که بنظر منی که تجربه اش را داشته ام سخت تر از هر ترک اعتیادی است؛ زیرا این دستگاه علاوه بر وابستگی جسمی ای که از طریق ضعیف کردن و تحلیل بردن عضلات تنفسی، حاصل از تنفس غیرفعال یا پسیو (passive) در بیمار ایجاد می کند، وابستگی شدید روانی را نیز در پی دارد.

من که با تمام جنبه های بیماری ام، حتی **سوزش (دردهای نوروپاتی)**، کنار آمده ام، و به گفته ی دیگران آدم محکم و بیمار انعطاف پذیر و منطقی ای بوده ام، هنگام جدا شدن از ونتیلاتور به هیچ وجه من الوجوه همکاری نمی کردم.

در این میان یک عامل ترس است که حاصل وابستگی جسمی به این دستگاه است و منطقی است، ولی وابستگی روانی پیچیده تر از این حرف هاست. اگر فقط مسئله ترس و وابستگی جسمی بود، این کار به این دشواری نمی شد.

متأسفانه افراد ناآگاه این وابستگی روانی را به تنبلی و بی ارادگی بیمار تعبیر می کنند و بر اساس این برداشت غلط، به گمان آنکه برای جدا کردن چنین بیماری از دستگاه باید جدیت به خرج داد، متوسل به زور می شوند.

بدترین روش آنست که با سرکوفت زدن به بیمار بخواهند او را مثلاً به غیرت بیاورند،

«می دانی، تو هیچ چیزت نیست. فقط تنبل شده ای. خودت را الکی به ناتوانی میزنی. همه اش تنبلی است...»

یا احساساتش را تحریک کنند،

«ببین پدر و مادرت را... گناه دارند. بخاطر آن ها دست از تنبلی و خودخواهی بردار...»

و یا با قهر و غضب و تهدید آمیز با او برخورد کنند،

«اصلاً زیادی لوس شده ای. از بس نازت را کشیدیم و به حرفت گوش کردیم... این بار از دستگاه جدایت می کنم و می روم دنبال کارم. تا ده دقیقه هر چه خودت را به موش مردگی بزنی کسی نیست که دلش بسوزد. مجبوری خودت نفس بگشی...»

و بدتر از همه مقایسه ی بیمار با بیماری دیگر است که موفق به جدا شدن از دستگاه شده است،

«از مریض تخت بغلی یاد بگیر. از تو بچه تر است، ولی همکاری کرد و از دستگاه جدا شد...»؛ یا «فلان بیماری داشتم که وضعش از تو بدتر بود. فقط مثل تو تنبل و ترسو نبود و از دستگاه جدا شد...»

تا حدی با توسل به روش فوق، ناآگاهان در آی سی یو های مشهد و تهران هر چه کردند نتوانستند مرا از دستگاه جدا کنند، البته عدم موفقیت شان بیشتر بخاطر نداشتن علم کافی و اشکالات اساسی در کارشان بود که ذکر خواهم کرد...

مهمترین اشتباهشان آن بود که با آنهمه داروهای ضد اسپاسم (شل کننده ی عضلات) و آرامبخش های قوی که آن ها هم خاصیت شل کنندگی دارند، انتظار

داشتند که دیافراگم من دوباره فعال شود. دیافراگم یک عضله است و دیافراگمی که عملکردش به دلیل اختلال عصبی و چند ماه وابستگی مطلق به دستگاه تضعیف شده، تحت داروی ضد اسپاسم نباید هم عکس العملی نشان دهد.

من خود، این موضوع را وقتی فهمیدم که دو هفته پس از ترخیص از بیمارستان بخاطر گلو دردی که داشتم دکتری از درمانگاه نزدیک محل اقامت من به دیدار آمدند و وقتی لیست بلندبالای داروهای که مصرف می کردم را دیدند، متعجب شدند و به جز آنتی بیوتیک ها همه را حذف کردند. چند روز پس از قطع داروها، هم بیست ساعت خواب من در شبانه روز! تعدیل شد و به ده ساعت تقلیل یافت و هم به تدریج عضلاتم قدرت گرفته، در پاهایم اسپاسم پدیدار شد و دست چپ شروع به حرکت کرد، و هم بر روی شکم در ناحیه ی دیافراگم حرکتهای ضربانی ای ظاهر گشت. که البته این حرکات ضربانی هنوز هم هست و من آخر نفهمیدم که چیست...

منی که وقتی برای ساکشن کردن از دستگاه جدایم می کردند حتی فرصت نمی شد که سوند ساکشن را در کاورش بگذارند، زیرا از نرسیدن اکسیژن بی هوش می شدم، بعد از قطع آن داروها، پس از هر بار ساکشن کردن به زور اطرافیان و من بمیرم تو بمیری آن ها! تا ده دقیقه از دستگاه جدا می ماندم. پیش خودمان بماند، بیشتر هم می توانستم، ولی خودم را به موش مردگی میزدیم. کلا من از روز اول بیماری هیچگاه نه خودم را لوس کردم و نه تمارض کرده و خودم را به موش مردگی زده ام، آری سر جدا شدن از دستگاه... آخر دوستان، نمی دانید که، بدمصب، این اعتیاد، بد دردی است... 😊

و دومین اشکال کارشان آن بود که دانش کافی برای تنظیم دستگاه را نداشتند. واقعا می توان گفت که این کار را به درستی بلد نبودند. برای جدا کردن بیمار، دستگاه باید طوری تنظیم شود که ریه و دیافراگم نیز فرصت مشارکت در تنفس را داشته باشند نه آنکه صد در صد تنفس به عهده ی دستگاه باشد. و یا دستگاه را طوری تنظیم می کنند که بیش از توانایی ریه از آن کار می کشد و بیمار پس از تحمل چندین ساعت فشار، تنگی نفس عذاب آور و تلاشی عبث سرانجام دچار کمبود اکسیژن شده و به ناچار دوباره تحت عملکرد صد در صد دستگاه قرارش می دهند. (شاید هم بلد بودند و چون امیدی به احیای سیستم تنفسی من نداشتند، عملکردشان تحت شعاع قرار می گرفت...)

البته همه روزه در آی سی یو ها بیمارانی هستند که توسط همین متخصصان و تحت همین روش های نه چندان درست، از ونتیلاتور جدا می شوند؛ مقصود من بیشتر در ارتباط با بیمارانی است که برچسب محال بر آن ها می زنند. بیمارانی که قربانی تظاهرات بالینی شده و تحت تشخیص های فرمولی قرار می گیرند و بواسطه ی آن، شانس درمان و بهبودی را از دست می دهند... همانطور که اگر ما تسلیم و خام چنین تشخیص هایی می شدیم، من هنوز هم با دستگاه تنفس می کردم، البته اگر زنده می ماندم...

بطور کلی جدایی از ونتیلاتور برای کلیه ی بیماران، شامل هر دو نوع وابستگی جسمی و ذهنی می شود، حالا به درجات و شدت و ضعف متفاوت؛ از این رو در طی پروسه ی جدا کردن بیمار از دستگاه، تنها گذاشتن وی به امید مانیتورها و آلارم هایی که غالبا به موقع هشدار نمی دهند، کاری بسیار نادرست و پر ریسک می باشد. نادرست از آن رو که احساس خوف حاصل از تنهایی و جدا ماندن از دستگاهی که بیمار تا کنون آن را رشته ی حیات خود می دانسته، از لحاظ روانی وی را منفعل می سازد. پر ریسک بدین جهت که بیماری که برای مدتی با دستگاه تنفس کرده و غالبا طبق سنت آی سی یو! دچار عفونت ریه است، در هر صورت دچار ضعف تنفسی می باشد و عضلات تنفسی ای که می خواهند پس از مدتی دوباره بصورت مستقل و خودکار، کل بار تنفس را عهده دار گردند می توانند تحت تاثیر خستگی بیمار، اضطراب وی، و تجمع ترشحات، دچار اختلال شوند و بیمار را در شرایط بحرانی قرار دهند که در نبود پرستار یا مراقب، صدمات جبران ناپذیری به بیمار وارد شود.

از آن جایی که متأسفانه بیمارستان ها بعلت نداشتن پرسنل کافی، قادر نیستند آنطور که باید به بیماران رسیدگی کنند، در اینجا بار دیگر لزوم اجازه ی برخورداری بیمارانی کاملاً ناتوان از تحرک و تکلم، از پرستار یا مراقبی اختصاصی در بخش هایی همچون آی سی یو که حضور همراه برای بیمار قدغن می باشد، اهمیت می یابد.

پی نوشت: این مطلب قبلاً نوشته شده و آماده ی آپ کردن بود که قطعی و قحطی اینترنت مانع از آن شد. در صورت آپ کردن به موقع این مطلب قصد داشتم احتمال غیبت دو هفته ای ام را اطلاع بدهم، ولی نشد و نگرانی دوستان و شرمندگی بنده را در پی داشت... به تدریج پاسخگوی کامنت ها و محبت شما دوستان خواهم بود.

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن را برایش ارسال کنم... متشکرم...

21 پاسخ به اندر احوالات جدا شدن از دستگاه تنفس مصنوعی (ونتیلاتور)



سارای می‌گوید:

اسفند ۱۴، ۱۳۹۲ در ۱۷:۰۶ ق.ظ

سلام!!!!!! ایدای عزیزم.. دلم.. دل خیلی از دوستای وبلاگی تنگت شده بود حسابی...***

الهی که اون روزا دیگه هرگز بر نگردن .. حتی نوشتن از اون روزام جسارت می‌خواد.. می‌دونم که یاد اوریش به هیچ وجه خوشایند نیست .. اما قطعا این تجربه ها که به بهای گزافی به دست اومدن به کار خیلی ها خواهد امد .. ممنون از این همه لطف و عشق بی دریغ و چشم داشت فرشته خانوم....

[پسرخ‌دان](#)



آیدا می‌گوید:

اسفند ۱۴، ۱۳۹۲ در ۱۶:۰۷ ق.ظ

سلام سارای عزیزم

دل من هم تنگ شده بود 😊

ممنون از اینهمه لطفتون...

[پسرخ‌دان](#)



س می‌گوید:

اسفند ۱۴، ۱۳۹۲ در ۱۷:۴۱ ق.ظ

سلام.

چند سال پیش خیلی اتفاقی به وبلاگ شما رسیدم و شرح حالتون رو خوندم. احساسی که نسبت به وضعیت شما داشتم و دارم چندانگانه است. اولین بار با گریه، ترس و دلسوزی خیلی از بخش‌ها رو خوندم. از نوع برخورد شما احساس شمع و در عین حال غرور داشتم و البته احساسی که به صورت زمینه ای بود و الان هم هست اینه که با همه ی وجودم دوست دارم حال شما و بقیه عزیزانی که این مشکل رو دارن، خوب بشه. کلا بیمار که می‌بینم اشکم درمیاد، دیگه وقتی می‌بینم کسی با این همه روحیه و تلاش به خاطر یک محدودیت نمی‌تونه راحت باشه، ببینید حالم چجوریه.

برای روحیه تون خیلی خوشحالم و بهتون به عنوان یک دختر و البته یک قهرمان بازی زندگی، افتخار می‌کنم. نوشته هاتون، راهنمایی هاتون (که من حداقل از شون خیلی یاد گرفتم) و صداقتتون خیلی لطیف هستن.

امیدوارم شما و همه ی بیماران شفا پیدا کنید و امیدوارم کسی مثل خودم از این همه استقامت شما درس بگیره.

بیخشیید زیاد حرف زدم. روزگارتون خوش، آیدا خانم نازنین. روزگارتون خوش...

[پسرخ‌دان](#)



آیدا می‌گوید:

اسفند ۱۴، ۱۳۹۲ در ۱۶:۰۹ ق.ظ

سلام دوست عزیز و مهربانم

ممنونم از اینهمه اظهار لطفتون.

ممنون که برام نوشتید و ممنون از دعاهای خوبتون 😊

روزگار بر شما هم خوش...

[پسرخ‌دان](#)



سحر می‌گوید:

اسفند ۱۴، ۱۳۹۲ در ۱۸:۱۲ ق.ظ

آیدای عزیزم چقدر ادبیت شدی برات آرزو میکنم برای بقیه عمر قشنگت همیشه سلامتی داشته باشی

[پسرخ‌دان](#)



آیدا می‌گوید:

اسفند ۱۴, ۱۳۹۲ در ۶:۱۲ ب.ظ

خیلی ممنونم سحر عزیزم 😊

[بسیخ دادن](#)



وحید می‌گوید:

اسفند ۱۴, ۱۳۹۲ در ۱۲:۴۶ ب.ظ

با بهار آمدی. یا بهتر است بگویم بهار با تو آمد.

[بسیخ دادن](#)



آیدا می‌گوید:

اسفند ۱۴, ۱۳۹۲ در ۶:۱۳ ب.ظ

سلام وحید عزیز

ببخشید که نگرانتون کردم... ممنون از همه ی لطفتون...

[بسیخ دادن](#)



آینا می‌گوید:

اسفند ۱۴, ۱۳۹۲ در ۲:۵۱ ب.ظ

سلام آیدا جان

اولین باره ک دارم وبلاگت رو میبینم

واقعا قلم زیبای داری

با این وضعیت واقعا داشتن چنین روحیه ای هنره!

موفق باشی

[بسیخ دادن](#)



آیدا می‌گوید:

اسفند ۱۴, ۱۳۹۲ در ۶:۱۴ ب.ظ

سلام دوست عزیز

خیلی از آشنایی تون خوشحالم.

ممنون از لطفتون... 😊

[بسیخ دادن](#)



New Guy می‌گوید:

اسفند ۱۴, ۱۳۹۲ در ۹:۰۱ ب.ظ

پش تو از اون قبلان قبلنھا این کاره بود نوکرتم آره؟

من الان می‌خوام بدون شما چه توضیحی در خصوص غیبت دو هفته‌ایتون دارید! یعنی کاملاً هیجانزده هستم که می‌خوای چطور اصل مطلب رو اعلام کنی!! البته آگه کمک بخوای من می‌تونم با دریافت حق السکوت در این زمینه باهات همکاری کنم! ولی حق الشکوتش باید چشمگیر باشه نوکرتم، شما بار گناھانت زیادہ

[بسیخ دادن](#)



آیدا می‌گوید:

اسفند ۱۵, ۱۳۹۲ در ۸:۰۶ ب.ظ



بله دیگه... ما پیشکشوتیم!

توضیح میدم خدمتتون... چشم...

هم درد ها باید هوای هم رو داشته باشن. از ما هم حق الشکوت! 😊

[پس دین](#)



نرگس میگوید:

اسفند ۱۵، ۱۳۹۲ در ۲۸:۵۶ ق.ظ

سلام آیدای نازنین، خوشحالم که برگشتی. میگم تو و تنبلی؟! یا همون اصطلاحی که چندبار به کار بردی. چ حرفا. . . به پیشنهاد: میشه دیگه اون اصطلاح رو ب کار نبری همونی که توش موش داره.

[پس دین](#)



آیدا میگوید:

اسفند ۱۵، ۱۳۹۲ در ۲۴:۰۳ ب.ظ

سلام نرگس جان

درسته... تنبلی نیست. اصلا...

ولی اون موشه رو! راست گفتم 😊 و البته فقط در مورد اون مسئله موش موشی میشدم. در مورد مسائل دیگه ببرم! 😊

[پس دین](#)



آوا میگوید:

اسفند ۱۵، ۱۳۹۲ در ۲۲:۱۹ ب.ظ

سلام آیدا جان

من تقریباً از روز های اول تاسیس وبلاگت می خوندمت ولی تا حالا کامنتی نداشتم اما راجع به موضوع ونتیلاتور دیگه نتونستم سکوت کنم برادر من تاپستون همین امسال به دو بیماری سل و ذات الریه مبتلا شد تمام سہل انگاری های و اہمال های صورت گرفته در پروسه ی درمانیش به کنار ، این دستگاه تنفس مصنوعی به کنار... یه شب دچار ایست قلبی میشه و برش می گردونن و بعدش به دستگاه وصلش می کنن و گویا روی آخرین درجه ی ممکن هم تنظیمش میکنن، جوری که آگه چند درجه اکسیژن رسانی رو کم می کردن به معنای واقعی کلمه دیگه نمی تونست نفس بکشه و... جوری شد که دکتر گفتش تا آخر عمرش باید با دستگاه نفس بکشه ما هم از خدامون بود که فقط بمونه... چه جوری نفس کشیدنش اونقدر آسونه نیست که داشت برامون... اما یک بار که یکی دو ساعته هیچکوم از ما توی بیمارستان پیشش نبودیم وقتی برگشتیم هرچی منتظر موندم بیدار بشه و چشماشو باز کنه، نکرد! بعد فهمیدیم بیهوشش کرده بودن که فکر کنم لوله رو عوض کنن و همون بیهوشی باعث شد بره توی کما! این رفتنش توی کما رو هم سه روز بعدش بهمون گفتن و توی اون سه روز میگفتن خوابه فقط! روز سوم هم که دیگه همه چی تموم شد و... چرا با جون مردم بازی می کنن وقتی هیچی بلد نیستن!؟

آرزوی سلامتی می کنم برات عزیزم...

[پس دین](#)



آیدا میگوید:

اسفند ۱۵، ۱۳۹۲ در ۲۴:۱۴ ب.ظ

سلام آوای عزیزم

خیلی متاسف شدم برای برادرتون...

سر همین لوله گذاری ها و حتی تعویض خیلی از این مشکلات پیش میاد. حتما لوله رو که در آوردن نتونستن لوله ی بعدی رو به موقع جاگذاری کنن و نرسیدن اکسیژن باعث کما شده. گاهی بلد نیستن. گاهی بلدن ولی سہل انگاری میکنن... کلا فقط خدا کمک کنه که کسی پاش باز نشه به مراکز درمانی... البته با احترام به زحمت کشان بخش درمان، ولی متاسفانه کلیت مشکل داره... ممنون عزیزم... ایشالا همیشه سلامت باشید... و ممنون که همیشه دنبال کننده ی مطالبم بودید...

**سارا.ص** می‌گوید:

اسفند ۱۵, ۱۳۹۲ در ۸:۲۰ ب.ظ

با نظر جناب new guy کاملاً موافقم ایذا جون .. خیلی مشکوکی عزیزم .. لطفا مراتب اعترافتونو هر چه سریعتر پست بفرمایید... من ساده رو بگو ... خوب شد با تلنگر ایشان از خواب غفلت بیدار شدم... یوسسسسس

پسخ دادن

**New Guy** می‌گوید:

اسفند ۱۶, ۱۳۹۲ در ۴:۴۴ ب.ظ

به به! چه شود!! (خنده‌ی شیطانی)
خیلی جدی‌تر به فکر حق‌السکوت من باش!!

پسخ دادن

**آیدا** می‌گوید:

اسفند ۱۷, ۱۳۹۲ در ۴:۲۲ ب.ظ

شما فعلاً بفرمایید در کوچه ی علی چپ! ... بنده به خدمتتان می رسم! ایهام داشت!!! 😊))))

پسخ دادن

**آیدا** می‌گوید:

اسفند ۱۷, ۱۳۹۲ در ۴:۲۰ ب.ظ

نه بابا سارا جان، برام حرف در آوردن! 😊 چشم تا ساعاتی دیگر معترف می شوم 😊

پسخ دادن

آیدا ...

با افتخار نیرو گرفته از WordPress.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه ی نخاعی

آنچه گذشت!

ارسال شده در اسفند ۱۳۹۲، ۱۷ by آیدا

والا دوستان، جریان از این قرار بود که در پی چند روز قطعی اینترنت و کوتاهی دستمان از زمین و زمان، حوصله مان سر رفته بود و با خود گفتیم که چه کنیم و چه نکنیم و حالا که بیکاریم یک سر برویم همین بیمارستانی که بغل گوش مشهد است! و می گویند در دفع شر و سرکوب عناصر مزاحم و اشغالگر استراتژی های به روز و کارآمدی دارند، تا هم وقتمان را گذرانده باشیم و هم اینکه طی عملیاتی غافلگیرانه آن **لوله ی کذایی** را که مدیدی است گلویمان را سخت چسبیده و بلاد نای و حنجره ی اینجانب را به تصرف خود در آورده بیرون کشیده و معدوم نماییم، ولی نمی دانستیم که نایمان سخت دلبسته ی این ملعون است و الم شنکه! راه می اندازد... هر چند طفلکی ها حق داشتند؛ سه سال زندگی مشترکشان ثمر داده بود و چند وب کوچولو و یک تنگی جدید تخس و شیطان حاصل این وصلت شوم بود...

(وب، بافت اضافه ای است که در نتیجه ی تحریک برخورد سوند ساکشن با جدار نای، در نایم ایجاد شده است.)

البته روایت دیگری هم من باب این جریان نقل شده است که می گوید: ما رفتیم عمل شویم، اما عملی شدیم!

کلامی دانید که روایت زیاد است، ولی اغلب مستند نمی باشند...

...

بله... سرانجام آسمان با ما سر سازش گذاشت و حتی به جبران **ردالت های دفعه ی گذشته**، خود شخصا آستین همت بالا زده و ابر به ابر و نسیم به نسیم بدون آنکه آب در دلمان تکان بخورد، ما را در مسیر سر بگون! خویش هدایت کرد و آرام و باملایمت به زمینی نشانده که به زوی فهمیدیم فصل تخم شر ریزی اش به تازگی تمام شده و آستن بلایا است!

سفر بسیار خوبی را شروع کردیم و کار ها همگی طبق برنامه پیش می رفت، ولی همین که عزم بیمارستان را داشتیم گویی روزگار از خواب غفلت بیدار شده و شاکی گشت که: «مگر شهر هرت است که این آیدا دارد برای خودش راست راست می چرخد!» آنگاه با چهره ای غضبناک رو به آسمان کرده و وی را مورد عتاب قرار داد: «ای بی عقل، مگر هفت طبقه ات را اجاره داده ای! نمی بینی؛ نمی فهمی که این آیداست، جانشین انوری؟!» همان شاعر نگون بختی که می سراید:

هر بلایی کز آسمان آید / گرچه بردیگری قضا باشد

به زمین نرسیده می گوید / خانه انوری کجا باشد... 😊

و خطاب به زمین غریب: «مگر به تو سفارش نکرده بودم که در مسیر آیدا، راه راست و مستقیم قدغن. پس پیچ ها و چاله چوله هایت کو؟» آنگاه خود دست به کار شد و چینی به زمین انداخت و مسیر قدمهایمان را ناهموار ساخت؛ نیشتری هم به خرجین بلایای آسمان زده و باران عجایب و غرایب، نرم نرمک بر سرمان باریدن گرفت...

یکشنبه ۴ اسفند قرار بر عمل بود و عصر روز قبل یعنی عصر شنبه قصد عزیمت به بیمارستان را داشتیم و از صبح همان روز هنوز چشم باز نکرده خود را در میدان بازی مار پله ای که روزگار بر ایمان تدارک دیده بود، در محاصره ی اژدرهایی با نیش هایی برآمده و زهر آگین یافتیم!

شب قبلش شاد و شنگول خوابیده باشی و صبح روزی که عزم بیمارستان را داری از خواب برخیزی و ببینی که تب کرده ای! که اگر این تبی که نمی دانی از کجا آمده کنترل نشود، برنامه ی عمل نیز به هم خواهد خورد. که تازه در بیمارستان برچسب عفونت هم بر تو خواهند زد و کلی آزمایشات غیر لازم خواهند گرفت. خلاصه شنبه صبح با طنین صدای "ها ها ها ها" ی روزگار بیدار گشتیم؛ و البته من هم که کم نمی آورم، در جوابش یک "هه هه هه" ی تمسخر آمیز سر دادم و ...

اینطور که من دارم تعریف می‌کنم، حاصل کار از حجم سفرنامه‌ی ناصر خسرو متجاوز خواهد شد... بهتر است کمی خلاصه‌تر بگویم...

دوستان، نشان به آن نشان که برای تعویض یک **تی تیوب**، چهار بار پایمان به اتاق عمل باز شد و دفعه‌ی آخر به لقب “سرجه‌ازی اتاق عمل” مفتخر گشتیم... قصد داشتم که اگر برای بار پنجم گذارم به اتاق عمل بیفتد خدمت رئیس بیمارستان درخواست بدهم که مرا بعنوان بیمار استخدام کنند! و رسمی اتاق عمل شوم...

البته ارزش کار پزشک هایم را پایین نمی‌آورم؛ تعویض تی تیوب چندان هم کار ساده‌ای نیست، خصوصاً با وضعیتی که نای من داشت. اتفاقاً عمل اول خیلی هم تهاجمی بود! حالا به روی هیچکس نیاوردم، ولی طی برونکوسکوپی تکه‌ی کوچکی از دندان جلویی ام شکسته است؛ هرچند که به چشم نمی‌آید... بعد از عمل، دهانم پر از زخم بود و هیچگاه بعد از تعویض تی تیوب اینقدر درد نداشتم. البته آن مسکنی که برایم تجویز شده بود و با لبخندی ملیحانه به من چشمک می‌زد را تزریق نکردم، آخر اعتقاد بنده بر این است که آدم تا از درد آخش در نیاید، آن هم آخ ممتدش! نباید مسکن بزند. البته اعتقاد بر این **بود**؛ بعد از بیهوشی های مکرر با مخدرهای اعلا! (جنس خوب 😊) مطمئن نیستم که هنوز هم بر سر این عقیده باشم... ولی عزیزانم، فکر بد نکنید... به همان اوشنا کریم بالا شرمات قسم که پاک پاکم... 😊

یعنی لحظه شماری می‌کردم که آن تی تیوب را از نایم خارج سازند تا ببینم واقعا مشککش چه بوده که اینقدر اذیت می‌کرد. انتظار داشتم که انتهای لوله هفت هشت دوری پیچ خورده باشد! یا دستکم کج و معوج شده و پر از چاله چوله و خلل و فرج باشد؛ ولی وقتی که آن را دیدم بطرز حیرت آوری سالم بود و نو، مثل روز اولش... تازه فهمیدم که همه چیز زیر سر نایم بوده است و باعث و بانی همه‌ی این دردهای منی که ذکر کردم و در این سه سال مدام غرشان را می‌زدم این نای آب زیر کاه است...

می‌خواستم از آن تی تیوب عکسی بگیرم؛ ولی در عمل سوم، آن را به اتاق عمل احضار کردند و برای همیشه در همان جا بازداشت شد! اول گمان می‌کردم که برای آرام کردن نایم آن را فرا خوانده اند. آخر نمی‌دانید که، وقتی حکم طلاق نای من و آن تی تیوب جاری شد، همانطور که نایم خون می‌گریست، وب کوچولوهایش را از آغوشش جدا کردند و آن را اجباراً به عقد تی تیوب دیگری در آوردند... خدایش برخورد بی‌رحمانه و دردناکی بود؛ تا ۲۴ ساعت درد داشتم! 😊 البته این را در نظر نگرفته بودیم که نای های قرن بیست و یکم زیر بار جبر نمی‌روند... نای من هم لوله‌ی جدید را به خود راه نداد، آن را پس زد و بیرون انداخت...

باز من شروع کردم به داستان پردازی... قرار بود خلاصه بگویم...

عمل دوم جنبه‌ی تشخیصی داشت که طی آن مشخص شد که تنگی، تی تیوب را پس زده است. قرار بر این شد که تا فردای آن روز صبر کنیم تا تی تیوب دیگری که در مشهد داشتیم را شبانه با اولین پرواز برایمان بفرستند و روز بعد تی تیوب جدید را، این بار کمی بلندتر بریده و بیشتر از تنگی رد کنند. ولی فرصت نشد؛ دچار تنگی نفس شدم و نیم ساعت بعد دوباره در اتاق عمل بودم. قرار بود موقتاً برایم **تراک** بگذارند تا لوله از مشهد برسد، ولی در اتاق عمل یک تی تیوب مناسب، اما زشت و بدقواره! پیدا شد و آن را به ایده آل ترین حالت ممکن برایم گذاشتند. ولی مگر نای من از حق خود می‌گنشت! دوباره شروع کرد به بد ادایی که این تی تیوب لنگش دراز است! و جگرگوشه اش، تنگی هم بهانه می‌گرفت که من بابا لنگ دراز نمی‌خواهم...

در واقع آن لوله کاملاً از تنگی رد شده بود و این خیلی ایده آل بود، ولی بلندی آن سبب شده بود که فاصله اش با محل انشعاب دو نایزه (کارینا) کم شده و در نتیجه در بعضی پوزیشن ها بازدم دچار اشکال باشد. قرار بر این شد که چند روزی صبر کنیم تا شاید با رفع تورم و التهاب های ناشی از سه بار برونکوسکوپی پی در پی، مشکل برطرف شود؛ که نشد و برای بار چهارم اتاق عمل و برونکوسکوپی و ایندفعه با چند میلیمتر کوتاه کردن همان لوله، بالاخره نای من رضایت داد و بله را گفت...

فعلاً که از این تی تیوب راضی هستم و تنها دو ایراد دارد که قابل چشم پوشی است... اول آنکه کمی بدقواره است! البته دکترم شاخه‌ی بیرونی اش را که مثل چنار بر روی گردنم سبز شده بود کوتاه و هرس! کردند، ولی دریچه اش از آن کله گنده هاست! و زیر بار زور نمی‌رود! و این همان ایراد دوم است که دریچه اش درست بسته نمی‌شود و مدام باز شده و بیرون می‌پرد. دریچه نسبت به قطر لوله کمی بزرگ است و برای همین کامل داخل نمی‌رود؛ که البته چندان مهم نیست... بگمانم لوله‌ی بی‌نوا از دست بدخلقی های نای من عاصی می‌شود، آمپرش می‌زند بالا و هی در را باز می‌کند تا کمی هوا بخورد!

و البته به گمانم که شاخه‌ی بالای تی تیوب نیز از حد معمول بلندتر است، زیرا در حالت دراز کشیده که سرم را به راست می‌چرخانم، و در هنگام خمیازه و همینطور خنده‌ی بلند کمی فشار می‌آورد و ایجاد درد می‌کند. تی تیوب های قبلی هم چنین دردی را ایجاد می‌کردند، ولی خب نه همیشه... مهم نیست، لابد اندازه است دیگر...

...

در بیمارستان چند اظهار نظر مرا شوکه کرد! اول آنکه در سونوگرافی ای که به منظور چکاپ سالانه انجام دادم، در کلیه ی سمت راستم مقداری رسوب دیده شد. چیزی که با توجه به رژیم غذایی ام و مراقبت هایی که نسبت به این موضوع انجام می دهم اصلا انتظارش را نداشتم. انگار من باید تمامی عوارض ضایعه ی نخاعی را تجربه کنم. فردا باید پست بگذارم: "اندر احوالات کلیه و مجاری ادراری؟"، "اندر احوالات سیستمی؟"، "اندر احوالات..."

دومی آن بود که بعد از اولین برونکوسکوپی مشخص شد که تنگی نايم پیشرفت کرده است؛ که البته طبق شواهد و تظاهرات سه سال گذشته انتظارش می رفت؛ هرچند که باورش نمی رفت... "اندر احوالات تنگی نایژه ها، نایژک ها، انسداد کیسه های هوایی، اسپاسم ریوی، آتروفی لب میانی ریه ی راست (این یکی را از خودم در آوردم! نمی دانم که اصلا چنین چیزی هم داریم؟ نه نداریم! چون بافت ریه عضله نیست که آتروفی شود... ولی می گذارم باشد، برای انوری زمانه هیچ چیز نامحتمل نیست!)"

و آخر آنکه من گمان می کردم که تنها دو تنگی دارم که اگر چه وسعت دارند، ولی پیوسته اند. حالا می دانم که تنگی هایم پراکنده اند و وسیع؛ یا به عبارتی: "نه دیگه، این واسه ما نای همیشه..."

"اندر احوالات پیوند نای... " که البته پزشکم فرمودند که تا احوالات دیافراگم رو به راه نشود، کاری به احوالات نایت نداریم... و پیوند نای هم هنوز موجودیت ندارد و در دست ابداع می باشد!

...

جهت توضیح روایت دوم باید بگویم که طی این بی هوشی های پی در پی و ضیافت جنس اعلا و ساقی دست و دل باز، و ... اور دوز کردیم و حسابی عملی شدیم... الان مشکل خاصی نداریم به غیر از آب ریزش بینی، بدن درد، خارش، و...

واقعا برای خودم هم عجیب بود که بعد از آن ۱۲ روز سخت حالم خوب باشد و تنها افت فشار مختصری داشته باشم. ولی مادر و پدرم که در این مدت استرس زیادی را متحمل شده بودند، بعد از آخرین عمل و ختم به خیر شدن ماجرا، کم کم وجودشان خستگی را بروز داد. پدرم که ۳۰ سال است بیماری فشار خون دارند و در حالت نرمال و مطلوب فشارشان ۱۵ بر روی ۱۰ است، بعد از عمل آخر، وقتی که به محل اقامتمان برگشتیم فشارشان به ۱۱ بر روی ۷ تقلیل یافت! و چند ساعتی گیج بودند... حق دارند، چند بار شرایط بسیار نگران کننده شد. بخصوص برای عمل سوم که مرا با تنگی نفس بردند و بعد عمل هم تا دو ساعت هوشیاری کامل نداشتم و در خواب بودم و پرستاری که نمی توانست نبضم را پیدا کند و خلاصه... حسابی ترساندمشان...

مادر و پدر بعد از گذشت یک هفته هنوز هم خسته اند و پریشان... من همیشه گفته ام که اطرافیان بیمار از خود بیمار شرایط دشوار تری دارند...

شب قبل از بازگشت، آنقدر بی قرار رفتن بودم و دلم می خواست هر چه زودتر به خانه برسم که تحمل تختی که بر روی آن بودم را نداشتم، ولی صبح روز رفتن به نگاه دلم برای بعضی کس ها و بعضی چیزها تنگ شد... دلم گرفت و شوق رفتن در وجودم ماسید و به محض رسیدن به مشهد، غربتی که می گویند این خاک دارد و من تابحال لمسش نکرده بودم، به استقبال آمد... حس نا آشنایی داشتم و وقتی به خانه برگشتم احساسمانند احساس روزی بود که پس از تصادف و ۱۱ ماه دوری از کاشانه ی خویش دوباره به منزل بازگشتم... آن حس تا روزی که در آن خانه بودم با من بود و دیگر هیچگاه نتوانستم با خانه ی کودکی هایم غرابت حاصل کنم، ولی خدارا شکر که این بار بعد از دو سه روز این حس برطرف شد...

این هم شرح بسیار بسیار مختصر! احوالات اینجانب... امیدوارم رفع تقصیر شده باشد... قصد نگران گذاردن دوستان را نداشتم و قرار بود یک هفته ای برویم و برگردیم، ولی چنین شد که گیر افتادیم!

پی نوشت: از آن جایی که این ترم خیلی از دروس عقب افتادم، فاصله ی آمدن هایم کمی طولانی خواهد شد...

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن را برایش ارسال کنم... متشکرم...

ida.elahi@gmail.com

41 پاسخ به آنچه گذشت!



baran می‌گوید:

اسفند ۱۷، ۱۳۹۲ در ۶:۴۳ ب.ظ

azizam.... to chera in hame khubi....har rooz behet fekr mikonam.... man bimari MS daram.... dar barabare sharayete to khejalat mikesham az moshkele jesmiam chizi benvisam.... dar mahe ayande 2 bar zire jarahi miram ...baram doa kon... samimane dustat daram

[پسخ دین](#)



آیدا می‌گوید:

اسفند ۱۸، ۱۳۹۲ در ۸:۰۹ ق.ظ

سلام باران عزیزم
خوبی از شماست... و شما چرا اینقدر مهربونید... 😊
امیدوارم جراحی‌ها راحت و موفقیت‌آمیز باشه و بهتر و بهتر بشید...
من هم دوستتون دارم و براتون دعا می‌کنم 😊

[پسخ دین](#)



سارا ص می‌گوید:

اسفند ۱۷، ۱۳۹۲ در ۶:۴۶ ب.ظ

آیدا
خدایا فقط شکرت....شکر....

[پسخ دین](#)



آیدا می‌گوید:

اسفند ۱۸، ۱۳۹۲ در ۸:۰۹ ق.ظ

😊
ممنون از محبتتون...

[پسخ دین](#)



سحر می‌گوید:

اسفند ۱۷، ۱۳۹۲ در ۸:۴۶ ب.ظ

آیدا عزیز دلم اولا که انقدر روزای سخت و تلخ زندگی تو زیبا و آسون به تصویر میکشی که گاهی آدم بی اختیار خنده اش میگیره بعد به خودش میاد و از خودش خجالت میکشه و ثانیاً برای لحظه سستی‌ها ی زندگی غصه میخورم گاهی وقتا اشک چشمام سرازیر میشه بعضی قسمتاشو به وضوح رو تخت بیمارستان یا توی آی سی یو تجربه کردم. رنج نگاه پدر و مادر به فرزند بیمارشون رو بارها و بارها دیدم و سنگینی نگاه محبت‌آمیزشون رو خودم حس کردم ، اینا رو گفتم که بگم با اینکه یه قسمتایی از نوشته هات برام ملموسه ولی هنوز عمق درد تو کجا و من کجا ... با همه وجودم از خدا برات سلامتی میخوام عزیزم ...

[پسخ دین](#)



آیدا می‌گوید:

اسفند ۱۸، ۱۳۹۲ در ۸:۱۳ ق.ظ

سحر عزیزم
اتفاقا من می نویسم تا همگی بخندیم 😊 من می خندم و دوست دارم شما هم بخندید...

مطمئنم که شما هم خیلی خوب درک می کنید و امیدوارم دیگه هیچ وقت چنین تجاری نداشته باشید.
ممنونم از محبتتون 😊

[بسیخ دادن](#)



سحر می گوید:

اسفند ۱۷, ۱۳۹۲ در ۴۸:۴۸ ب.ظ

آیدا جان لبخندت خیلی زیباست ... خیلی خیلی ...

[بسیخ دادن](#)



آیدا می گوید:

اسفند ۱۸, ۱۳۹۲ در ۴۸:۱۳ ق.ظ

ممنونم 😊 مرسی از محبتتون 😊

[بسیخ دادن](#)



مهدی می گوید:

اسفند ۱۷, ۱۳۹۲ در ۱۰:۲۹ ب.ظ

سلام خوشحال شدم لولو زدی به دریا... دیر اومدی ولی خوبو پر حوصله اومدی... موفق باشی گلم

[بسیخ دادن](#)



آیدا می گوید:

اسفند ۱۸, ۱۳۹۲ در ۴۸:۱۴ ق.ظ

سلام آقای توسی گرامی

ممنونم از محبت و حضورتون...

ممنونم 😊

[بسیخ دادن](#)



مونا mona.special.ir می گوید:

اسفند ۱۸, ۱۳۹۲ در ۴:۳۷ ق.ظ

سلام خدا رو شکر: آیدا زیاد سرما میخوری
هر چند که خیلی سخت بود ولی راحت شدی و انشالله با گذشت زمان نتیجه ی عمل رو ببینی و بهتر هم میشی چون بالاخره الان هنوز زخم های عمل خوب نشدند کامل
تکلمت مثل قبل آیدا؟

وضعیت سوزشت چطوره؟

[بسیخ دادن](#)



آیدا می گوید:

اسفند ۱۸, ۱۳۹۲ در ۴۸:۲۵ ق.ظ

سلام مونا جان

نه اتفاقا زیاد سرما نمی خورم... فقط سر بزنگاه! روز قبل از عمل! 😊

ایشالا که این لوله یکی دو سالی خوب و بی دردسر بمونه...

والا همه میگن بهتر شده تکلم... طول جملاتی که می تونم ادا کنم بیشتر شده. گاهی که کاملا عادی و خوبه، مخصوصا اگر جملات کوتاه رو بگم. ولی اگر فشارم
پایین باشه یا خسته باشم اصلا خوب نیست.

سوزش... ~~بسیخ~~ البته در تهران فکر کنم بخاطر داروهای بی هوشی کمی بهتر بود. فقط دو روز بدجور اذیتم کرد. ولی از وقتی برگشتم خیلی شدید شده. قبل رفتن
هم شدید بود. شاید سرب هوای تهران بهم میسازه!

**آیدا می‌گوید:**

اسفند ۱۸، ۱۳۹۲ در ۴۵:۰۹ ب.ظ

ای بابا، من که کاری ندارم... قول میدم درد نگیره! علی چپ کار شو خوب بلده... همش یک دقیقه طول میکشه! 😊 😊 😊

[پسخ داین](#)**سارا ص می‌گوید:**

اسفند ۱۸، ۱۳۹۲ در ۴۸:۵۱ ب.ظ

ایدای عزیزم... راستش هنوز کاملا از شوک در نیومدم... فدای اون دل مهربون و بزرگ..

[پسخ داین](#)**آیدا می‌گوید:**

اسفند ۱۹، ۱۳۹۲ در ۴۵:۱۰ ب.ظ

آخی، سارا جان...

چرا شوکه بشین؟

ممنون از محبتتون 😊

[پسخ داین](#)**سارا ص می‌گوید:**

اسفند ۱۹، ۱۳۹۲ در ۴۶:۳۳ ب.ظ

ایدای عزیزم... انگار دوستای قدیمی به این غافلگیر شدن ها عادت دارن... ولی باید قیافه ی منو میدیدی موقع خوندن اون به قول خودت سفر نامه.. حقیقتش نه بابت خود ماجرای بستری شدن و جراحی و غیره که بی سابقه نبودن و ایدای قصه ی ما دشوار تر از اینا رو پشت سر گذاشته و این طور به شوخی گرفتن درد از ایدا بعید نیست...
توضیح اینکه از چی شوکه شدم مستلزم نگارش قصه ی حسین کرد شبستری می باشد که از ظرفیت و جسارت نویسنده خارج است در نتیجه بهتر ان است که بی خیال شوم و ایدا جونم بر من ببخشاید این پرت پلا گویی ها و افاضات بی سر و ته را...!!!!
دوستت دارم..

[پسخ داین](#)**آیدا می‌گوید:**

اسفند ۲۰، ۱۳۹۲ در ۴۹:۴۲ ق.ظ

خواهش میکنم سارا جان، نگید افاضات... لطف و محبته همش...

ممنونم از همه ی لطفتون 😊

[پسخ داین](#)**آیدا می‌گوید:**

اسفند ۱۹، ۱۳۹۲ در ۴۶:۱۰ ق.ظ

خوشحالم که با رو حیه خوب با مشکلاتت مبارزه می کنی امیدوارم پیوند نای اگر مشکلاتت را کمتر میکنه اختراعش کامل بشه..حتما میشه تا بیماری هست که بش نیاز داره حتما اختراعش هم صورت می گیره امید همیشه میتونه بت کمک کنه امیدت رو از دست نده
اندر احوالات مسکنها هم حالش رو ببر گاهی وقتا حفته که کمتر اذیت بشی اونا رو برای شرایطی مثل شرایط تو ساختن شاد باشی عزیزم .

[پسخ داین](#)**آیدا می‌گوید:**

اسفند ۱۹، ۱۳۹۲ در ۴۵:۱۵ ب.ظ

سلام دوست همنام عزیز 😊
 ممنونم از محبت و لطفتون.
 ایشالا که راه درمانش پیدا میشه...
 برای مسکن هم چشم 😊
 خیلی متشکرم... شاد و سلامت باشید...

[پسرخ دادن](#)



آری می‌گوید:

اسفند ۲۰، ۱۳۹۲ در ۴۵:۳۷ ق.ظ

پوزش نمیدونم چرا نامم ثبت نشده و نام خودت اومده متأسفانه هم نامت نیستم آری میتونی صدام کنی
 مقاومت و صبوری را از خدا برات آرزو منم

[پسرخ دادن](#)



آیدا می‌گوید:

اسفند ۲۰، ۱۳۹۲ در ۴۹:۴۴ ق.ظ

خیلی ممنونم آری عزیز 😊
 خواهش میکنم...

[پسرخ دادن](#)



آوا می‌گوید:

اسفند ۱۹، ۱۳۹۲ در ۲۰:۲۴ ب.ظ

ماها روزهای خوبمون رو هم ندیده می‌گیریم و همش دنبال اینیم که یه نقطه ی سیاهه بد پیدا می‌کنیم تا از غرغر کردن محروم نمونیم! اونوقت شما... حرفی نمی‌تونم بزنم جز
 اینکه دمت گرم و سرت خوش باد! به امیده روزه بدون درد و بیماری و سرشار از سلامتی و سلامتی که لیاقتشو داری. *

[پسرخ دادن](#)



آیدا می‌گوید:

اسفند ۱۹، ۱۳۹۲ در ۴۵:۱۹ ب.ظ

سلام آوای عزیزم
 خیلی ممنونم از اظهار لطف و دعاهای خوبتون 😊
 ایشالا همیشه روزهاتون خوب و شاد و سرشار از سلامتی باشه 😊

[پسرخ دادن](#)



نرگس می‌گوید:

اسفند ۱۹، ۱۳۹۲ در ۴۶:۱۸ ب.ظ

سلام آیدای عزیز، اینوبدون تو ستاره درخشان و جاودان دنیای منی. روحیه ات پیوسته شاد، مثبت و پرامید .

[پسرخ دادن](#)



آیدا می‌گوید:

اسفند ۲۰، ۱۳۹۲ در ۴۹:۳۸ ق.ظ

سلام نرگس جان
 خیلی لطف و محبت داری...
 ممنونم از آرزوهای خوبت...
 همیشه شاد و سلامت باشی... 😊

[پسرخ دادن](#)

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه ی نخاعی

آسمان آن روز!

ارسال شده در [سپتامبر ۲۴، ۱۳۹۲](#) by آیدا

آمبولانس به سختی پیچید و تکان شدید آن مرا که در افکاری ضد و نقیض می لولیدم به خود آورد؛ در آن مسیر آشنا که من را یک بار خندان، بار دیگر بی حال، و این دفعه نگران و مشوش به سوی بیمارستان هدایت می کرد و هیچ کس نمی دانست که چند بار دیگر و هر بار با چه احوالی این مسیر گز خواهد شد. درختان مسیر، خطوط جاده، جدول ها، مغازه ها، پرندگان جلد آن اقلیم، همه و همه دیگر آن آمبولانس و محموله اش را می شناختند، ولی من از پس شیشه های مات آمبولانس تنها نگاهم با نگاه آسمان آشنا بود...

نگران از احتمال شنیدن دوباره ی نظرات غیرمنطقی که از سر بی مسئولیتی داده می شد و گوش هایم در این ده سال مالمال از آن بود و ظرفیتش تکمیل... که تنها بسنده کنند به گفتن: «وضعیت چندان هم بد نیست. برو تحمل کن، بهتر می شود.»... مانند آن دکتری که یک بار در جوابم گفت: «ما صلاح دانستیم که این لوله (تی تیوب) را عوض نکنیم»

«باشند، ولی من به ساکشن عمقی نیاز دارم. این لوله کوتاه است؛ به نایم آسیب میزند. با این وضع باید چه کار کرد؟»

«خب ساکشن عمقی نکن.»

«نمی شود... من دیافراگم قدرت ندارد. ترشحات از یک حدی بالاتر نمی آیند.»

با بی تفاوتی: «چرا می شود... سوند را کمتر ببر داخل...»

«این من هستم که ده سال است دارم ساکشن می کنم!»

با لجبازی کودکانه، در حالی که به بیماری اشاره می کرد که مشککش با من فرق داشت: «من هم ده تا مریض مثل تو دارم...»

نگاهی عاقل اندر سفیه بر وی انداختم و گفتم: «مریض با مریض فرق می کند...»

و دیگر ادامه ندادم؛ چرا که یادم آمد او همان کسی است که ساعتی پیش در اتاق عمل به پزشک ارشد می گفت: «تی تیوب رو از این سوراخ کوچیک چطوری ببریم داخل!!!» پس دیگر چیزی نگفتم، چرا که جوابش خاموشی بود...

البته می دانستم که همه مثل هم نیستند. که همه شانه خالی نمی کنند. که تنها کسی که توانایی انجام کاری را ندارد از آن طفره می رود... و پزشکان من از این دست نبودند، ولی مشوش بودم از اینکه اگر برای بار دیگر لوله را عوض کردند و باز هم نشد... که حالا در این صورت تکلیف چیست...

و ناراحت بودم از تشویش مادر و پدر... و غصه دار...

آمبولانس تکان سختی خورد و نگاه مرا که به ناکجا دوخته بود متوجه آسمان کرد. آسمانی که نه سپید بود، نه آبی، نه کبود... به آن چشم دوختم و با خود اندیشیدم: «آسمون همه جا یک رنگه» ولی ناگاه چیزی در درونم پوزخند زد و این عبارت بر زبانه جاری شد: «آسمان همه جا یک رنگ نیست!»

چقدر بنظرم این جمله آهنگین آمد و ملودی اش در درونم شوری برپا کرد. به ناگاه آرام شدم و با تکرار آهنگین آن لبخندی محو بر لبانم نشست. فارغ از تمام نگرانی ها، به جای گوش سپردن به لوله ی افکار شوم، آمیخته با موسیقی گوشخراش خس خس سینه ام، آن جمله را زمزمه می کردم و تمام وجودم می خواست که از آن شعری بسازم، ولی استعداد قلیل در سرودن شعر، ذهن و احساسم را همیاری نمی کرد...

و پیوسته آن جمله را زیر لب زمزمه کردم، تا زمانی که در اتاق عمل برای بار چهارم بیهوش شدم...

...

پس از سه سال تنفس دشوار و نفس های عذاب آور در آن چند روز آخر، سرانجام در فضایی مملو از آواز مترنم نسیمی که از سینه ام بر می خواست، آمبولانس این بار مرا در مسیر دیگری می برد. در مسیری که آسمانش رنگ دیگری داشت... مرا می برد به سوی کشف آسمان هایی نو...

و عاقبت در زیر آسمانی دیگر، ذهن و احساس، غلیانی بر استعداد قلیل انداخت و آن جمله شعری شد که وصف حال آن روز و آسمانی است که نه سپید بود، نه آبی، نه کبود...

لاجوردی نگاهم عشق نیست ...

آسمان همه جا یک رنگ نیست!
 آسمان رنگ دل است
 آسمان رنگ نگاه است و نگاه
 آینه ی رنگ نمای دل تو
 دل که عاشق باشد
 نیلی رنگ نگاهت، آسمان را ماند
 دل که غمگین و حزین
 آسمان تیره و تار
 چشم ها سرد کبود...
 آسمان بوم سپیدی است به اندازه ی دل
 هرچه از دل بترآود
 قلم مژگانت رنگ زند
 آسمان رنگ دل است و دل من بی رنگ است
 عشق و نفرت؛ غم و شادی
 رنگ بی دردی و درد
 طیف ها در هم تنیده
 رنگ خنثی سکوت
 می چکد از مژگان
 آسمانم همه جا بی رنگ است
 نه سپید و نه سیاه
 و دلم چون دریا
 آبی و بی رنگ است
 لاجوردی نگاهم عشق نیست
 رنگ طوفان دل است
 و غم چشمانم، یشم شادی دارد
 درد من سوسنی بی دردی است
 دل من ملغمه ی احساس و ...
 عشق و نفرت؛ غم و شادی
 رنگ بی دردی و درد
 طیف ها در هم تنیده
 رنگ خنثی سکوت
 می چکد از مژگان
 نه سپید و نه سیاه
 آسمانم همه جا بی رنگ است...

اکنون آسمانم چه رنگی دارد؟ نمی دانم...

شاید هم آسمان همیشه بی رنگ است؛ چرا که من حقیقتاً ملغمه ی احساسم. عاشق پیشه ای هستم از عشق گریزان (عشق در مفهوم کلی آن، نه صرفاً از نوع مخاطب خاص!)... غم دارم و شاد می زی ام... بر درد، لبخند بی دردی می زنم... بی قراری صبورم، و صبوری بی قرار...

و به گمانم بی رنگی چیز بدی نیست و اصلاً به مفهوم تلخی که در این شعر دارد نمی باشد. شاید بی رنگی، رنگ آرامش است...

نمی دانم... شاید آسمانم بی رنگ باشد؛ ولی می دانم که یکی از معانی اسم "آیدا" می شود... "خوشحال"...



پی نوشت: می گویند که آیدا کوچولو تصادفاً در میان بزرگان بر خورده است و اکنون نظر شما را می خواهند که آیا او را بعنوان نخودی جمع به رسمیت بشناسند یا نه... [در نظر سنجی](#)
 سومین دوره ی انتخاب برترین وبلاگ سال شرکت کنید و به جامعه ی وبلاگ نویسان لطف کرده، دست به دست هم دهید و این نخود هر آش را غریب کنید! 😊

آغاز نظرسنجی از ساعت ۲۲ امشب، شنبه ۲۴ اسفند، به مدت ۷۲ ساعت در اینجا

پی نوشت: نشد من سوار آمبولانس بشوم و یک داستانی با این آسمان نداشته باشم!

راستی، همچین می گویم: « برای بار چهارم بیهوش شدم...» که دل همه کباب می شود! 😊 نه دوستان، خودتان را ناراحت نکنید، من از بیهوشی خوشم می آید! جداً می گویم، خیلی بامزه است...

و اینکه... ممکن است کسانی در دل بگویند: «مگر تو دکتری که تشخیص دکتر متخصص را زیر سوال می بری؟!»

در نتیجه، ذکر این مطلب را لازم می دانم که بگویم؛

اگر پزشک، بیماری ها را می شناسد، بیمار با بیماری اش زندگی می کند؛ در یک کالبد، و بیماری خود را، صرفاً بیماری خود را، بهتر از هر کسی می شناسد... همانطور که روز اولی که تی تیوب معدوم سابق را برایم گذاشتند، هشدار دادم که من نیاز به ساکشن عمقی دارم، این لوله کوتاه است و به نایم آسیب می رسد؛ ولی گفتند: «نه، ما اینطور صلاح می دانیم...» و دیدند که آفتاب آمد دلیل آفتاب... و حاصل این صلاحید، سه سال تنفس دشوار، تشکیل چند وب و افزایش وسعت تنگی بود...

نظر بیماری با بیماری مزمن، هرچقدر هم که بی اساس و غیر علمی به نظر برسد، ارزش تامل و بررسی را دارد؛ همانطور که اسوه ی اخلاق پزشکی، گوهر نایاب انسانیت، دکتر قریب بزرگوار می گوید:

«پیش از معاینه ی بالینی به دقت به اظهارات بیمار گوش کنید. حقیقت اینست که باید به حرف های بیمار گوش داد. اگر چه بی ربط به نظر برسد. پزشک حاذق کسی است که از بیان سخنان بی ربط یک حلقه ی کلیدی مرتبط پیدا می کند...»

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن را برایش ارسال کنم... متشکرم...

ida.elahi@gmail.com

9

این نوشته در روزمرگی، متفرقه... ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی ها.

35 پاسخ به آسمان آن روز!

سارا ص می گوید:

اسفند ۲۴، ۱۳۹۲ در ۱۲:۲۲ ب.ظ

سلام ایدای نازنینم ...

گاهی فقط همیشه سکوت کرد وقتی مخاطبت زیادی از مرحله پرت تشریف داره... وقتی مخاطبت برای طرز فکر یا اطلاعات و یا به اصطلاح تخصص خودش تقدس قائله.... کلمات بعدی که نوشتم و پاکشون کردم خیلی عصبانی بودند 😊.. در نتیجه همین سکوت انتخاب بهتریه!

هفته ی پیش مهمان مرکز قلب بودیم.. وقتی جلوی پذیرش چشمم به اون هشدار نامه ی قدی حراست بیمارستان خطاب به مراجعین محترم و عزیز !! افتاد که مصادیق جرم بیمارار رو متذکر شده و با فونت درشت قرمز هم به مجازاتی که در انتظارشون بود اشاره شده بود و خصوصاً اون.. یادم نیست.. ۷۰ یا ۸۰ تا ضربه ی شلاق.. که در صورت ارتکاب به جرم بیمار عزیز تر از جان یا همراهان گرامی نوش جان خواهند کرد... نمی دونستم به این اندازه از بلاهت باید خندید یا گریه کرد.. درسته که مراجعین هم مرتکب خطا و جرم می شن ولی اینجا بیمارستانه و تهدید به شلاق و زندان نباید اولین چیزی باشه که نگاه بیمار قلبی رو به خودش جلب می کنه.. البته منشور حقوق بیمار رو هم اون طرف سالن با فونت ریز توی برد زده بودند که نه محل گذر بود و نه با اون تهدید نامه ی قدی با فونت قرمز قابل قیاس... و چه خاطراتی که جلوی چشمم رژه نرفتن.. خوبه قرار بود سکوت کنم!! 😊 ببخشید ایدا جونم یه پست شد برا خودش (شکلک شرمنده ناک)

یلخ داین

آیدا می گوید:

اسفند ۲۴، ۱۳۹۲ در ۱۶:۱۹ ب.ظ

سلام سارای مهربانم 😊

دقیقا... سکوت بهترینه...

خدا بد نده! ایشالا که مشکل برطرف شده باشه...

من اون تابلوه رو ندیدم!!!

یعنی چی!!! واقعا که... جرم هاش رو بگید، من خودم ایندفعه برم بیمارستان شخصا تک تکشون رو مرتکب میشم ببینم چه کار می خوان بکنن! بهتره اول جرائم داخل سازمانیئون رو پیگیری کنن... خود بدرفتاری با بیمار جرمه...

چه جرائمی که جلوی چشمم رژه نرفتن!

خیلی هم ممنون که نوشتید 😊

[پس بدین](#)



سارا میگوید:

اسفند ۲۴، ۱۳۹۲ در ۴۷:۳۷ ب.ظ

دم ورودی اورژانس بود ایدا جون .. ازش عکس گرفتم بعدا یه مطلب نوشتم که شبیه شد به یه جور تحلیل روانکاوانه ی این ادما و برخوردی که البته نتیجه ای که بهش رسیدم اروم کرد تا حدودی.. ولی بعد منصرف شدم از پست کردنش.. حوصله ی قضاوت های دیگران و بر چسب خوردن رو نداشتم... رسیدم به همون سکوت.. نمی دونم درسته یا نه.. به هر حال در خانه اگر کس است یک حرف بس است..

می بوسمت فرشته خانوم... می دونی چیه ایدا.. سر این قصه خیلی درازه و از جوانب مختلفی قابل بررسی.. یه وقتی که تو مودش بودم یه پست مفصل و

مستندل راجع به این ماجرا میذارم ..

حالم خوبه مهربان دوست... شکر 😊

[پس بدین](#)



آیدا میگوید:

اسفند ۲۷، ۱۳۹۲ در ۴۷:۱۲ ق.ظ

من همیشه روی برانکاردم و به تابلوها دید ندارم...

باید خیلی تحلیل جالبی شده باشه...

بله این قضیه خیلی جای کار داره.. بی صبرانه منتظر اون پستم 😊

خداروشکر که خوبید... امیدوارم دیگه گذرتون به بیمارستان نیفته...

ممنونم 😊

[پس بدین](#)



سارا میگوید:

اسفند ۲۷، ۱۳۹۲ در ۴۳:۴۸ ب.ظ

ممنون نازنینم به خاطر ارزوی قشنگت... چشم ایدا جونم ..

😊 cming soon



سارا میگوید:

اسفند ۲۴، ۱۳۹۲ در ۱۲:۳۶ ب.ظ

آسمان ایدا به رنگ نگاه زلال ایداست(همان نگاهی که پنجره ی دل است)وبه رنگ لبخند شیرین ایدا ..بی رنگ بی رنگ .. به رنگ ابر..اب.. نسیم خنک صبح..

[پس بدین](#)



آیدا میگوید:

اسفند ۲۴، ۱۳۹۲ در ۴۶:۰۹ ب.ظ

خیلی ممنونم سارا جان 😊 خیلی لطف دارید...

[پس بدین](#)



سارا میگوید:

اسفند ۲۴، ۱۳۹۲ در ۱۲:۴۴ ب.ظ

ایدا... یک نام قدیمی و اروپاییه به معنای "پاداش ..هدیه و یاری دهنده"
ایدا... یک نام اصیل ترکیه به معنای "در ماه" و نیز "شاد و خوشحال"
ایدا... به زبان المانی یعنی "فرشته ی روی زمین"

می دونم که همه ی اینا رو می دونستی ایدا جون ..فقط می خواستم بگم چه اسم با مسمایی دختر: *

[بسخ دادن](#)



آیدا می گوید:

اسفند ۲۴، ۱۳۹۲ در ۴:۰۸ ب.ظ

ممنونم سارا جان، به این کاملی نمی دونستم 😊

[بسخ دادن](#)



حمید می گوید:

اسفند ۲۴، ۱۳۹۲ در ۱:۵۷ ب.ظ

سلام آیدا جان

همدردم به معنای واقعی .

هنوز وقت کردم کامل مطالبتو بخونم

[بسخ دادن](#)



آیدا می گوید:

اسفند ۲۴، ۱۳۹۲ در ۴:۰۷ ب.ظ

سلام دوست عزیز

ایشالا بی درد باشید 😊

ممنونم که برای خواندن مطالبم وقت میذارید.

[بسخ دادن](#)



zahra می گوید:

اسفند ۲۴، ۱۳۹۲ در ۴:۰۵ ب.ظ

سلام آیدا جان

جمله دکترو قریب در مورد اهمیت شرح حاله!

یک جمله ای در مقدمه کتاب هاریسون قدیم که رفرنس کتب پزشکی داخلی هست که ترجمه فارسیش میشه:

"به صحبت های بیمار خوب گوش بدهید! او خودش تشخیص را به شما خواهد گفت!"

بیماران بخصوص بیمارانی که با یک مشکل مزمن سالها درگیرند و در موردش حسابی مطالعه میکنند رو همیشه با توجیهاات الکی به اصطلاح دک کرد! جای اون آقای دکترو

بودم حتما مشاوره همکار دیگه ایی رو هم درخواست میدادم...

امیدوارم تی تیوب جدید حسابی آزارهای تی تیوب قبلی رو جبران کنه و بتونه اساسی بهتون کمک کنه

براتون تو سال جدید از سلامتی و شادی و موفقیت بهترینهاشو میخوام دوست عزیز و دوست داشتنی من

[بسخ دادن](#)



آیدا می گوید:

اسفند ۲۴، ۱۳۹۲ در ۴:۵۹ ق.ظ

سلام زهرا جان

بله، مشخصه که منظور شرح حاله اولیه است، ولی جمله ی دیگه ای نداشتم که مضمونش این باشه. این جمله ای که گفتید خیلی خوبه.

تشخیصشون یک تصمیم مشورتی بود!

ایشالا که یکی دو سالی بی دردسر دوام بیاره.

خیلی ممنونم از لطفت زهرا جان. ایشالا سال جدید برای تو و خانواده ی محترمت سرشار از شادی و موفقیت و سلامتی و سلامتی و سلامتی... خصوصا برای مادر

و خواهر عزیزت باشه.

ممنونم 😊

**atefe** میگوید:

اسفند ۲۴، ۱۳۹۲ در ۱۰:۲۳ ب.ظ

آیدا عزیزم

سلام

امشب، به طور اتفاقی، به وب تو رسیدم

البته شاید خیلی هم اتفاقی نباشه... شاید جواب گله و شکایتهای این یک ماهه ام به خداست... جواب بدخلقی ها و دلنگی هام

شکر خدا من سالم و شکر گذار این سلامتی

اما...

باز هم شکر خدا، دور از دنیای بیمار و بیماری و بیمارستان نیستم

دانشجوی پزشکی ام و در ابتدای ورود به عرصه ی سخت و طاقت فرسای بیمارستان

در واقع، ۷ ترم، هر وقت و ساعتی و سر هر کلاسی، انواع و اقسام بیماری ها رو واسمون میگفتن و عکسشو نشون میدادن و... در آخر هم اکثر استادامون میگفتن "بر بالین

بیمار، همه چیز متفاوت!"

ما هم میشنیدیمو میگذاشتیم

اما الان، فقط ۱ ماهه که وارد بیمارستان شدم، بخش داخلی... و طی این یکماه چنان اوضاع و احوال بیماران و استادان و بیمارستان با تک تک نوروں های مغزم طناب بازی

کردند، که از پزشک حاذق شدن که هیچ، از زندگی قطع امید کردم...

"پزشک بودن" دست نیافتنی ترین رویای کودکی من بود، که تمام لحظات کودکی ام رو پر کرده بود

ومن... بجای خاله بازی های مرسوم دخترانه، از جعبه ی کمک های اولیه، بیمارستانی مجهز به آخرین امکانات ساخته و همه ی وقتم رو صرف جراحی و بستری کردن

عروسک های به ظاهر بیمارم میکردم.

اما امروز و در این لحظه، ترس، جای همه ی اتفاقات خوب رو در زندگی من گرفته و رویای من رو به زوال میبره

ترس از جهل، تشخیص اشتباه ناشی از جهل، درمان اشتباه ناشی از جهل و ...

هر آمی ممکن الخطاست، اما خطای پزشک به علت "عدم اطلاع از بیماری یا ناکامل بودن معلومات"، به نظر من، کفیری نابخشودنی داره

و اینکه که من رو میترسونه و از حرکت باز میداره

نمیدونم چرا، ولی...

۱ ماهه که دیگه خودم نیستم، گم شدم، بی تعارف و بی هیچ اغراقی

نصف روز کنار مریض هام و نصفه ی دیگه با فکر مریض ها

خیلی وقته به چیز دیگه ای فکر نکردم، درباره ی چیز دیگه ای حرف نزدم و نخندیدم

من هیچ وقت قوی نبودم...

اما چند وقتی هست که احساس میکنم ضعف و ترس توی تمام بدنم رسوخ کرده... توی دونه دونه ی سلولهام!

ترس از اینکه آخر داستان این مریض چی میشه؟ و احساس ضعف از اینکه من واقعا کاری از دستم بر نیامد؟

نمیدونم، اما، انگار یه احساس گناهه، یا شرم، یا... واقعا نمیدونم

فقط اینو خوب میدونم که امشب با خونندن شرح حال و مطالب تو، هم اشکم به خاطر ضعف خودم در اومد، هم حسودیم شد به مقاومت و صبر تو، هم باز این سوال توی ذهنم شروع

کرد به لولینن که آیا شرایط تو، جرم جهل یک پزشکه؟، و هم اینکه آیا من مرتکب چنین اشتباهی نمیشم؟

نمیدونم

از خونندن مطالب قلبم به درد اومد واز خودم خجالت کشیدم... اما به تو افتخار کردم، به مقاومتت، به پشتکارت و به زیبایی نوشتارت

پر حرفی من رو، به حساب پر بودن دلم و نداشتن کسی برای درد دل بذار

کاش از حرفهای من ذره ای ناراحت نشی، کاش به من و حرفای من از عمق وجودت بخندی، و کاش پداهش نشوندن لبخند روی لب تو، دوی دردی باشه برای بی قراری های

اینروزای من

آیدا عزیزم

بی هیچ اجازه ای از تو، دوست دارم مثل خواهر بزرگتر نداشته ام، دوستت داشته باشم



پسرخ داین

**آیدا** میگوید:

اسفند ۲۷، ۱۳۹۲ در ۱۷:۴۴ ق.ظ

سلام عاطفه ی عزیزم، دکتر خوب آینده

اول از همه این لبخند ها تقدیم به تو 🙏🙏🙏🙏

ممنون که برام نوشتی و حالت رو می فهمم...

نباید بترسی. تو قراره به خیلی ها کمک کنی و ترس از یک احتمال واهی، نباید کل این قضیه ی واقعی رو تحت شعاع قرار بده.

خطای پزشکی هم تا حدی قابل بخششه. اون خطایی قابل چشم پوشی نیست که از روی بی توجهی عمدی صورت بگیره. که پزشک اصلا به بیمار اهمیتی نده.

این ترست مطمئنا با حضور بیشترت بر بالین بیماران و افزایش تجربه ت کمتر میشه. فعلا دانشجویی و جایی برای ترس نیست. فقط یاد بگیر و به خودت فرصت بده. فقط نذار که بیمار برات عادی بشه، مثل یک شیء. که خطا از همین جا شروع میشه. بیمار رو همیشه طوری ببین که انگار یکی از عزیزانت هست... شرایط من جرم جهل پزشکم نیست، جرم تکبر اون هست... پزشکم از لحاظ دانش و تجربه جزو پزشک های برتره، ولی از نظر انسانیت و درک از موقعیتش به عنوان یک پزشک که با انسان سر و کار داره خیلی در جایگاه پستی قرار گرفته. اون اصلا به مدارک من نگاه کرد و به شکایات من گوش نکرد که بخواد متوجه مشکلم بشه... هیچ وقت خودت رو با این دست از پزشک ها که متاسفانه کم هم نیستن مقایسه نکنن. و نترس... روحیه ی تو طوری هست که اینطور نخواهی شد. من هم دوست دارم و دلم می خواد که خواهر خوبم دیگه بی قرار نباشه و با من بخنده 😊

[بسیخ داین](#)



وحید می گوید:

اسفند ۲۵، ۱۳۹۲ در ۱۷:۳۶ ق.ظ

درود

آیدا جان این عاشق پیشه ای گریزان از عشق هم از اون حالتهای عجیب و جالبه. مته غریب بودن در وطن. در ضمن حکایت علاقه شما به بی هوشی حکایت همان بخش از گلستان سعدیه که میگه :
چون برسیدم بوی گلچمن مست کرد که دامنم از دست رفت .
بعدا تو یه مطلب توضیح میدم خدمتتون.

[بسیخ داین](#)



آیدا می گوید:

اسفند ۲۷، ۱۳۹۲ در ۱۷:۴۹ ق.ظ

سلام وحید عزیز، دوست بسیار مهربانم
بله مثل غریب بودن در وطن... چه مقابله ی خوب و ملموسی...
خیلی دوست دارم توضیحتون رو بخونم 😊

[بسیخ داین](#)



سمیه می گوید:

اسفند ۲۵، ۱۳۹۲ در ۱۸:۳۹ ق.ظ

آیدا جون سلام.

خوبی عزیزم؟ مرسی از پی اف خاطراتت. از لحظه ای که به دستم رسید شروع کردم به خوندنشون . و چقدر ناراحت شدم. چقدر عصبانی چقدر غمگین و چقدر مه گرفت حجم قفسه ی سینه ام رو. از اینهمه جهالتی که اونو با فرزاندگی اشتباه گرفتیم و حاضر نیستیم بهش اعتراف کنیم.

امیدوارم خدا بهت سلامتی و آرامش بده و همینطور برای پدر و مادر مهربونت.
من هرچی می خواستم بگمو تو کامنت های قبلی گفتن. مواظب خودت باش و مثل همیشه امیدتو از دست نده.*

[بسیخ داین](#)



آیدا می گوید:

اسفند ۲۷، ۱۳۹۲ در ۱۷:۵۱ ق.ظ

سلام سمیه ی عزیزم
خواهش میکنم. ممنون از شما که وقت میگذاردید و می خونید 😊
ممنونم از آرزوهای خوبتون.
امیدوارم همیشه شاد و سلامت باشید 😊

[بسیخ داین](#)



یک مهندس باصواد! می گوید:

اسفند ۲۵، ۱۳۹۲ در ۱۱:۲۵ ق.ظ

از آشنایی با شما خوشحالم



آیدا می‌گوید:

اسفند ۲۷، ۱۳۹۲ در ۱۷:۵۲ ق.ظ

من هم همینطور 😊 دوست عزیز و مهربان...

پسرخ داند

**کیمیا (پرواز تاب، نهایت)** می‌گوید:

اسفند ۲۵، ۱۳۹۲ در ۱۴:۰۹ ب.ظ

سلام

سرگشت شما را خواندم، واقعا نمی دونم چی باید بگم!!!!!! شما فوق العاده اید!!! نمی دونم آگه جای شما بودم چکار می کردم!!! به نظرم خدا خیلی خیلی دوستتون داره. خیلی خوبی خیلی!!

خوشحالم که با شما آشنا شدم
به وبلاگ من هم تشریف بیارید
من شما رو لینک می کنم

پسرخ داند



آیدا می‌گوید:

اسفند ۲۷، ۱۳۹۲ در ۱۷:۵۴ ق.ظ

سلام دوست عزیزم

خیلی از آشنایی تون خوشحالم. ممنونم از اظهار لطفتون...
چشم حتما میام 😊
لطف کردید. من هم لینکتون میکنم.

پسرخ داند

**منشور حقوق بیمار** می‌گوید:

اسفند ۲۵، ۱۳۹۲ در ۱۹:۵۰ ب.ظ

منشور حقوق بیمار

۱- بیمار حق دارد در اسرع وقت درمان و مراقبت مطلوب موثر و همراه با احترام کامل را بدون توجه به عوامل نژادی، فرهنگی و مذهبی از گروه درمان انتظار داشته باشد.

۲- بیمار حق دارد محل بستری، پزشک، پرستار و سایر اعضای گروه معالج خود را در صورت تمایل بشناسد.

۳- بیمار حق دارد در خصوص مراحل تشخیص، درمان و سیر پیشرفت بیماری خود اطلاعات ضروری را شخصاً و یا در صورت تمایل از طریق یکی از بستگان از پزشک معالج درخواست نماید. به طوری که در فوریت های پزشکی این امر نباید منجر به تاخیر در ادامه درمان و یا تهدید جانی بیماری گردد.

۴- بیمار حق دارد قبل از معاینات و یا اجرای درمان، اطلاعات ضروری در خصوص عوارض احتمالی و یا کاربرد سایر روش ها را در حد درک خود از پزشک معالج دریافت و در انتخاب؟؟ نهایی درمان مشارکت نماید.

۵- بیمار حق دارد در صورت تمایل شخصی و عدم تهدید سلامتی آحاد جامعه طبق موازین قانونی رضایت شخصی خود از خاتمه درمان را اعلام و یا به دیگر مراکز درمانی مراجعه نماید.

۶- بیمار حق دارد جهت حفظ حریم شخصی خود از محرمانه ماندن محتوای پرونده پزشکی، نتایج معاینات و مشاوره های بالینی جز در مواردی که بر اساس وظایف قانونی از گروه معالج اعلام صورت می گیرد، اطمینان حاصل نماید.

۷- بیمار حق دارد از رازی داری پزشک و دیگر اعضای تیم معالج خود؟؟ به طور بالینی افرادی که مستقیماً بر روند درمان شرکت ندارند، موقوف به کسب اجازه بیمار خواهد بود.

۸- بیمار حق دارد از دسترسی به پزشک معالج و دیگر اعضای اصلی گروه معالج در طول مدت بستری انتقال و پس از ترخیص اطمینان حاصل نماید.

منشور حقوق بیمار در ایران

بینش و ارزش

یکایک افراد جامعه متعهد به حفظ و احترام به کرامت انسان ها می باشند. این امر در شرایط بیماری از اهمیت ویژه ای برخوردار است. بر اساس قانون اساسی توجه به کرامت و الای انسانی از اصول پایه نظام جمهوری اسلامی بوده، دولت موظف است خدمات بهداشتی - درمانی را برای یکایک افراد کشور تأمین کند. بر این اساس ارائه خدمات سلامت باید عادلانه و مبتنی بر احترام به حقوق و رعایت کرامت انسانی بیماران صورت پذیرد.

این منشور با توجه به ارزشهای الای انسانی و مبتنی بر فرهنگ اسلامی و ایرانی و بر پایه برابری کرامت ذاتی تمامی گیرندگان خدمات سلامت و با هدف حفظ، ارتقا و تحکیم رابطه انسانی میان ارائه کنندگان و گیرندگان خدمات سلامت تنظیم شده است.

حقوق بیمار

۱- دریافت مطلوب خدمات سلامت حق بیمار است.

- ارائه خدمات سلامت باید:

۱-۱) شایسته شان و منزلت انسان و با احترام به ارزشها، اعتقادات فرهنگی و مذهبی باشد؛

۱-۲) بر پایه صداقت، انصاف، ادب و همراه با مهربانی باشد؛

۱-۳) فارغ از هرگونه تبعیض از جمله قومی، فرهنگی، مذهبی، نوع بیماری و جنسیتی باشد؛

۱-۴) بر اساس دانش روز باشد؛

۱-۵) مبتنی بر برتری منافع بیمار باشد؛

۱-۶) در مورد توزیع منابع سلامت مبتنی بر عدالت و اولویت های درمانی بیماران باشد؛

۱-۷) مبتنی بر هماهنگی ارکان مراقبت اعم از پیشگیری، تشخیص، درمان و توانبخشی باشد؛

۱-۸) به همراه تأمین کلیه امکانات رفاهی پایه و ضروری و به دور از تحمیل درد و رنج و محدودیت های غیر ضروری باشد؛

۱-۹) توجه ویژه ای به حقوق گروه های آسیب پذیر جامعه از جمله کودکان، زنان باردار، سالمندان، بیماران روانی، زندانیان، معلولان ذهنی و جسمی و افراد بدون سرپرست داشته باشد؛

۱-۱۰) در سریع ترین زمان ممکن و با احترام به وقت بیمار باشد؛

۱-۱۱) با در نظر گرفتن متغیرهایی چون زبان، سن و جنس گیرندگان خدمت باشد؛

۱-۱۲) در مراقبت های ضروری و فوری (اورژانس)، بدون توجه به تأمین هزینهی آن صورت گیرد. در موارد غیر فوری (الکتیو) بر اساس ضوابط تعریف شده باشد؛

۱-۱۳) در مراقبت های ضروری و فوری (اورژانس)، در صورتی که ارائه خدمات مناسب ممکن نباشد، لازم است پس از ارائه خدمات ضروری و توضیحات لازم، زمینه انتقال بیمار به واحد مجهز فراهم گردد؛

۱-۱۴) در مراحل پایانی حیات که وضعیت بیماری غیر قابل برگشت و مرگ بیمار قریب الوقوع می باشد با هدف حفظ آسایش وی ارائه گردد. منظور از آسایش کاهش درد و رنج بیمار، توجه به نیازهای روانی، اجتماعی، معنوی و عاطفی وی و خانواده اش در زمان احتضار می باشد. بیمار در حال احتضار حق دارد در آخرین لحظات زندگی خویش با فردی که می خواهد همراه گردد.

۲- اطلاعات باید به نحو مطلوب و به میزان کافی در اختیار بیمار قرار گیرد.

۲-۱) محتوای اطلاعات باید شامل موارد ذیل باشد:

۲-۱) مفاد منشور حقوق بیمار در زمان پذیرش؛

۲-۱-۲) ضوابط و هزینه‌های قابل پیش بینی بیمارستان اعم از خدمات درمانی و غیر درمانی و ضوابط بیمه و معرفی سیستم های حمایتی در زمان پذیرش؛

۲-۱-۳) نام، مسؤلیت و رتبه‌ی حرفه‌ای اعضای گروه پزشکی مسئول ارائه مراقبت از جمله پزشک، پرستار و دانشجو و ارتباط حرفه‌ای آن‌ها با یکدیگر؛

۲-۱-۴) روش‌های تشخیصی و درمانی و نقاط ضعف و قوت هر روش و عوارض احتمالی آن، تشخیص بیماری، پیش آگهی و عوارض آن و نیز کلیه‌ی اطلاعات تأثیرگذار در روند تصمیم‌گیری بیمار؛

۲-۱-۵) نحوه‌ی دسترسی به پزشک معالج و اعضای اصلی گروه پزشکی در طول درمان؛

۲-۱-۶) کلیه‌ی اقداماتی که ماهیت پژوهشی دارند.

۲-۱-۷) ارائه آموزش‌های ضروری برای استمرار درمان؛

۲-۱-۸) نحوه‌ی ارائه اطلاعات باید به صورت ذیل باشد:

۲-۱-۲-۱) اطلاعات باید در زمان مناسب و متناسب با شرایط بیمار از جمله اضطراب و درد و ویژگی‌های فردی وی از جمله زبان، تحصیلات و توان درک در اختیار وی قرار گیرد، مگر این‌که:

- تأخیر در شروع درمان به واسطه‌ی ارائه‌ی اطلاعات فوق سبب آسیب به بیمار گردد؛ (در این صورت انتقال اطلاعات پس از اقدام ضروری، در اولین زمان مناسب باید انجام شود).

- بیمار علی‌رغم اطلاع از حق دریافت اطلاعات، از این امر امتناع نماید که در این صورت باید خواست بیمار محترم شمرده شود، مگر این‌که عدم اطلاع بیمار، وی یا سایرین را در معرض خطر جدی قرار دهد؛

۲-۱-۲-۲) بیمار می‌تواند به کلیه‌ی اطلاعات ثبت‌شده در پرونده‌ی بالینی خود دسترسی داشته باشد و تصویر آن را دریافت نموده و تصحیح اشتباهات مندرج در آن را درخواست نماید.

۳- حق انتخاب و تصمیم‌گیری آزادانه بیمار در دریافت خدمات سلامت باید محترم شمرده شود.

۳-۱) محدوده انتخاب و تصمیم‌گیری درباره موارد ذیل می‌باشد:

۳-۱-۱) انتخاب پزشک معالج و مرکز ارائه‌کننده‌ی خدمات سلامت در چارچوب ضوابط؛

۳-۱-۲) انتخاب و نظر خواهی از پزشک دوم به عنوان مشاور؛

۳-۱-۳) شرکت یا عدم شرکت در هر گونه پژوهش، با اطمینان از اینکه تصمیم‌گیری وی تأثیری در تداوم و نحوه دریافت خدمات سلامت نخواهد داشت؛

۳-۱-۴) قبول یا رد درمان‌های پیشنهادی پس از آگاهی از عوارض احتمالی ناشی از پذیرش یا رد آن مگر در موارد خودکشی یا مواردی که امتناع از درمان شخص دیگری را در معرض خطر جدی قرار می‌دهد؛

۳-۱-۵) اعلام نظر قبلی بیمار در مورد اقدامات درمانی آتی در زمانی که بیمار واجد ظرفیت تصمیم‌گیری می‌باشد ثبت و به‌عنوان راهنمای اقدامات پزشکی در زمان فقدان ظرفیت تصمیم‌گیری وی با رعایت موازین قانونی مد نظر ارائه‌کنندگان خدمات سلامت و تصمیم‌گیرنده جایگزین بیمار قرار گیرد.

۳-۲) شرایط انتخاب و تصمیم‌گیری شامل موارد ذیل می‌باشد:

۳-۲-۱) انتخاب و تصمیم‌گیری بیمار باید آزادانه و آگاهانه، مبتنی بر دریافت اطلاعات کافی و جامع (مذکور در بند دوم) باشد؛

۳-۲-۲) پس از ارائه اطلاعات، زمان لازم و کافی به بیمار جهت تصمیم‌گیری و انتخاب داده شود.

۳-۲-۳) ارائه خدمات سلامت باید مبتنی بر احترام به حریم خصوصی بیمار (حق خلوت) و رعایت اصل رازداری باشد.

۳-۲-۴) رعایت اصل رازداری راجع به کلیه‌ی اطلاعات مربوط به بیمار الزامی است مگر در مواردی که قانون آن را استثنا کرده باشد؛

۲-۴) در کلیه مراحل مراقبت اعم از تشخیصی و درمانی باید به حریم خصوصی بیمار گذاشته شود. ضروری است بدین منظور کلیه امکانات لازم جهت تضمین حریم خصوصی بیمار فراهم گردد؛

۳-۴) فقط بیمار و گروه درمانی و افراد مجاز از طرف بیمار و افرادی که به حکم قانون مجاز تلقی می‌شوند میتوانند به اطلاعات دسترسی داشته باشند؛

۴-۴) بیمار حق دارد در مراحل تشخیصی از جمله معاینات، فرد معتمد خود را همراه داشته باشد. همراهی یکی از والدین کودک در تمام مراحل درمان حق کودک می باشد مگر اینکه این امر بر خلاف ضرورت‌های پزشکی باشد.

۵-د) دسترسی به نظام کارآمد رسیدگی به شکایات حق بیمار است.

۵-۱) هر بیمار حق دارد در صورت ادعای نقض حقوق خود که موضوع این منشور است، بدون اختلال در کیفیت دریافت خدمات سلامت به مقامات ذی صلاح شکایت نماید؛

۵-۲) بیماران حق دارند از نحوه رسیدگی و نتایج شکایت خود آگاه شوند؛

۵-۳) خسارت ناشی از خطای ارائه کنندگان خدمات سلامت باید پس از رسیدگی و اثبات مطابق مقررات در کوتاهترین زمان ممکن جبران شود.

در اجرای مفاد این منشور در صورتی که بیمار به هر دلیلی فاقد ظرفیت تصمیم‌گیری باشد، اعمال کلیه حقوق بیمار - مذکور در این منشور - بر عهده تصمیم‌گیرنده‌ی قانونی جایگزین خواهد بود. البته چنانچه تصمیم‌گیرنده‌ی جایگزین بر خلاف نظر پزشک، مانع درمان بیمار شود، پزشک می‌تواند از طریق مراجع ذیربط درخواست تجدید نظر در تصمیم‌گیری را بنماید.

چنانچه بیماری که فاقد ظرفیت کافی برای تصمیم‌گیری است، اما میتواند در بخشی از روند درمان معقولانه تصمیم بگیرد، باید تصمیم او محترم شمرده شود

<http://nritld.sbm.ac.ir/?siteid=200&pageid=7706>

پس‌دین



آیدا می‌گوید:

اسفند ۲۷، ۱۳۹۲ در ۱۷:۵۵ ق.ظ

خیلی متشکرم 😊

پس‌دین



Homa می‌گوید:

اسفند ۲۶، ۱۳۹۲ در ۱۸:۲۳ ق.ظ

سلام آیدا جان:

هما هستم، امروز کاملا اتفاقی با وبلاگت آشنا شدم؛

پزشک هستم و در آستانه ورود به مرحله تخصص؛

این قدر قلمت زیباست که فکر کنم از این به بعد جز خواننده های پر و پا قرص وبلاگت باشم؛

خوندن سرگذشتت ادم رو به شگفتی وامی داره!!!!

امیدوارم لبخند همیشه روی لبات باشه حتی وقتی انتظارش نمی ره!!!!

..*

پس‌دین



آیدا می‌گوید:

اسفند ۲۷، ۱۳۹۲ در ۱۸:۰۰ ق.ظ

سلام همای عزیزم

خیلی از آشنایی با شما پزشک مهربان خوشحالم 😊

ممنونم از اظهار لطفتون و آرزوی قشنگتون.

ایشالا تخصص دلخواهتون رو قبول بشید.

همیشه شاد و سلامت باشید 😊

پس‌دین

**سحر می‌گوید:**

اسفند ۲۶، ۱۳۹۲ در ۱۰:۴۴ ب.ظ

آیدا عزیز دلم واقعا چقدر درست گفتی اینو که بیماری که سالها با به بیماری دست و پنجه نرم کرده خودش دردشو و حتی خیلی وقتا درمانشو بهتر میدونه فقط نمیتونه واسه خودش کاری انجام بده وگرنه خیلی وقتا با علایم بیماریش و عوارض داروهاش و وضعیت بدنش حتی بیشتر از پزشکا آشناست و کاش کادر پزشکی کمی به این موضوع توجه میکردن... کاملا باهات موافقم عزیزم. امیدوارم این دفعه کمتر اذیت بشی و وضعیتت بهتر بشه عزیزم. تو نظرسنجی شرکت کردم فقط بخاطر اینکه به تو و قلم زیبایات رای بدم و از نظر من وبلاگت برنده است گلم...

پسرخ داین

**آیدا می‌گوید:**

اسفند ۲۷، ۱۳۹۲ در ۸:۰۳ ق.ظ

بله سحر جان کاملا همینطوره. پزشک ها هم این رو میدونن، ولی...

خیلی ممنونم از لطفتون 😊

خیلی لطف کردید. ممنونم 😊

پسرخ داین

**نرگس می‌گوید:**

اسفند ۲۷، ۱۳۹۲ در ۹:۲۰ ق.ظ

آیدای عزیزم نمیدونم چی بگم... درآستانه سال نو آرزو میکنم آسمونت همیشه آبیه باشه.

پسرخ داین

**mahtab می‌گوید:**

اسفند ۲۷، ۱۳۹۲ در ۱۲:۵۷ ب.ظ

سلام آیدای عزیز

یکی دوتا پست آخرتو با اون اولیا که شرح حال بیماریتو نوشته بودی خوندم.

واقعا میگم تلاش و پشتکار قابل تحسینه..

امیدوارم سال خوب و بسیار شادی داشته باشی.

پسرخ داین

**DLYDLY می‌گوید:**

اسفند ۲۷، ۱۳۹۲ در ۸:۳۰ ب.ظ

آیدام پروردگار هستی بخش

آیدا جان سلام

چهار شنبه سوری شما و دوستان دنبال کننده وبلاگت مبارک و همچنین سال نو را پیشاپیش به همتون تبریک میگم و امیدوارم در سال جدید شاهد وقوع این موضوع باشیم که

هر فرد در جامعه برای اینکه اینهمه وقت تلف کنه و دیگران رو بیخود و بیجهت بشناسه اول از خودش شروع کنه چون تا زمانیکه نفهمیم نیازهای درونیمان چیه و خوب و

بدهایمان رو نشناسیم نمیتوانیم به این قبیل مشکلاتی که در جامعه پیش میاد چیره شیم

دوستانیکه در عالم پزشکی هستن باید روی این ۴ موضوع دقت بیشتری کنن زیرا مسئولیت سخت و در عین حال انسانی بر دوشون هست .

آمی هست و این ۴ نکته در وجودش که باید پی بیره و بپذیره : حسادت – تکبر – تنفر – بدبینی

همه آتما این ۴ عنصر رو در وجودشون دارن و حالا شما تصور کنید به پزشک غافل از شناخت اینها باشه . البته این همه جامعه رو در بر میگیره ولی جایگاه پزشک کجا و

یک فرد عادی جامعه کجا . زمانیکه این ۴ نکته رو در وجود خود پیدا کنی اونوقت متوجه میشی که جاهایی که خیلی حساس هست تویه زندگی باید درش رو قفل زد و فقط و فقط

به انجام وظیفه به نحو احسن پرداخت . (سخته اما با تمرین شدنیه)

برای رسوب کلیه پرسیده بودی . عرق سنگاب (آوند) مفیده . البته برای کلیه دم کرده کاکل ذرت ، دم گیلاس ، خارخاسک هم استفاده میشه . منتهی مقدار مصرف رو باید دقت

کرد مخصوصا برای شما . معمولا داروهای گیاهی در ابتدای مصرف تا ۱ هفته اول انسان احساس میکنه بدتر شده اما بعد از ۱ هفته داروها به مرض غالب میشه و بعد از اون

هست که کم کم بهبودی حاصل میشه

میتونید فواید عرقیات رو اینجا ببینید

<http://www.avand-food.com>

به امید روزگاری خوش و شاد در سال جدید



جلال می‌گوید:

اسفند ۲۷، ۱۳۹۲ در ۱۱:۱۱ ب.ظ

به نام خدایی که از رگ گردن به ما نزدیکتر است..
سلام آیدا جان... از وبلاگ میثمک به اینجا اومدم، همین که وبلاگت لود شد عکس لبخندت رو دیدم که گویی منو جادو کرد که کل شرح حالتو بخونم و کمی از پست هاتونو...
نمی دونم که چیزی باید بگم یا سکوت کنم...

ولی می دونم شما رو باید ستود خیلی باید ستود ستودنی که وصف نداره... شاید به عرش برد بخاطر تحمل صبر شکیبایی تلاش امید : کاش یک هزارم آن امید در من بود 😊
من شمارو نشانه و معجزه ای از خدا دیدم خدایی که همین نزدیکیست که اگر بخواهیم میشود با تمام تمام مشکلات زندگی کرد.. لبخند زد 😊
کاش آدمهای خیلی زیادی که می گن من مشکل دارم فقط چند لحظه می اومدن و پای این وبلاگتون می نشستن و می خوندن...

من یم [ترکمنم]

آیدا سه معنی می ده که بستگی داره چجوری بگی: آی: ما دا : یعنی : در یعنی در ماه مثل ماه
آیدا که اگر "دال" دو بار تکرار بشه یا همون تشدید بگیره فعل امری میشه : بگو {حالت امری}
و آیدا : اگر با حال آرام گفته بشه که حالت خواهش و التماس داره به معنی : بگو {با خواهش}
الان شما یم مخاطب پر و پاقرص پیدا کردین که همیشه میاد اینجا و میخونه قلم زیبای شما رو 😊 و در آخر امیدوارم سال خوبی داشته باشین سال نو پیشاپیش مبارک 😊

بسیخ دادن

آیدا ...

با افتخار نیرو گرفته از WordPress.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه ی نخاعی

سال نو مبارک (:

ارسال شده در اسفند ۲۸، ۱۳۹۲ by آیدا

تقدیم به همه ی دوستانم...



سال نو مبارک...



۱۵

این نوشته در مناسبت ها ... ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه مندی‌ها.

49 پاسخ به سال نو مبارک (:



baran می‌گوید:

اسفند ۲۸، ۱۳۹۲ در ۴۷:۴۴ ب.ظ

aidaye doost dashtani...eyde khodet ham mobarak.....ba arezooye behtarinha barayat

پسرخ دادن



آیدا می‌گوید:

فروردین ۳، ۱۳۹۳ در ۴۸:۰۰ ق.ظ

خیلی ممنونم باران عزیزم 😊

[پسرخ دادن](#)



مهسا می‌گوید:

اسفند ۲۹، ۱۳۹۲ در ۴:۱۲ ق.ظ

آیدای عزیزم
اومدم آرزو هامو برای سال جدیدت بنویسم دیدم خیلی طولانی شد و چشم های نازت رو خسته میکنه
در آغوش خدا و پدر مادر مهریونت خوش و خرم و سالم زندگی کنی
۹۳ بر تو مبارک*:

[پسرخ دادن](#)



آیدا می‌گوید:

فروردین ۳، ۱۳۹۳ در ۸:۰۱ ق.ظ

خیلی ممنونم از این آرزوهای بی نهایت عالی 😊

بر شما هم مبارک...

[پسرخ دادن](#)



ستاره مستور می‌گوید:

اسفند ۲۹، ۱۳۹۲ در ۷:۰۱ ق.ظ

گلها جواب زمین اند به سلام آفتاب، نه زمستانی باش که بلر زانی، نه تابستانی باش که بسوزانی . بهاری باش تا برویانی. نوروز پیشاپیش مبارک [گل]

[پسرخ دادن](#)



آیدا می‌گوید:

فروردین ۳، ۱۳۹۳ در ۸:۰۳ ق.ظ

ممنون... چقدر زیبا 😊

[پسرخ دادن](#)



سارا ص می‌گوید:

اسفند ۲۹، ۱۳۹۲ در ۷:۳۳ ق.ظ

آیدای دوست داشتنی من .. اشنایی با تو یکی از قشنگترین هدیه های خدای خوبم در سالی که گذشت بود .. از صمیم دل دوستت دارم .. می بوسمت از همین دور دور ها 😊 و برای خوندو پدر و مادر نازنینت بهترین ها رو طلب می کنم ... عینت مبارک فرشته خانوم

[پسرخ دادن](#)



آیدا می‌گوید:

فروردین ۳، ۱۳۹۳ در ۸:۰۶ ق.ظ

ممنونم از اینهمه محبتتون 😊 شما از مهربانترین دوستان من هستید...

ممنونم از دعاها و خویبتون.

عید شما هم مبارک...

[پسرخ دادن](#)



سارا ص می‌گوید:

فروردین ۴، ۱۳۹۳ در ۴:۰۳ ب.ظ

آیدای عزیز ... لطف داری دوست خوبم .. برای من صادقانه می گم که باعث افتخارم ..

[بلیخ دادن](#)**سارا** می‌گوید:

فروردین ۴, ۱۳۹۳ در ۴۰۸:۴ ب.ظ

ایدا جون می خواستم بدونی این که شما خطاب نمی کنم شما رو 😊 ..از سر احساس صمیمیت و دوست داشته ..بیخش گلم امیدوارم به حساب نشناختن حدود و بی نزاکتی سارا نگذاری دوست دوست داشتنی من..

[بلیخ دادن](#)**خرابات نشین** می‌گوید:

اسفند ۲۹, ۱۳۹۲ در ۴۸:۴۱ ق.ظ

سلام آیدا جان

سال نو پیشاپیش مبارک، امیدوارم برات سال خیلی خوبی باشه و به خواسته هات برسی :ایکس

[بلیخ دادن](#)**آیدا** می‌گوید:

فروردین ۳, ۱۳۹۳ در ۴۸:۰۷ ق.ظ

سلام دوست بسیار عزیزم

خیلی ممنونم. همچنین برای تو... سالی سرشار از شادی و موفقیت و سلامتی...

[بلیخ دادن](#)**آتش** می‌گوید:

اسفند ۲۹, ۱۳۹۲ در ۴۸:۵۱ ق.ظ

سلام آیدای عزیز

خواستم سال جدید را بهت تبریک بگم و برات

آرزوی موفقیت و تندرستی دارم

نشسته ایم درانتظار برداشتن آخرین قدم عمونوروز

[بلیخ دادن](#)**آیدا** می‌گوید:

فروردین ۳, ۱۳۹۳ در ۴۸:۰۸ ق.ظ

خیلی ممنونم دوست عزیز

سال نو شما هم مبارک...

[بلیخ دادن](#)**zahra** می‌گوید:

اسفند ۲۹, ۱۳۹۲ در ۴۹:۵۰ ق.ظ

سلام آیدای عزیزم

سال نو مبارک

امیدوارم سال جدید سالی باشه براتون بدون سوزش و درد و پر از حس های خوب به جای اون حس های خوب و همچنین آرزو میکنم آنقدر فرشته خو ببینین تو سال جدید که خاطره همه بی انصافها و دیو صفتهایی که تا حالا دیدین از ذهنتون پاک بشه دوست عزیز و دوست داشتنی من

[بلیخ دادن](#)**آیدا** می‌گوید:

فروردین ۳، ۱۳۹۳ در ۱۰:۴۸ ق.ظ

سلام زهرا جان
ممنونم از آرزوهای خوبتون...
ایشالا امسال برای خانواده ی شما سال بهبودی و سلامتی و شادی باشه.
ممنونم 😊

[پسرخ دادن](#)



سارا می‌گوید:

اسفند ۲۹، ۱۳۹۲ در ۵۵:۴۹ ق.ظ

سلام ایدای عزیزم
بعد مدتها خاموش خوندن این اولین سلامه
من عاشقتم دختر

[پسرخ دادن](#)



آیدا می‌گوید:

فروردین ۳، ۱۳۹۳ در ۱۱:۴۸ ق.ظ

سلام سارای عزیزم
خیلی خوش اومدید 😊
ممنون از همه ی محبت هاتون...

[پسرخ دادن](#)



وحید می‌گوید:

اسفند ۲۹، ۱۳۹۲ در ۱۰:۱۸ ق.ظ

درو
آیدا جان سال نو رو به تو و پدر و مادر بزرگ، بزرگ و بزرگت تبریک می‌گم. از ته دل آرزو می‌کنم امشب همه جوره شرایط فراهم باشه تا بتونی سر سفره هفت سین بشینی.
حتی دوست دارم یک عکس از هفت سینت بندازی و اینجا بزاری. آیدا جانم تو اینقدر بزرگ هستی که حتی آگه سوزش ها، همان سوزشهایی که قبلا کامل معرفی ش کردی هم به سراغت اومد به چشم په سین از هفت سین ببینیش و در کنارش سالت رو تحویل کنی. دوستت دارم عزیز همیشه مومن، همیشه مومن، تا همیشه مومن.
تصنیف بهار دلکش از حضرت استاد شجریان تقدیم به تو

<http://wikiseda.me/mohamd+reza+shajarian/Bahare+Delkosh/Track>

خوش باشی.

[پسرخ دادن](#)



آیدا می‌گوید:

فروردین ۳، ۱۳۹۳ در ۱۳:۴۸ ق.ظ

سلام وحید عزیز
ممنون از این تبریک بی نهایت زیباتون 😊
چشم حتما عکس میذارم 😊
از این آهنگ و از حرف های بی نهایت قشنگتون ممنونم...
سال نوتون مبارک و سرشار از شادی و سلامتی...
بی نهایت ممنون 😊

[پسرخ دادن](#)



کیما (پرواز تایی نهایت) می‌گوید:

اسفند ۲۹، ۱۳۹۲ در ۱۱:۱۸ ق.ظ

سلام

خدایا تقدیر دوستانم را زیبا بنویس، تا من جز لبخند از آنها چیز دیگری نبینم...

پیشاپیش نوروز مبارک باد [گل][گل][گل]

[پسند دادن](#)



آیدا می‌گوید:

فروردین ۳، ۱۳۹۳ در ۴۶:۲۲ ب.ظ

خیلی متشکرم دوست عزیز 😊

[پسند دادن](#)



ستاره مستور می‌گوید:

اسفند ۲۹، ۱۳۹۲ در ۴۲:۳۶ ب.ظ

سلام آجی جون

بیخوشید یادم رفته بود آدرس رو برات بنویسم. mr9616.blogfa.com

سال نوت مبارک باشه آجی. انشالا سال خوبی در پیش رو داشته باشی، با کلی موفقیت و خوشبختی. خیلی دوست دارم.

[پسند دادن](#)



آیدا می‌گوید:

فروردین ۳، ۱۳۹۳ در ۴۶:۲۳ ب.ظ

خیلی ممنونم دوست عزیزم

همچنین برای تو... سرشار از سلامتی و موفقیت و شادی...

[پسند دادن](#)



سجاد می‌گوید:

اسفند ۲۹، ۱۳۹۲ در ۴۶:۳۰ ب.ظ

سال نو مبارک آیدا خانوم! با آرزوی شادی و سلامتی بیشتر و بیشتر واست!

[پسند دادن](#)



آیدا می‌گوید:

فروردین ۳، ۱۳۹۳ در ۴۶:۲۴ ب.ظ

خیلی ممنونم... همچنین برای شما 😊

[پسند دادن](#)



رضا می‌گوید:

اسفند ۲۹، ۱۳۹۲ در ۴۸:۴۱ ب.ظ

سال نو مبارک،

سال خوب، زندگی خوب، آزاد و سبک، خلسه و فراغت و ...

[پسند دادن](#)



آیدا می‌گوید:

فروردین ۳، ۱۳۹۳ در ۴۶:۲۶ ب.ظ

خیلی متشکرم دوست عزیز 😊

[پسند دادن](#)

**مریم می‌گوید:**

اسفند ۲۹، ۱۳۹۲ در ۹:۳۰ ب.ظ

آیدای عزیز و مهربون
سال نو مبارک از خداوند برایت بهترین چیزها رو میخوام امیدوارم امسال بهترین سال زندگیت بشه و به هر چیزی که میخوای برسی و خداوند لحظه لحظه روزها و عمرت رو در کنارت باشه امیدوارم همیشه باشی خوب و خوش و سرزنده

[پسندیدن](#)**آیدا می‌گوید:**

فروردین ۳، ۱۳۹۳ در ۶:۳۱ ب.ظ

خیلی ممنونم مریم عزیز
ممنون از آرزوهای خوبتون.
خیلی ممنونم. همچنین برای شما... سالی سرشار از شادی و موفقیت و سلامتی...

[پسندیدن](#)**نفس می‌گوید:**

فروردین ۱، ۱۳۹۳ در ۶:۰۲ ق.ظ

سال نومی شود. زمین نفسی دوباره می‌کشد. برگ‌ها به رنگ در می‌آیند و گل‌ها لبلبند می‌زند و پرنده‌های خسته بر می‌گردند و در این رویش سبز دوباره... من... تو... ما... کجا ایستاده ایم. سهم ما چیست؟ نقش ما چیست؟... پیوند ما در دوباره شدن با کیست؟... زمین سلامت می‌کنیم و ابرها درودتان باد و... سال نو مبارک... چون همیشه امیدوار و سال نو مبارک...

[پسندیدن](#)**آیدا می‌گوید:**

فروردین ۳، ۱۳۹۳ در ۶:۳۱ ب.ظ

خیلی ممنونم دوست عزیزم 😊

[پسندیدن](#)**ساغر می‌گوید:**

فروردین ۱، ۱۳۹۳ در ۸:۵۸ ق.ظ

سلام خانم آیدا . دقیقا پارسال به چنین وقتی بود که با راهنمایی های ارزشمند شما موفق به درمان و کنترل زخم بستر مادرم که به بیماری اتریت روماتوئید مبتلا هستند شدیم . بی انصافی بود که یاد شما نکنیم . سال نو شما مبارک . شاد و سلامت در پناه خداوند متعال باشید . ساغر

[پسندیدن](#)**آیدا می‌گوید:**

فروردین ۳، ۱۳۹۳ در ۶:۳۴ ب.ظ

سلام ساغر عزیزم
خدا رو شکر. بی نهایت از بهبودیشون خوشحالم. امیدوارم امسال سال سلامتی و شادی براتون باشه.
ممنون که به یادم بودید...
سال نو شما هم مبارک. به مادر سلام مخصوص برسونید و تبریک بگید...

[پسندیدن](#)**پریسا می‌گوید:**

از ته دل واست آرزوی شادی و سلامت دارم عزیزم
راستش طاقتشو نداشتم فعلا کامل وبلاگتو بخونم ولی شدیداً مشتاقم
::*:

[پسندیدن](#)



آیدا می‌گوید:

فروردین ۳، ۱۳۹۳ در ۴:۳۵ ب.ظ

خیلی ممنونم دوست عزیزم



[پسندیدن](#)



دلشکسته می‌گوید:

فروردین ۱، ۱۳۹۳ در ۱:۲۱ ب.ظ

سلام

آیدا جان سال نوت مبارک

امیدوارم سال پر خیر و برکت برات باشه

[پسندیدن](#)



آیدا می‌گوید:

فروردین ۳، ۱۳۹۳ در ۴:۳۶ ب.ظ

خیلی متشکرم دوست عزیز

همچنین برای شما... سالی سرشار از "دلشادی" و موفقیت و سلامتی...



[پسندیدن](#)



آدرین می‌گوید:

فروردین ۲، ۱۳۹۳ در ۴:۱۸ ب.ظ

درود بر آیدا بانوی سر زنده و خوبان

هر روزت نوروز نوروزت پیروز

امیدوارم این سال نو سال خوبی برایت و برای مادرت و پدرت و فرشته خویانی که به درستی انسانی رفتار میکنند باشد. برای همه آنهایی که خودخواه و پست و بی مسئولیت

نیستند و آن دکترهای زبان نفهم هم دیگر نتوانند از زیر بار وظیفه شان شانه خالی بکنند.

[پسندیدن](#)



آیدا می‌گوید:

فروردین ۴، ۱۳۹۳ در ۴:۵۲ ق.ظ

سلام دوست بسیار عزیزم

ممنون از تبریک و آرزوهای خوبتون...

امیدوارم برای شما هم سالی سرشار از شادی و سلامتی و پیروزی باشه.

شاد باشید 😊

[پسندیدن](#)



متقی می‌گوید:

فروردین ۲، ۱۳۹۳ در ۱۰:۴۱ ب.ظ



آیدا می‌گوید:

فروردین ۴، ۱۳۹۳ در ۲۵:۰۰ ق.ظ

سلام بهاره ی عزیزم

ممنونم از لطفتون.

متاسفم که مادرتون اینقدر اذیت شدن و میشن... کاملاً می فهمم که چی می گید... ای کاش امسال برای بخش درمان سال تحولات مثبت باشه...

ایشالا مادرتون هم در این سال بهتر باشن و گذارشون به هیچ مرکز درمانی نیفته.

سال نوتون مبارک و به مادر هم از طرف من تبریک بگید.

باز هم ممنونم.



[بلیخ دادن](#)

... آیدا

با افتخار نیرو گرفته از WordPress.

آیدا ...

تجربیات یک بیمار ضایعه ی نخاعی

آیدا در آینه...

ارسال شده در فروردین ۴، ۱۳۹۳ by آیدا

کمی ناراحت شدم... نه، کمی بیشتر از کمی! به هیچ وجه دلم نمی خواست که سال جدید را بر روی تخت آغاز کنم. از یک هفته قبل برنامه ام را به گونه ای تنظیم کرده بودم که همه ی شرایط برای آمدن بر روی ویلچر و آغاز سال در کنار سفره ی هفت سین مهیا باشد و با همه ی خط و نشان هایی که سوزش برایم کشیده بود، من خودم را از هر لحاظ آماده کردم. حتی برزنت بالابر را در زیرم انداخته بودند و بندهایش به دستگاه وصل بود، ولی چرا هرچه کلید بالا و پایینش را می زدیم اهرمش حرکتی نمی کرد...

«حتما شارژ باتری اش تمام شده؛ فقط کافی است که آن را نیم ساعتی به شارژ بگذاریم و آن وقت به قدری که من را از روی تخت بلند کند و بر روی ویلچر بنشانند شارژ خواهد داشت. بله، قرار نیست که من بر روی تخت بمانم؛ دور از سفره ی هفت سینی که تنها با من ده قدم فاصله دارد...»

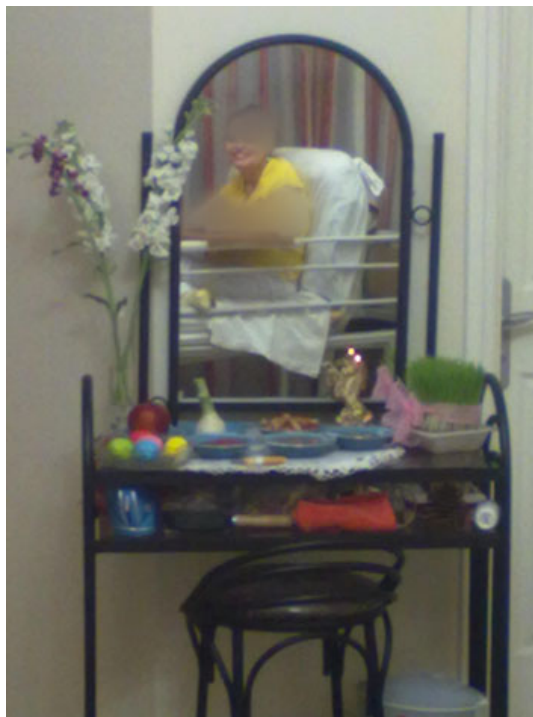
...

دستگاه بالابر و ویلچر را از اتاق بیرون بردند و دوباره فرش را پهن کردند. چیزی به تحویل سال نمانده بود و بخاطر کلنجار رفتن با دستگاه، کلی زمان از دست داده بودیم. هنوز هیچکس آماده نبود و داشتند تصمیم می گرفتند که من را بر روی تخت بنشانند و سفره ی هفت سینی را که ناکامل و باعجله چیده شده بود، جمع کرده و به روی میز تخت منتقل کنند.

ولی نه... این کار برای آن سال هایی بود که من تسلیم شرایط بودم و تحت سلطه ی سوزش؛ آن زمانی که عید به کلی مفهومش را برایم از دست داده بود و حتی از آمدنش ناراحت بودم، چرا که سال تحویل را تنها مایه ی آزارم می دانستم؛ چون باید با این شدت سوزشی که دارم لباس رسمی و غیر راحت می پوشیدم و به زور لبخند می زدم... ولی از سال پیش همه چیز فرق کرده بود و من نمی خواستم در سالگرد انقلابی که سال گذشته به پیروزی رسانده بودم، مغلوب کلیدی بگردم که به تدبیرش امید داشتم!... کلید دستگاهی که برای فصل کردن آمده بود! برای جدا ساختن من از تخت، نه برای بیشتر وصل کردن من به آن... نه، من با این پیغمبر دروغین بیعت نخواهم کرد و خودم را به آن سفره خواهم رساند؛ فقط کافیست که این بار به تدبیر خود امید بندم...

...

می دانستم که اگر در زاویه ی درستی قرار بگیرم، آن طرحی که در ذهن دارم عملی خواهد شد. پس خواستم که تختم را آن طوری که می گویم جابه جا کنند. بعد از کمی عقب و جلو کردن تخت و به چپ و راست بردن آن، به آرامی سرم را بالا آوردم، گردنم را کمی چرخاندم و رو به رو را نگاه کردم. آنگاه چشمانم از رضایت درخشید و لبخند پیروزی بر لبانم نشست؛ در دل گفتم: «این هم، ”آیدا، در آینه!“» ... و من به سفره ی هفت سین رسیده بودم...



در واقع من مثل همیشه و بطور عادی بر روی تختم نشسته بودم، ولی زاویه ی تخت را طوری تنظیم کرده بودند که انعکاس تصویرم در آینه ی میزی که هفت سین را بر روی آن چیده بودیم بیفتد. با این کار من نه در کنار سفره ی هفت سین، بلکه در بطن آن بودم؛ در مرکز آن؛ جزئی از آن...

دیگر چیزی به تحویل سال نمانده بود و من در میان سفره ی هفت سین لبخندی واقعی بر لب داشتم. البته همه ی این بیم و امیدها کمی روحیه ام را حساس کرده بود و همچنین این واقعه، برایم پیامی به همراه داشت که حال غریب و خوشایندی به من می داد، در نتیجه زمانی که شمارش معکوس لحظات پایانی سال از تلویزیون پخش می شد، اشکی در چشمانم نشست که نزدیک بود از کنترل خارج شده و سرازیر شود... و آن اشک، اشک ناراحتی نبود؛ نوع خاصی از شادی را در خود داشت... شادی آمیخته با غرور! نوعی سرافرازی منقلب کننده...

با وجود این که من هیچگاه بر روی تخت راحت نمی نشینم و در حالت نشسته بر روی تخت نمی توانم تلویزیون نگاه کنم، زیرا در آن حالت سرم را به زور می توانم بالا نگاه دارم، ولی آن شب چندین ساعت به راحتی بر روی تخت نشستم و برنامه های نوروزی را تماشا کردم...

بعد از تحویل سال نیز هفت سین را به روی میز تخت من آوردند؛ آخر اطرافیانم می گفتند هفت سین بدون سنبل که نمی شود، می شود؟ (البته آن ها که نگفتند، من در دهانشان حرف گذاشتم؛ آخر می دانستم که حرف دلشان همین است و فقط نمی دانستند که چگونه بیانش کنند! بله... بگذارید بچه دلش خوش باشد! 😊)

پس من هم دریغ نکردم و وجود خود را وقف شادی دل آنان کرده و با فروتنی تمام نقش سنبل را عهده دار گشتم...

...

آخر نفهمیدیم این دستگاه بالا بر یکدفعه چه اش شد که از کار افتاد؛ ولی من گمان می کنم که زیر سر این ننه سرمای حسود باشد!

همین که شب قبل از عید نوشتم:

لهله ی باد صبا را می شنوی؟

عمو نوروز به دروازه ی بهار رسیده است

یک قدم تا جوانه باقیست...

ننه سرما از بیم آن که من سر و سرّ و قرار و مداری با عمو نوروز داشته باشم، بالابر را دستکاری کرد تا من نتوانم به پیشواز عمو نوروز بروم؛ ولی نمی دانست که اگر او در فیزیکی محض استاد است و می تواند با قوانین و محاسبات فیزیکی، جسم من را اسیر تخت سازد، من نابعه ی متافیزیکم و در بند نخواهم ماند! که گرچه فیزیکم بر روی تخت مانده، اما با باد صبا و عمو نوروز تور بهاره ای برقرار ساخته ایم و دست در دست و آواز بر لب، طبیعت را در می نوردیم...

که شاعر می گوید:

یارب چه خوشست بی دهان خندیدن / بی منت دیده، خلقِ عالم دیدن

بنشین و سفر کن که به غایت نیکوست / بی زحمت پا، گرد جهان گردیدن... (بابا افضل کاشانی)

حالا ننه سرما باید شاهد این باشد که از حضور من، نفس باد صبا مشک فشان است و عمو نوروز پیر، دگر باره جوان گشته است! نسترن جام شادی به دستم می دهد و چشم نرگس به لقایم روشن می شود...

(و چشم شما دوستانم روشن به عود کردن خودشیفتگی من!)

و از این رو است که اکنون ننه سرما عاصی گشته و کولاک خشمش زمین و زمان را می لرزاند... چرا که در برابر چشمان انتقام جوی خود دید که در کوران ناامیدی و انجماد شوق، به بوسه ی گرم عمو نوروز، همان بوسه ای که او به قدمت تاریخ انتظارش را می کشد، شکوفه ی لبخندی بر لبانم شکفت و در قلمب امید جوانه زد...

و من نیز در یافتنم که نه یک گام، بلکه تنها یک بوسه تا جوانه باقی بود...

...

و شمارش معکوس آغاز شده است... دیگر چیزی باقی نمانده به پایان دهه ی بیست سالگی... ولی اگر گمان می کنید که قرار است زین پس، پشت یکان های صفر تا نه دهه ی بعدی زندگی من یک عدد ۳ قرار بگیرد، کاملا در اشتباهید! با پایان این دهه، شمارش سال های عمر من به صفر می رسد و دوباره شمارشی دیگر از نو آغاز خواهد شد...

از امسال تا همیشه، کیک تولد من تنها یک شمع خواهد داشت... 😊

(حالا با این همه که من همیشه در مورد مسئله ی سن شوخی می کنم، چندان حساسیتی نسبت به آن ندارم؛ و اینکه از این به بعد می خواهم تنها یک شمع بر روی کیک تولدم بگذارم، به این علت است که از این شمع های عددی خوشم نمی آید؛ از طرفی ۳۰ عدد شمع هم که بر روی یک کیک جا نمی شود! و همچنین ظرفیت حجمی ریه ی من تنها برای خاموش کردن یک شمع کافی است!... ولی خداییش این عدد ۳۰ برای من فینقیلی! کمی ثقیل و گنده! است... 😊)

پی نوشت: من از کلیه ی مسافران محترم، در راه ماندگان، گرفتاران در کولاک جاده ها، و تمام کسانی که برف خانه نشینشان کرده عنذخواهی می کنم، بابت آنکه با ننه سرما به ستیزه پرداختم و باعث شدم که او هنوز نرفته، با سپاه عظیم سرما برای انتقام بازگردد... ولی نگران نباشید؛ خودم یک فوتش می کنم تا برود و با برف سال بعد بیاید! (برای این کار ظرفیت حجمی ریه ام خوب جواب می دهد!)

پی نوشت: از ملافه ی آویزان از تخت، از وسایل کُپه شده! در طبقه ی پایین میز هفت سین، از آن فندک جا مانده بر روی میز، رومیزی نامرتب، صندلی ناصاف، و ساقه های کوتاه نشده ی گل ها، کاملا مشخص است که دقایق واپسین سال را در عجله و آشفتگی گذرانیدیم. امیدوارم اسب امسال نه از روی عجله، بلکه به قصد پیشتازی و سبقت گرفتن در نیل به اهداف، برایمان بتازد... و برای همه...

(یعنی به جای آبرو داری! آنچه که از به هم ریختگی و درهمی میز در عکس پیدا نیست را هم من با اشاراتم هویدا ساختم 😊)

پی نوشت ثابت: دوست بسیار عزیزی کل مطالب این وبلاگ را، از ابتدا تا پایان سال ۹۱، بصورت پی دی اف یا کتاب الکترونیکی درآورده اند. اگر کسی تمایل دارد که این فایل پی دی اف را به صورت پیوست در ایمیلش دریافت کند تا برای دوستانش نیز بفرستد، ایمیلی به ایمیل زیر بفرستد تا آن را برایش ارسال کنم... متشکرم...

ida.elahi@gmail.com

6

این نوشته در روزمرگی، متفرقه...، مناسبت ها... ارسال شده است. افزودن پیوند یکتا به علاقه‌مندی‌ها.

1 پاسخ به آیدا در آینه...



سارا ص می‌گوید:

فروردین ۴، ۱۳۹۳ در ۳:۵۹ بظ

بی نظیری ایدای نازنین... بی نظیر ...

هر وقت که با اشتیاق میام که بخونمت خدا رو شکر می کنم بابت کشف ایدای بی نظیرم.....

بابت سطر به سطر نوشته هات حرف ها دارم (منظورم دریافت خودم از ایدای پشت این کلماته ... ایدای در آینه ی این کلمات ... واییییییی ایدا می بینی ..من قبلا هم تو رو توی

این آینه دیده بودم .. 😊

[بسیخ دین](#)

آیدا ...

با افتخار نیرو گرفته از WordPress.